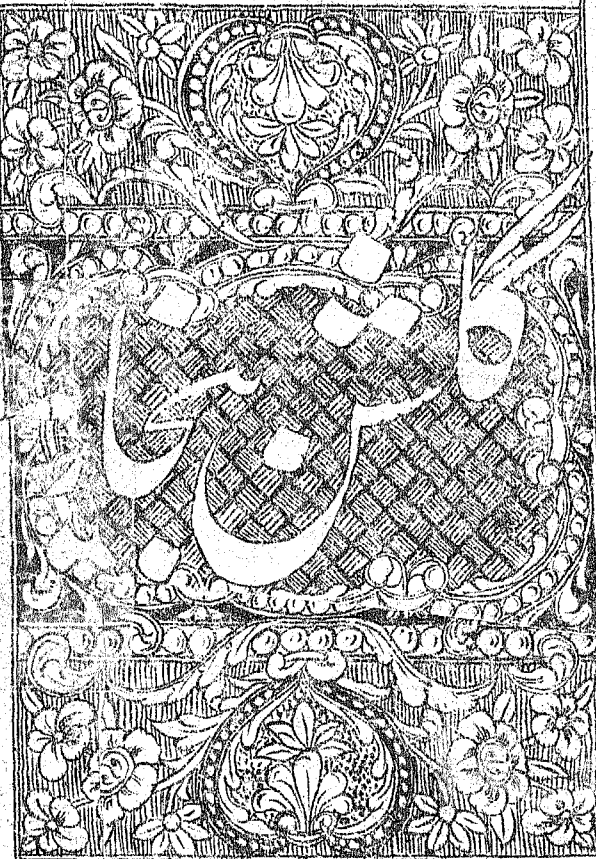
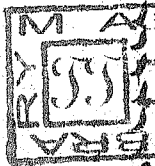




چون صنایع مکینان و کافضیه خالیه و زما +



در طبع نامی منشای نوک شوی طبع برین جهان



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7789



بسم الله الرحمن الرحيم

گل به سید سخن حمد مجتبی است که جنبش شمال و صبا در گاشن گیتی گلهاے رنگین کشانده و  
آرایش گلستان خیال پستان نخلند است که بغیر از آبادی با برچاران در حدیقه عالم نخلهای موزون نشانند  
صافه که وجود خاک انسان را رنگ قبول شزون تر از شاهان داده یکی سر و لب جو با با قامت  
و بلندی یار بر بنگیر و حکمی که دومی را لعل نه بدایه یک تیره نشان از کار در سرشت نهادگی شنبل  
پر پیچ و شکن بر بلف خوش خم و لدار نه پزیرد و نه نایبمه از خرافات است که خرافات را یا حکمت  
منافات دید یک نره فروغ صر خورشید مضمر است و در یک بگ جلوه هزار گلستان مستتر است

وصف صنعت کز لب هر فده میریزد بران	نطق را و معرض عقد الاسان انداخته
فرو و برگ در تخان سبز ز نظر هو شیار	هر در قی و فتنه است معرفت کردگار

حالی که حال خیس ترین آفتاب چمن باشد قلیف آنکه انفس موجودات و اشرف مخلوقات بود و هم برین  
قیاس یکی را بر دیگرے رحمان داوون غایتی دارد و نه مقیص احدی من الاخره غایتی و همچنین بمع  
اتحاد حسن قبح مانند نور و چشم به بصیرت انگندن نظر بصاحت عظیم است و آفتاب دل  
در شبستان پیک چون شمع نلکت جلوه گر ساختن مبنی بر حکمت فیم که چنانکه با چشم محمود بر بزرگس

باره که توان نمود و با وجود کار و بی از روی کل قطع نظر توان نمود و همچنین بهای لاله رخان بزرگ  
 غنایب با گل آتش شوق نباید فروخت و در از روی شمع و یان پروانه وار از پی چراغ نباید فروخت  
 که کلی رنگین تر جلوه ریزد است و قسمی فروزان تر نور افشان جامه باهمن کیفیت می باید فرو  
 قانع نشوی بهر چه یا سبزه از خوب بخوب تر شتابی باقصی کمال نرسیده دست از طلبی بکش  
 از نقصان همت است و با وجود طولی دست بختل و در از گردن انداختن قطره پیش باوه لعل  
 می انگور کشیدن نه رواست و در حضور یوسف روی زلیخا دیدن نه منزه از عجز و سحر گردیدن اندر میان  
 دانش نیاید و بالسیح بفلک طون پیستن جنون نماید سخن کوتاهی از حقیقت چراغ ویر مجاز مشعل کعبه حقیقت  
 است و در واقع صنعت علمت معرفت حاصل واقع که عرض کلی از ابدل عالم است و مطلب اصلی از  
 ایجاد آدم و عرش المعرف معرفت در اندن از معرفت است **الْحَقُّ هُوَ الْحَقُّ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَقُّ**  
**إِلَهُ الْأَشْجَاءِ** پس چو یاس متغیر لاطری طیبت و هر و منزل ناشناختش انضر سبیل که ارم نیابین بخت  
 است بعثت انبیا و رسل که سرشتگان تپه میرت را بسر منزل مقصود رسانند و در ماندن وادی  
 غربت را بجد توفیق مجد وادی مطلوب فائز گردانند **سَلَامٌ عَلَىكَ يَا مُحَمَّدٌ** الله اعلم  
 قافله انبیا راه نمایند اصفا عنوان مجموعه نبوت خاتمه کتاب رسالت سر بجد عدنان سید ائمه  
 و جان ابراهیم علم سعوی جلال ایوب صبر یوسف جمال منعم و مکر جلی نور قدم هبط فیض سرور  
 عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که شهبان هر از اشعه آفتاب ذوال فروغ پذیر است و لعل  
 انوار صفاتش مانند مهر فیروز عالمگیر هر که که گردن نهادن گواشت اوج کس را بریزد پا آوردن از پیشانی  
 شایند عرش منزلی که آستان بوسافتش قدم به خریا نهادن بر خشتی افکار ندهربانی که شومندان  
 از و دوست تری نه خوشحال و دستمانش باغبانی که صد لایق اندیش لوری فی آفتاب و بیگانه  
 کلیمین بوسافتش با شماره اصابع فلک تا بخش قمر و نیمه و از قمر و هم هر گاهی در لایم و گاهی در نیم  
 شب معراجش از شب قدر بلند قدر و روز عرفات از بخشش نه برابرانی آب از انال فیض شمس  
 او قطره ایست از مینوع کمالش دریا و دریا حاصل بحر و کان و جبهه و امان آن زنده ماندن از کشتن  
 چشمه ایست از عمان نوازشش در کور عدلش که نور شیردان نه امان است و در عرض سخاوتش  
 نام حاتم بدون از اعتساف بدم اعجازش نباتات و احوار صفا از انانی مذکور و موصوف و کائنات



شجره کلمه و جو مسلم شنیده باشی که در استقامت مشهور و معروف آب تنفش زورق هستی اهل بیتی  
و لیکن اگر بگرداب مردم انداخته آتش ستمش با سماع و جود باب شرک و عناد کار برقی و خرمین  
ساخته بجهت شش بنیان کفران پادشاه که قصه کسری را برین بنیانش جنگامه شرک سر دی یافت نمود  
آتشکده پارس لیلی است همین بر سرست دانی وی که در رفت و شان از همه برتر اند و در منزلت  
و جلال با کلام خداوند متعال برابر و بیایان او که هر یکی اختر برج هدایت و ارشاد است و همه گوهر  
درج صدق و سدا و آما به دیده و دان را خروید که شاه سخن بصید خج و دلال مقننه از سرخ میکشاید و  
و ناظوره نکات بنزار که شمع و ناله بخارده بی آید سلاسه شیرین ادای نظم مستعد را با یکی است خند را  
خود آرای شتر ششاق تاشلی شمع خامه و شید است و خورشید نامه و رخ از اربعین باضی جمع کرده  
روشن تر از سپیده صبح و دق گلستانی آید آهسته شد رنگین تر از صفی خیال عاشق مذکره ترتیب یافت  
ششبار اشعار منظوم و فصحی گسترده و پخته گویند بلاغت طراز لغایت مختصر و پر هیاهو است از برای  
یاران یاران پرور و چاهان نهایت مختصر و روان خویش شش ناشناسا شایسته قدرین آن بود که  
طلسه تانه دیدن کنند و با برستی و لوح بیهوشی به فرق افلاطون و ارسطو شکستی من که از فرط کبر  
و ناز به ناز و فخر و جلالی هم التفات نمی کشاد هم گوش غبت نمی نهادم باین ترسایت چگونه سر کار  
افتاد و بهیچ چیز غنی تر از این باغ فضیلت هم طبع مرا بر مزه شاعری چکار بهمانا با تشنگی  
امریکی از اجای و حاله در روی جان جان آمده است مثل بیشتر از زبان بان تسلیم کشاد و بی  
باز رنگ عار به سر و گن من نهادنی ایچر شش نشا طاف از چون صبح جوانی بهار گاشش نیکانی  
خوشم تر از بهر هم خنده گلان توان تر از بهر هم گام فصل لیل هزار علیه صبح از دل شب پیروز و صد طعن  
تیرگی بر نوزد شید شمع و بر آتش چهره روی بهر رخسار شک از خج و کوکب و بنیمن و خرافه افشان  
زمین از فروغ چاهان فک نشان و چمنی شکسته شام قدرین گشتی و در این تر از کوچه گلخان  
نانه نین که طبع شست خواجه چون که نیکان خوش امان و نرسد به دانه و شمشاد و بختیش نسیم ها  
و عجب جانان و لایق که که در بهر شده و امان حسن باغ جلوه ریحانه وانی نوع انسان  
درین مستانه خای بهیچانی تا شام زخار لاله بیان لاله بیان از تاب باوه برانسته شسته  
نظارگی از تاب تا شامه خنجر هم جلوه نکل منبل عده داغ کا کل تا شامه بیان مست و در روشن شیده

و صبا عطر فروش چشم ز کس از نظاره رنگ بستان رنگ دیده باز نماند باز نماند و سحرین هزار زبان چون  
 عندلیب شوریده ثنای گلستان باز خوانده گل جعفری بصد برگ و ساز چلوده نماند فشانده تندی جان  
 عذار فوستان را با بود باد وستان صادق و یاران موافق بزم طرازی اتفاق افتاد و لعل رنگ گله  
 شکفته و شاداب طرب و نشاط چون زرق عقیقه معدن معدن غم و غصه کیمیا یاب پر شک گرمی محفل  
 شمع را با چوپروانه با سوختن ساز و مجسمه رنگینی انجمن رنگ جوانان چمن چون هوش بلبل و پروانه یکی  
 غریب از دیگر میخواند یکی از صدف طبع خود جواهری افشاند یکی به ترنم دلا و دیر و دلی باز آید اگر  
 می شکست یکی بحرف شکریه ز طوطیان را منقاری بست رخ جمعی چو گل دلاله بهم پیوسته از ان  
 میسان یاری عزیز میبینی خواه که شمع جمع احباب است و مجتهدش با جان پیشرفته اند گفت چه شود و اگر می  
 جمع شود و شکر فر که اسلاف کبار و اخلاف سعادت آثار نام و وقت چون تذکره گذشتگان انیس همه  
 دم مانند دوستان همدم مجلس باشند و رانی که این زمان است سر بر دام کشد و نشایین با  
 بصد و در زمان مرارت خمار نبشته لغت شل و میرغ و لم شکار قوطا بر سرده نشین با بر چوب میفل  
 آشیان بسند و شنا و قلم را افتاده در و حل پسند سرش گردم من و سودای شعر و انگه و خسته گفت  
 نه اگر و نشنای پیشینت محیط دلم بودی فسوب بخت می نمودم و در اثبات این محتاج بران دلیل  
 نبودم که ایخون نه اگر از بد نیست از چیست بنگر که باوی این فن کیست و آنچه بعض اخبار بطریق عهد  
 وارد شده معارض است با اخبار آخر که ولایت بر مدح و در و شل انت من الشعر بحکمة و انت  
 من البیان لستخرا و سخن همانست که اگر کلام مشتمل بر تائید اهل ذم و ذم اهل ستایش است  
 مذموم و زنده دلیل و عمل و الصالحات محمود و خوش گفته اند گفته و در بیان بیخبر شعر را سر می  
 بود شاعری بعد پیغمبری و اما بخت را که محقر تره شعر وی و این زبان را او و لکان بر وی ندانی که  
 غرض از معانی است پس معانی تازه بهر لفظ طلاق فنز اگر بسته شود و ستونی است و بگوش دل  
 و جان شنودنی لایسمادین زمان که گرامی نتیجه به لغت فصیح است و هر زبان او را باعث شوق  
 و تعجب چون حرف و نشین خاطر نشانم شده و او این اساتذ سلف و خلف به وقت و انصاف  
 باطله و از ان القاطر دم و دیوان کسیکه بنظر رسیده دوست بهم نه داد افکار شش از تذکره  
 و سفاین و هر آنچه بنظر بود به ستوبه نقطه انتخاب موش و ثبت افتاد و چون تذکره ازین لحن

و طرح نظر ازین تفصیف و آردن اشعار دل آراست نه شمار اسامی شعرا از آنکه سامعه و سیه بیت  
 بنظر رسید تمام تر از مجاہل و مسارف و احیا و اموات ناشتر و برین سفینه چون ایاتش سرچرخ  
 اما از مشاعر کلمه ای است که شعری لائق ندیده شده باشد تا کنون یا یاد همه شان لازم آمد و درین غیر از  
 و باین علت اکثری از مدعیان کافیه را درین اوراق نمیشناسیم چنانچه از حال شان بهتیر نسبت نمیشناسیم  
 و اگر کسی را یا خیالات شیرین و او که تکلیف برین عجز دارد که نیست پنداری که باز رسیده و از هر کس  
 اجاب اعدا اشعار السد چون دل اهل صفادرین بیاض اثری نیاید و از ان غنچه که در تابلوات  
 ناخدا و دیوای اشعار که مقصود اصلی و باعث کلی در سلک کشیدن لایق نشود منقول است هر کس  
 که بشود پیشکش چهره یان باز از سخن بنظر در آمد و در انسلک آن محنت زلفت و در ایراد و تیر و تیر  
 به ترتیب حروف بجا حرف اول و ثانی از تخلص و اشعار و آنکه بهتیر گشت و بدین تقدیر  
 سبقت زمان و مرتبت قطع نظر و بعلمت قلت فرصت و کثرت اشغال غیر از تخلص و غزل از دیگر  
 اصناف اعراض رفت و ابتدای این کار نامه و ابتدای سال هزار و دویست و چهل و هشت از هجرت  
 بوده و انتهای هزار و دویست و پنجاه بسطه منتخب زیب تاریخ آنکه است و الحمد للہ  
 حصول التمام و التکمیل تاریخ اتمام و الحمد للہ علی ذلک امر و نه شب تیر گام عمر و ان است  
 و شش ماه طری کرده از برای فوری منزل مقصود و سر گرم تگ و پو است یارب بعافیت برساند و چون  
 این چنین لا دین و حدیقه عشرت انگیز رنگ باغ بهشت از حسن و ناشاک پاک است گشتن بخار  
 نام کرده شد بوی که بمذاق اهل ذوق شیرین و چشم ناشایان رنگین آید الان اشرف فی المقصود  
 و اسئل التوفیق من رب الودود و انا محمد الودود و بصفی ختم اللہ علی ما کنی و جعل آخر امری  
 خیر من الاولی المتخاص به شیفته و ریخت و به حسرتی و غمنازی آتی پسند خاطر شکل پسند آید

## دیف الالف

آچند و تخلص نجم الدین نام المعروف بشاه مبارک از اولاد محمد عوف گویا رسیت رحمہ اللہ علیہ  
 و از سکنای باسر لاج الدین علیخان آرد و نسبت ملذ و قرابت دارد و از زبان او ان نامی طبع  
 پیشین است بصفت ایرام مائل بود و در ان محمد شاه نجم حیاتش بهر طریقی از تاج افکار است

کیون چہا ظلمت میں گراؤں لب سے شہزادہ تھا کون چاہیگا کہ جسے تب کو نہیں تارے بھرے ہیں شک کے نقطہ دور خاموشی بیٹھتا رہتا ہوں سہرے لگا کے پاؤں تک دل ہوا ہونین دیوے لیے دل وہ جہد مشکین پھرتے تھے پشت وشتا دوائے کہ ہر گئے شور ہے اسکے اشک بارے کا	جان کچھ پائے مری ہی چہرہ حیا کے پہنچ بھسے غانہ خراب کیسی لہجہ کس قدر نسو فلک سے منظر اسطرح حال دل کا کستا ہوں پیمان تک تو فنی عشق میں کال ہوا ہونین اگر باور نہیں تو مانگ دیکھو وہ ناشتی کے پاس زمانے کہ ہر گئے آبرو چشم تریسا مت ہے
---	---

آتش تخلص خواجہ حیدر علی از شاہ شہر اس کے گفتو است روشش نہانہ و وضع نیاکانہ  
وارد و مردم آندیا آتش فداغ را کہ از اسانڈہ مسطر انجام است قریب ہم افکارند و ہر دو را ہون  
شمارند و قیامت این تحقیق لایعنی کے من کہ نظام القدس مع و کک و ککولی جشش سخن نیست  
دیوانش للاحظہ شد این اشعار انتخاب یافت

شبہ ہزار نہیں جو دم تھا وہ گویا دایہ میں دم تھا دم آخر بھی بالین پہ میرے ہمراہ یا آئے یاد آیا جو طواف کعبہ میں آتش مع وہ ماہ سائے ہوتی نہیں اوس شمع کے پنی آنکھ عرشہ شہر میں جاتے ہی جہنم میں پڑا گردش چشم تہان سے مل گیا میں خاک میں آئے بھی لوگ بیٹھے ہی اوٹھ بھی کھڑے ہو لحد تیرہ میں مجھ پر جو لگا ہونے عذاب چو پڑا میرے گردیاں کو نہیں دست جونا پڑا شور سنتے تھی پسلو میں دل کا پیچھے ہٹانہ کو پڑے قاتل سے اپنا پاؤں	گمان تھا شام سے پھر چراغ جھونکا ہی کا قیسوں نے محل کہمانہ باقی عذر خواہی کا مال بدتر تھا کتان سے جامہ احرام کا ای صبا غفل سے پروانہ کے خاکستر اٹھا اور اوٹھ لٹیاں اراوہ تھا مجھے فدا آسمان کو شوق باقی رہ گیا بیداد کا میں جا ہی ڈھونڈتا تیری محفل میں وہ گیا پھر گیا آنکھوں میں عالم شب تنہائی کا کیا یہ اسکو کسی محبوب کا دامن سمجھا جو چپہ لٹا تو ایک قطرہ خون نہ نکلا سر سے ٹپ کے چار قدم آگے مڑ گیا
---	--

گرہ تھی دل میں زلیخا حسرت ہم آنکھوں  
شب فراق میں مجھ کو سلائے آیا تھا  
ہماری قبر سے آئے گی یہ صدا جس  
اللہ کے شوق اپنی جین کو خستہ نہیں  
روز سیاہ عجز میں میرے جلے چراغ  
وہ نہیں ہونہیں کہانی سے جو ٹل جاؤ گا  
عاشق اوس غیرت بلقیس کا ہوں میں آتش  
چال ہے مجھ نہ تو ان کی مرغ بیل کی ترپ  
قاصدوں کے پانوں توڑے بدگمانی سے میر  
اوس بلائے جان سے آتش دیکھی کوئی کبھی  
آمد آمد اوس سر پانوں کی ہے بزم میں  
وہ ان یا رجب سے سمائے ہیں انکھ میں  
کو چہ یار میں سایہ کی طرح رہتا ہوں  
ای جذبہ نل بغل میں سمجھتا ہوں یار کو  
جہد شکار نہ دیا میں کیے رکھتا ہوں  
وحشی تھی بوسے گل کی طرح سی جان میں ہم  
لوش گناہ کو جو کبھی آگیا ہے دھیان  
مری ضد سے ہوا ہے مصداق دوست  
اسی جان کے برابر مرتے مرنے ہمیں رکھا ہی  
خاک میں ملے بھی ہوں گناہ غبار دہن  
نوازش بحرمان عشق پہ جلاؤ کرتے ہیں  
برہمن آنکھوں کو ملتا ہے جو پائے بت پر  
چمن دہر میں وہ سبزہ خوابیدہ ہونہیں

فشار گور کا راحت مجھے عذاب ہوا  
جگایا میں نے جو افسانہ کو کو خواب آیا  
یہ مردہ آیا کہ مجھ پر کوئی عذاب آیا  
اوس بت کی آستانہ کا پتھر گر گیا  
یہ وانوں کو نصیب ہوا دن وصال کا  
آج جاتا تھا تو صند سے تیری کل تانگا  
بام تک جسکے کہیں مرغ سلیمان نہ گیا  
ہر قدم پر ہے یقین بیان رہ گیا وہاں رہ گیا  
خط دیا لیکن نہ بتلایا نشان کو سے دوست  
دل سوا شیشے سی نازک دل ہی نازک سی تھی  
شمع اوڑ جاے جو ہا تھا آئین پر پڑا نہ آج  
لیتی ہیں موتی جو ہری اپنے نگاہ پر  
در کے نزدیک کبھی ہوں کبھی دیوار کی پہا  
جاتا ہے وہاں جب تیری ابداد کی طرف  
پاؤں پر یار کے سر کو ہی جو کناشب وصال  
نگلی تو بھر کے آئی نہ اپنے مکان میں سم  
غوطے لگائے ہیں عسوق افعال میں  
مری احسان ہیں دشمن پر ہزاروں  
ہماری قبر پر دیا کری گی آرزو برسوں  
کمر یار سے اوٹھتا نہیں بار دہن  
خدا اجرا و نکو دے اسکا اسیر آزاد کرتی ہیں  
ریشک آتا ہے مجھے سنگ دریا نہو  
باغ جنت کی ہوا سے بھی جو بیدار نہو

جس تو دیمین شریک ہوئے اپنی خاک اسی سنگ در پر کسی محبوب کی دے ٹیکون گا جلاقی ہے دل آتش طور کے طرح ایڑیوں تک تیری جو نیکی رسائی ہوتی ہے ہنسنی والا نہیں ہے رونے پر ہے ہاتھ مشتاق گریبان ہے جنون کا جوش ہے منزل ہی دور ہے جو یہ پھونچے نہیں ہونہ افسوس ہی فرما دو پہلے ہی نسو بجھے پیامبر نہ میسر ہوا تو خوب ہوا پرینا دون کے کو چہن ہوئی ہیں گرد آلودہ	حسرت ہی رہ گئی لب معشوق تیر کے بددماغی جو یہی ہے تو ہوا سدا ملک کسی پردہ نشین کے لن ترا سنے کل جو آئے تھے بلا آج ہی آئے ہوتے ہلکو غم بہت وطن سے بہتر ہے پیر ہن تن پر مے گر میکا بالا پوشش ہے دم لینے والے راہ میں عمر روان نہ سمے سر توڑ کے مر جائے اس کوہ کنی سے زبان غیر سے کیا شرح آرزو کرتے ہمارے پاؤں کو دھوئیے حورین آب کوڑے
آرزو تخلص سراج الدین علیخان اکبر آبادیت حاشی از فرط شہرت آرزو مند آن نیت کہ راقم مقصد سے آن شود گاہی بنا برہ یقین پس کر بیختہ می پرداخت از دست	اوس تند خو صتم سے ملنے لگا ہوں جی سی بان تجھ پر یکھ اعتماد میں آرام تخلص خیر احمد خان نام تیر گرسے بودہ از یاران صحبت ذواب ظفر یا بخان منال حیات بجالت نو پڑ مرہ گشت
جیمین کنا تو بخار آئی رشک گلشن چوڑی آرام تخلص اسے پریم ناتھ قوم کستری پیشکارتن استعظیق را بدستی می نوشتہ آوازہ شکستہ رونق بازار کفایت خان شکستہ دہتیر اندازی ہم دشتی دشت فکر ریختہ وفارسی میکرو دست	خاک عاشق پر جب تکا کیون ہے دامن چوڑی دل کا فوارہ او چھلتا ہی رہا کون دلدار ہی کرے آرام کی ہے ایک مجنون تھا سو جلتا ہی رہا آرام تخلص کہن اعلیٰ کا تیان است مردنیر کی بودہ این بیت از فنا چار نوشتہ اند ہر دو جسے یہ کہتے ہونہ تو یار سے مل
اوسکو سمجھاؤ ذرا یہ کہ نہ اختیار سے مل	

آنرا و تخلص افضل الفضلا اعظم اعلیٰ قدر و بلنگاه ذوی الاحترام اسوه فصیحی عالم مقام حاوی  
 مناقب جلیله کبریا و قلما جامع مناصب جلیله باسرها و جلها باعث ظهور فنون عجیبه با کتب اوسه  
 علوم غریبه بکلیت ملک بیان و معانی فرمان فرمای قلم و سخن درانی الذی کشف التناع من وجه  
 محذرات احتیاج الفهم بالنظر اذ تشنه السمع و عاف سواها و رشف قلبه الزکی انوار المعارف  
 و العلوم بجان ما اقتضا من الفهم و ما ابداهما فاق علی الاستدانه و برع اینای زمانه حتی کانه  
 فی ابیات بیت القصید و فی الکلمات کلمه لبید و فی الاطعمه طعام الشریه و فی الایام ایام البید  
 فی الکیالی لیلۃ القدر و فی الصلوات صلوة العجری و فی الیهام مارزمزم و فی البوارق فی الزمزم و فی  
 السور سورة الاخلاص و فی الادعیه دعاء سعد بن ابی وقاص بل غیث عالم لا تشکر یا ذی  
 غیبه و فلک و ایر لایست که حضور نجومه فیس الاحد ان یبارزه فی میدان علم من العلوم  
 اصلا او یجاب فی فیافه فن من الفنون فرعا و اصلا شعر

استنی بدیع الکمال لا نظیر له	انفوسنا بالهدی فی خیر شغفت
یا صدر علم له فی الصدر منزه	من دون عایاتنا الافکار قدر و قفت

هو جل الشان علی المکان مولانا محمد صدر الدین خان بهادر لالذات انوار المعارف باطله علیه  
 و انوار الهماسن حاصله لدیه و سجب الفیض الاقدس فی الباطن و الظاهر طرحة حوالیه و  
 اصناف الکلم و المجد بین برویه اگر چه محمدا ذکر شریف ایشان را درین جریده آوردن نشاید  
 آنا این مقامه گرامی را بی نام نایش که تا قیام قیامت بر جریده روزگار ثبت باد و تظلمه  
 اولوالابصار قبولی نیاید لاجرم بکنارش لختی از جلالت آثار ایشان می پردازد و بدین هاجون  
 مذکور و فوق این صحیفه افزون ترمی سازد بحسن شرکت چنین فاضلی گرانمایه مژده است  
 با اهل سخن میدهد و بدین تجسته تقریب منتها بهر زبانان می نهد فی الجملة مولانا از دو وجه بزرگ است  
 بزرگانش اهل علم و اعتبار بوده اند مولود و منشای وی همین بقعه مبارکست اعلیٰ ترین مناسبت  
 فیصل خصومات که با اصطلاح اهل فرهنگ صدر صدر و شیش میخوانند و امر و فرمود سلطنت ایشان بر  
 ارباب هند شایسته تر ازین خدمتی نیست با ایشان است و مولانا آن فریقه کسب معیشت و بیو  
 وسیله نیل مشوبات اخروی گردانیده که همه همتش صرف روی کار اناست و بکرت نقش

شامل خاص و عام با داعی اتحاد و موافق و الیام نامحسوس دارد روزی نیست که شد صحبت ایشان  
چشیده نشود و باین قند کر کام جان حلاوت اند و نگردد و با اعتقاد من روزیکه فی شرف  
عجاست ایشان بپایان اید داخل ایام عمر نیست خلق مجسم است و لطف مصورانی اندیشید  
بستر این نقشی نه بر صفحه خاطر است و نه پیشگاه نظر در فنون ادیبه ثانی آشتی و جریه است و غیر  
حکیمانه است با قدر نصیر رسیدن باندازه نمیشد سهل است و دعوی ادراک علمش از جبل خیاط  
ازل باین خوبی قبابی قابلیت بر بالای انداخته در و شکر قضا باین روشندلی و آگاهی آئینه  
ضمیری نیز فروخته باین فضیلت شاعری اندازد ان سرنگشید و باین عظمت ساحری اندازد  
نرسیده با خیال شرح کمال تش طوطی خامه من باین قدرت گفتار فیه سنج بی زبانی است  
مجادله اے اوج مکاشش طایر اندیشه ام باین بلندی پرواز عاجز از بال افشانی نه بر بلند  
در بخش نتوانم نمود که کس بشاید تکی نتواند شش شود و دلالت انوری عاجز است و من عاجز  
طرح حدش که در خور اندازد و ناگزیر بایر او بیت چند از کلام مجرب نظامشش جان دین  
مردگان میسر مد

کشته می هوا تو بھی یہ سیلاب نہ ٹھہرا  
آزردہ مرے حتمین ذرا تو بھی دعا کرے  
تو بھی روتا چل جنازے کو ہمارے دیکھ کر  
اگر وہ پھر گیا میری بیت انون کے پاس  
اندون چاک کو پا تے ہیں گریبان ہی انس  
ہی فکر خیمہ تجھ کو گریبان کے چاک میں  
کہ خالے پڑے آشیانے بہت ہیں  
تو اجنبی ہے بند قیاب کیونکہ واکرون  
نہ غم قید نہ پرواے رہائی جس کے  
لگایا اٹھ کس نے آپ کے زلف پریشاں کہ  
وہیں بس ہو گیا ٹھنڈا جھوٹا تیری پیکان

مر کر بھی ہمارا دل بیتاب نہ ٹھہرا  
اس درد دہائی سے کہیں جان نکل جائی  
ہونہ و امن گیر کوئی جان کر قاتل یہ تھے  
رگشتہ بخت جذبہ دل تھکو آئین  
آمد آمد ہوئی پھر موسم گل کی شاید  
ناصح بیان یہ فکر ہے سینہ بھی چاک ہو  
گیا کون سا صید افکن اید صبر سے  
یہ چھپر دیکھ مجھے شب وصل میں کے  
گو اسیری میں ہوں پریشاں اسیر تصویر  
او لجنی کو بلا ہیں آپ بھی کچھ خیر ہے صبا  
تیری مجروح کے سینہ میں کچھ گرمی سی باقی تھی



اوس شوخ سے مربوط بہت سہل سے ہوتا ہے اگر ہم بھی سبک حرکت نااہل سے ہوتے  
آزاد و مخلص شیخ امیر الدین نام تلخیص کلام علی عشرت بریلو سے بودہ اور است  
بن تری سیر چمن کو نہ کہے ہم ورنہ خندہ گل نے ہمیں خوب رو لایا ہوتا

آزاد و مخلص میر فقیر اللہ از قدامت از کلام اوست

سب صفتیں جہان کی آزاد ہو گئیں ہیں جس سے یار ملتا ایسا ہنر نہ آیا

آزاد و مخلص ام سنگرم دی بود بزرگوار اوت و اخلاق آہستہ پس از تحصیل ضروری  
چشمش از چلہ نور عاری شد شوق شعرش از صدر قم فرون تر بود در مشاعرہ مدیعیان  
ماشوق مخلص کبش مکش شوق میر سید اوست

اند نو پیار سے تری طرز تکلم اور ہے یہ طوطی شک اور ہے وضع تبسم اور ہے

آشوب مخلص میر ادا علی خان خلف میر روشن علیخان فروغ از اہل شاہچہان آباد  
شاگرد میر نظام الدین ممنونست طرز کلاش بشیوہ استادش بسیار میتاید و در ہر  
محاسن مشاعرہ شریک میشود غزل طبع فکر می کند بار اقم شناسائی وارد جوان  
مذہب است اور است

ناوک غم سے چہنایان ناک تن اس ناکام کا  
گنہ گے بودہ سے عشرت تلک پہنچ نہ سکے  
نہ آ تو میری بالین پر شاہ بندہ دل کا  
کوئی دم خاک میں ہم خاک کے آسودوں کو  
یو چھا جو میں نے یار سے انجام سو شوق  
دل کو بھجے تھے کہ اوس بزم سیلی آئیگی  
عذر جفا کے کب تک تم کو وہم گلہ کریں  
پارس آلودگی دامن قاتل نہ گی  
دل کہیں دیدہ کہیں صبر کہیں تاب کہیں  
یہ دیدہ دل اوس پر مائل میرے دونوں ہیں

استخوان پر ہے گمان میرے ہاکو دام کا  
اسمین پر وہ رہا ہسم گناہ گاروں کا  
دکھا دوں گناہ جھکے گر آپ میں میں ہی کہہ دیا  
اوسکے ہنگامہ رفتار نے سونے نہ دیا  
شوخی سے اک چراغ کو او سے بھجوا دیا  
ہاے اپنا بھی ہوا دامن سے پھرتا مشکل  
وصل کی رات کم ہی آؤ معاملہ کریں  
کس قدر ذوق تمیدین سے پیشیان ہوئیں  
ہاے کتنا شب ہجران میں پریشان ہوئیں  
دشمن میری دونوں ہیں قاتل میری دونوں ہیں

آشفته تخلص عظیم الدین خان نام عرف بھوری خان قوم افغان از شاگردان میر محمدی  
مائل است گویند مروی بود آشفته طبع و ارسته مزاج آشنده با کتاباطن مائل  
و توبہ از شعر بنمود از کلام اوست

برگشته بخت ہم سی و یکی ہین کم کسی سے دیوانگی ہماری ہر خطہ بیان سے تازہ بنی کو خاطر اصحاب کیوں نہو منظوریت	جب ہم ہوی مقابل وہ منہ کو مور بیٹھے شیدا ہین اوس پیری پر ہم گرچہ ملون سے کہ زیب زینت مجلس ہا چار یارون سے
---	---

آشفته تخلص میرزا رضا قلی خلت حکیم محمد شفیع بعضی اور از لکھنؤ و بعضی از اکبر آباد  
بہر حال جو انے گداختہ و دردمند و در فن طلب و دستی ارجمند داشت بہ ترتیب  
مجلس مشاعرہ می گذاشت کلاش بنظر میر سوز در آورده است شعرش ششہ و صفا  
و فکرش مطبوع طبع اہل انصاف این بیارت از نوشتہ شد

جی تھا آنکھوں میں یار تھا دل میں مر گئے پر پیچے ہکو خاک ندے دم آہ نہ جو چکی آئی تھے فقط نہ اپنے ہی تم آن دیکھتے جاؤ بجائے اشک نکلتی ہین بارہ ماے بگر دیکھانی آئے تھے دہن کی چاک کی خوبی اگر تپ ہو وے کی قصد یہ لیس کن آشفته اپنی کے ہوتی بہلا غیہ کو صدقی تو نہ کر چہرہ کچھ اندون غم پنہان سے زرد ہے پہلا ہے کبہ کو آشفته پار سا نہ کر ہمیشہ آگ نکلتی ہے میری سینے سے مر گیا ایک صنم پر آشفته	یہاں تک انتظار تھا دل میں آج تک یہ خبر تھا دل میں وہ فراموشس کار تھا دل میں اوہرا و دہر بھی مری جان دیکھتے جاؤ تمہارے جھین تھا ارمان دیکھتے جاؤ ہمارا چاک گریبان دیکھتے جاؤ کوئی گڑھی کا ہے ممان دیکھتے جاؤ ہم بھی جی رکھتے ہین پیری تیری قربان کو ظاہر میں کچھ مرض نہیں پر دل میں درد خدا جو بیٹھے بھائی اوست خراب کری آگہی موت دی گدرا میں ایسے جینی سے موت ایسی صند انصیب کری
--	---

آشفته تخلص سید منور علی خلت سید علی نواز رفوسہ از سادات عالی گہر بار ہر ملاوٹش

در جهان آباد دہلی اتفاق افتاده در فن طب دستی بلند و پایہ نالے دار و استفادہ این فن از خدمت حکیم غلام حیدر خان کہ از مشاہیر اعیان دہلی است نمودہ بتاثیر تخلص آشفستہ مزاج و شوریدہ طبع نکی از شور عشق و غیر شش افتادہ و تخلص از فقیر خاکسار و از خلاصہ کثرت او

گورین بھی پس مردن نہ کچھ آرام آیا  
تماشا تھا اور سب سے میری ٹرنی کے اذیت کا  
ہی ہویتہ ار آمد محشد کو جان کر  
سچ ہے کہ میوفا ہونین تم میوفا نہیں  
قسمت میں کیا خدامی مرنا کھانا نہیں  
یہ غیر کی سزا ہے ہماری سزا نہیں  
آب جبین ہے رقیب کو ہم نامہ بر کرین  
ہی یقین تو بھی کہی وہ میوفا کہنے کو این  
میں خصمہ کی طرح رہنا ہوں  
ظاہر میں ہوں پاس پر جدا ہوں  
یار ہیکہ یہ غنم دور میری جان کی ساتھ  
پوچھیکا قیامت میں بہیشتوں سی کیا کوئی  
چو غیب اور کون نہیں تیرے واسطے  
ستم کو وہ بد خواہا جانتا ہے  
مری خون کو رنگ خا جانتا ہے

پیش سال فی پھر یاد دلائے اوسکے  
اجل توئی کیا کیسا مجھے شرمندہ قاتل سے  
آشفستہ تیری گورین ٹرنی ہے ساری خلق  
تم غیب سے ملی میں کسی سے ملا نہیں  
نہ قتل کا خیال انہیں اور نہ موت کو  
عاشق کو لطف ہی ہے فزون لطف جو میں  
جو نامہ بر گیا وہ گیا جان سے وہاں  
گر سنی ناصح کہ دشمن سی بنا ہی کس طرح  
آوارہ ہوں آپ پر جہان کو  
ہی وصل میں ہے فراق کا غنم  
و بھین آشفستہ آہن مر کے ہی راحت ہو  
عش ہونگے ہم آشفستہ تاب رخ جان سے  
میرا ہے کیا قصور ہے بیتاب و بقرار  
ابھی دل رہا ہے کہ کیا جانتا ہے  
ہی جلا دے ساوگی میں بھی شوئے

اصف تخلص و نیر الہاک نواب پچی خان آصف الدولہ بہادر دستا ناسے حامد و بکار شش افسانہ گوش عالم است و شرح بزرگیماسے ایشان خارج از حد قسم در احسان عیسم و ہمت غنیم ہے لطیف و عدیل گوئی ابردار چشمہ سار فیض حضرت جلیل دوست کہ ریزہ و کشت زہد پاشش داشت ارباب نیاز و حاجت را خانہ از استغنامی ایشان و تیر انداز کشش دستی تمام بود و بشکار رغبت تمام آرسے فرویشان را ضرور است مشق شکار

کہ آید سچے صید و لہا بکار + مرغان ہوا را بر زمین می انگیزد و این اوستے سخی از قدر از این اوست با فن شرمالوف بود و اکثر باب این فن را بصلہ و چاکرہ شایان خواہی چل سال فوت کروانا لہ وانا الیہ راجعون این آیات از افکار پاکیزہ اوست

ایک دن یار سے یہ میں نے کہا ہنسے کہنے لگا کہ اسے آصف ملنی نہ ملے گا تو وہ خستار آپ ہے جاری بخش نے او کی نہ رہنے دیا مجھے	ابتدہ ہم طاقت و توان سے کہے یہی کہ کہ کے لاکھون جان سے کہے پر ہکو چاہیے کہ تاکند و دوسگہ رہے گردان نسیم شکل پر کاہ سے کہے
---	--

آفتاب تخلص حضرت فردوس منزل ابو المظفر مجاہد الدین شاہ عالم بادشاہ غازی کے انار اللہ برمانہ انوار حقائق ایشان چون آفتاب نیر و نہ بر ساحت خاطر عالمیہ پرتو انگین و شمع مکارش کا لہر الدجے تابندہ و روشن نیاز مند انوار و محتاج اسلمانیت چل و نہ سال رایت سلطنت برافراخت امروز وفات ایشان را بہت و نہ سال گذشتہ با سخن و اہل سخن گفتے بسیار و ششہ ہتی چند از نتایج افکار ایشان انتخاب یافت

صبح او ٹھہ جام سے گذرتی ہے عاقبت کی خبر خدا جانے ہے آئی جو خواب میں بھی وہ یوسف تھا تو یہ	شب دلا رام سے گذرتے ہے ابو کرام سے گذرتے ہے اسے آفتاب دولت بیدار ہے
---	---

آفرین تخلص شیخ قلند بخش ساکن سہارن پور سلسلہ شیش بابا ام الایمہ سراج الایمہ ابو حنیفہ کو نے رحمت علیہ منتہی میشود گویند کہ از صنائع شہر بہت بسیار آگاہ بود سالہ مسمی تجنہ الصناعہ تصنیف نمودہ اوست و اصناف سخن مانند لغزو مقاصد و مشنوع نظم نہر مودہ خلاصہ فکر است اوست

نہا چمن میں تو اب آفرین کہ چون غنچہ بہت ہیں گرچہ ہمیں اونانہ کر نیسکو	لبو غین او سکے نہان ہی بہار خندہ گل ہرے تو ہم بھی نہیں دل نیاز کر نیسکو
--	--

آفاق تخلص ہر مند الدین ابن بہار الدین نسبت قرابت یا شاہ سلیمان کہ از وفات اولیاء و مہلے مودہ و ششہ از تلامذہ شمار اللہ خان فراق است اوست

ہاتھ کا اوسکے خط لکھا لایا	تیرے قاصد میں ہا قصہ کی صدق
آگاہ تخلص میر حسن علی از افسانہ خوانان شاہی شخصی است در نہایت جودت طبع	و عدت ذہن در چندین فنونش نیکو دستی است این بیت دوست
نان تیغ کھینچ اسے بت آتش مزاج تو	مرنے پر آج یہ ہے گمنام گار گرم ہے
آگاہ تخلص نور خان نام شخصی است از قوم افغنہ جز این دیگر از خاش آگاہ نیم اور است	منہ دیکھو اپنا سیکھو ابھی رسم چاہ کے
اٹل تخلص میر عبدا جلیل نام از سادات گراہی فتر شاہ جہان آباد دہلی بودہ است	شاگرد معنوی جعفر زکلی داس محمد را بظاہر ندیدہ از دوست
زلف ہے چہرہ پہ یا جنبال ہے	جنبش ابرو ہے یا بھونچال ہے
اثر تخلص حسین علیخان خلف الصدق مرزا حیدر بیگ خان توراتی شرف	شاگردے شیخ امام بخش ناسخ وارد و غزلی ازو کہ این اشعار از اہانت شہرت
تمام دارد جبذہ این شعرے دیگرہ نامش گوش خورده اور است	
بسکہ ورد آٹھون پھر نام اوس مہتابان کا ہوا	بن گیا اختر مرے تسبیح کا جو دانہ تھا
شکی نخل شب تا در زندان وہ آکر پھر گیا	شیون زنجیر خواب بخت کو افسانہ تھا
اثر تخلص سید محمد میر حسین برادر خواجہ سیر در علیہ الرحمہ مرو شکستہ و دل ریش است	وان فدائیان مہین برادر خویش بقاضاے دودمان خود از نسبتہاے باطن ماہر
آہنا صلاح و تقویٰ از سیما می خاش ظاہر روز ما شد کہ این جان گزراں را	گذشت دیوان قلیل الحظ دارد ملاحظہ شد بعض خیالات ایشان بہ قصوے غایت
در مندانہ و دلپذیر و طبع و واقع شدہ مشنوی ایشان شہرت تمام دارد کہ بنامی	آن بر محاورہ بخت است و ازین بخت مرغوب عوام این چند بیت از دیوانش انتخاب
و کہیں گے اوسکے سنگدلی کو ہم ہی اثر	اگر کوئے نالہ ہم سے سراخام ہو گیا
اوس سنگدل کی دلیں تو نالی فی جانہ کی	کیا فائدہ جو اور کے جی میں اثر کیا
ہو جائیگے جو راوسکے معلوم	داخون کو مرے شہسار کرنا

کیا کہیے اثر تو آپ ہی ملک دیکھ  
 جی ابکے بچا خدا خدا کر ۛ  
 لگی رکے نہ تو نے میرے ساتھ  
 بیوفا تیرے کچھ نہیں قصیر  
 یوں خدا کی خدائی برحق ہے  
 مر تو چلے کمان ملک اب درگزر کریں  
 جیمن ہے از سر نو جو تیرے یاد کریں  
 ہم اسیر وں کی اوی چاہی خاطر دار  
 میان تعاضل میں اپنا کام ہوا  
 حال میرا نہ پوچھیے مجھ سے ۛ  
 نہ لگائے گئے جہان دل کو ۛ  
 ہر دن فزون ہوں کرویاں روزگار کے  
 مانا اثر کہ وعدہ مند دا غلط نہیں  
 غرض آئینہ دار سے دل سے  
 تیری عیار یوں کے باتیں اثر  
 اور تو کو کے نہیں دام و قفس و سنگیر  
 دل ربائے و دل بے تھمکو  
 دوست ہوتا جو وہ تو کیا ہوتا  
 حال پر اپنے جھکو آپ اثر  
 آپ ہی نہ جان بھی نہ کچھ اوس میں راہ  
 چپ چپ کی دیکھنی کی مری سب یہ اسی اثر  
 کہی دوستی ہے کہی دشمنی ۛ  
 ہمیں حیرت ہی آپ ہی تھکو دیوین کیا جواب

یوں حال اپنا تباہ کرنا ۛ  
 پیر اور بتوں کے چاہ کرنا  
 تیرے نزدیک قصہ پاک ہوا  
 جھکو میرے وفا ہے راستن نہیں  
 پر ہمیں تو اثر کے آس نہیں ۛ  
 یا ہم نہیں اس آہ میں یا آسمان نہیں  
 خوشی یا غمی نالہ و حسد یاد کریں  
 اور او لٹے نہ کہ ہم خاطر صیا کریں  
 تیرے نزدیک یہ جفا ہے نہیں  
 بات میرے جو مستہر ہے نہیں  
 آہ لیسا یہ کسان دل کو ۛ  
 کچھ سیکھتا چلا ہے روش میری یار کے  
 لیکن کہے نہ آج یہ شب انتظار کی  
 تیرا جلوہ تجھے دیکھا نا ہے ۛ  
 سب بھٹتا ہے گو دوانا ہے ۛ  
 تنگ آیا ہوں فقط دل کی گرفتاری سے  
 گو کہ آتے ہے پر نہیں آتے  
 دشمنی پر تو پیار آتا ہے  
 رحم ہے اختیار آتا ہے  
 اس پر کہیں گے آہ کہ ہنسنے ہی آہ کی  
 معلوم ہو گئی جو کہیے اوس سے نگاہ کی  
 ترے کون سے بات پر جاسیے ۛ  
 کہ تھہ بن اب ملک کس طرح تیری زندگانی

آپ میں کہنے لگوں سو ہی کہاں میری مجال مہر و کین کچھ تو ہے تحقیق سے کیا کام ہے کب کب تیری گلی میں ہسم بقیار آئے تارے تو بن کر گئے شب ہجہ کب کب آتا ہی اثر کیوں تجھے تنگ آتا ہے	پوچھے تو احوال میرا یہ کیا تجھ کو پڑے یوں تو ناحی نہیں ہی بیٹھے ہیں شام مجھے سو بار جی نے چاہا تب ایک بار آئے داغ اپنے مگر شمار کیجئے آنکھتا ہے کہو جے سی چو تنگ آتا ہے
---	---

احسان تخلص از اہل لکھنؤ است و مرثیہ کوئی شہرت دار این بیت از و بدست آمدہ	مجنون کو اپنے لیے کاغذ مل عزیز ہی
--	-----------------------------------

احسان تخلص عافا عبد الرحمن خان از سخن طہ از ان عمد حضرت فردوس منزل شاہ عالم باو شاہ است سالما بعدہ مختاری سعد کار مرزا ایند و بخش بسیار سرفراز ماندہ بشمار اعزہ این دیار سے آید باو جو و پیرانہ سالی اکثر و بیشتر شال بزم مشاعرہ میشود اشار عاشقانہ اشش ناخن بدل زن است و صنائع لفظی مانند جناس و اشتقاق و طباق و غیر آن اصرار از حد افزون دار و دوبار اتم تھانش بدست صاحب اخلاق نیک است دیوانش ملاحظہ شد این اشعار از ان انتخاب یافت	دلین ہمارے تو ہی چہن دل عزیز نہ
--	---------------------------------

دوون سی میں جہا ہوں اوس ہو کر سی احسان کہاں وہ گریہ و تالہ وہ جان بلب رہنا گلی ہی لگتی ہی جتنے گلی تھے بھول گئے میں تو اوس فوجان بخش ہوں سخت دانی کے احسان جو کہا عاشق ہوں ہی وہ مرید آبد پائے عاشقان مرے آتی ہے بس نیند آئے تو اب یار و مہنوں کو میری گرمان کے ٹکڑے یہی ہسکورہ رہے آتا ہے ارمان میر نہ پیک یار سہم کچھ شمشکین ہوا	ایک سو طرح کا صدمہ اس درمیان میں نکلیا کسی کا کام ہمیشہ بنا حسین رخصتا و گرنہ یا تو حسین مجھ کو شکایتیں کیا کیا ہے عالم ترے جو اسے کا بہید کہتا ہے کسوی کوئی نادان دل کا پانے پہ ٹھہری کیونکہ نہ بستر حباب کا یہ اپنے چشم پوشے دیکھتا جا ناصح کے منہ کو اس کے کوئی نہ سے گیا کہ تجھے نہ کچھ سید ارمان نکلا نامہ بھی واکیا تو وہ چہن بر جہن ہوا
---	---

احسان نے جو میں جھٹھ دیا وہ کو دیکھا  
 سنگ باقی زما دامن طغیان میں لیا  
 دریای جھٹ کا یہ ساحل نطفہ آریا  
 کیا کروں لیک نہ کبھت صبا نے چاہا  
 خون محاسب کا آج تو پناہ لال تھا  
 یہ جانتا ہوں میری جان خدا کی گہری پھرا  
 مدد اسے روح غافلے شان داؤد  
 ہی نہ یا اسے سخن اور نہ یا اسے نظر  
 چال سب چلتی ہیں سر کن بندہ پروردگار  
 کیوں فلک کو تو نے دیکھا میری اثر دیکھو  
 پر یان نہ اوتار آئین پرستان سمجھ کر  
 پیر مرشد اہ یہ بدعت خدا کے گہری پاں  
 نہان زبان پر ہے الحمد و آشکار دین  
 وہ جانتا نہیں ہے مرا نام اب تک  
 ایک آئے تھے اور دو گئے ہم  
 گرس منغ کرے اسکا لمبو پیاؤں  
 حکما فصل لے لئے خفقان کتے ہیں  
 اگر بیچ فلک عقد ثریا مول لیتے ہیں  
 ہم کو تیرے تیرے منت تاثیر کھینچتے ہیں  
 مرا سر ہے آستمان نے بہت ہیں  
 لعنت ہے بھیجے گا یزدین کو  
 قاصد نہ کہیں آہ میں کبھت رکا ہو  
 بویا کون ہے کتا ہے وہ حیا رکھتے

امین بھی دراندازوں نے سوزنہ لکاسے  
 دامن کوہ کوکتا ہے بحسرت جمنون  
 آؤ کوئلے گور کے جسم آہ کنارسے  
 خاک ہو کر بھی رہوں تھایہ و فاسے چاہا  
 میناے بادہ ماتھے سی یون میری لیکیا  
 جو کوئی جان بچا کر تھارسے در سے پھرا  
 دل آہن سرشتہ ادسکا بنے موم  
 فائدہ تم جو مجھے نزع میں یا آئے نظر  
 جھکومت لکھو بس چلے بھل کر دیکھو  
 دیکھو میری طرف رخ کیو ای اختر شناس  
 کو تھے پہ چپ لکھ کر تو میری جان سمجھ کر  
 گرد دل احسان غم عشق دی صداؤں  
 اکڑا ہے دیکھ کے جھکو تو اس طرح ظالم  
 احسان میں جسکی نام پہ دیتا ہوں اپنی جان  
 غم سا تھہ ہوا گلے سے تیرے  
 میں جو مضے پینے پہ آؤں تو سبھی پیاؤں  
 میں تڑپتا ہوں غم عشق بنا نہیں احسان  
 کسی مہر کی خاطر جھکو ایکسا جو مرنا ناہی  
 مت گرد گرد پھر تو ہر دم مرے دھاک  
 خفاست ہو جھکو ٹھکانے بہت ہیں  
 کہتے ہو کیا رقب کو بھیجوں بت اصلاح  
 کچھ سانس کا آئی ہی رہ رہ کی یہ ڈر ہے  
 اوس سے پوچھی ہی جو احسان و فاپیشہ کبھی



میں نے کہا ثواب ہی کتنے لگا گناہ  
کیا جانے کہ مجھے ہوا آہ کیا گناہ  
دماغ آہ کا اسپر ہی آسمان پر ہے  
تو بھی ٹھنڈا تر ہے جیکے جلانے والے  
ہیں یہی دیدہ و دوستہ ڈوبانے والے  
دوڑے پانیکو میں کیا آگ لگانے والے  
تجھ کو فرصت ہو سداوٹھانے کے  
کیفیت اس شہاب غانے کے  
مان اوٹھکے گیا کوئی تو ہی پہلو سے تیرے  
مٹی مری اس خاک فی ہے خواہ بہت کے  
بس خیر ہے بند گے ہمارے  
جائے گی یہ جان کئے ہمارے  
قتدیر اولٹ گئے ہمارے  
ہم اور یہ بیکسی ہمارے  
نالی گر آئیں تو پٹ باہین جگر دو چار کے  
تاجشہر جاگین گے جگائے سی کو کے  
گنج قارون پہ حسرت سے نظر کرتا ہے  
تجھی موزے کی خلقت مجھے ایذا پہونچے  
آج آپ اپنی کشتے کی منت بڑا چلے

حال دلِ حسین جگر خستگان یہ رسم  
جنت میں جھکواو کے گلی ہی لے چلے  
کوئی فلک زدہ ایسا نہیں زمین پہ کہیں  
چمیں تجھ کو جیسے نہو جھکواو ستانی والے  
اشنا کس کے ہیں بیدید ہیں یہ دیدہ و دل  
انہی رونے پہ ہنسی آتی ہی جھکواو حسان  
بیٹھ اے آہ بس خدا کرے  
یا مسجد میں آئی گے احسان  
کچھ اپنی بغل دیکھ کے روتا ہے تو احسان  
بس خاک قدم و پیچھے نکو رہت کے  
ہم لائق بند گے نہیں تو  
ہم جان بچکے کہ جان کے ساتھ  
کھتی ہیں لپٹ گیا وہ رہے  
کیا کام کسے سے ہم کو احسان  
جھکومت چھیڑو معاذ اللہ میری لب تک  
ہی بخت تو جاگ اور جگا ہم کو کہ پھر ہم  
زاہد اسجد میں یہ دیدہ مگر بیدہ ہی اور  
یہ ستانے سی مری تجھ کو ہی حاصل ظالم  
مرنی کے بھائے کٹوا میں بیڑیاں

احسن تخلص ہمیش نام کے بودہ از معاصرین آبرو و ناجی و بطور نشان نعل سرت او

نارنگ بہن پہ اپنی کرتے ہو تم جو عنبرہ

موسیٰ کمرے تھو منہ عدون سا بنایا

مصفون این بیت کہ مرقوم شد بعینہ دون الاثر و کلام شاہ مبارک برویا فیتہ شد

ایلا چون از صاحب ترجمہ شعرے آخر کہ لیا قے و آشتہ باشد در نظر نمودنا چاشت گشتہ

احسن تخلص مرزا احسن علی در سدر کار نواب آصف الدولہ مرحوم بہ پیشہ شاعری لازم بود بحسن خط و نیکو بیانی مشہور است و در تلامذہ مرزا رفیع سودا معدود و ہر چند در بدایت حال پر قوس از میر ضیا حسم گرفتہ اما ذرہ اش خوشید از و گشتہ است

ما کرے اور بجائینگی سینے میں ہلکے احسن حسن پر اپنے ہر ایک پہ پارہ گرم لاف تھا اشک گلگون کو نہیں لعل و گھر سے پیوند سجدہ گہ ہے خاک احسن ابوساری خلق کے بزم میں اوسکی جھوٹی ہے کبھی سرگوشے تم تو دل مانگو ہو بیان جان تلک حاضر ہے	تیرے نالوں کا کوئی دن جو یہ انداز نہا گھر سی وہ خورشید رونکلا تو مطلع ضامحا یہ رکے سنگ سی نسبت وہ جگر سی پیوند جان دی تھی اوس فی کس کی حسرت پاؤں میں دل دھڑکتا ہے کہ میرا کہیں مذکور نہو بات یہ بھی ہے کوئی آپ کی فرمانی کے
--	--

احسن تخلص احسن الدخان جہان آباد سے متصل دروازہ لاہوری در مسجد سر ہندی یہاں دقتی حسام بروی زیبا صنی را دیدہ سجدہ فرود آوردہ منبر و محراب را بطاقی نسیان گذاشتہ بجای خطبہ نالہ بنیاد نہاد و آخر بہ اندر درواغطان فرغیت گشتہ طریقی کمن از ستر تازہ کردہ قند بر اہمن کستہ بیعت شیخ نمودن نار از میان بکشاؤ و تسبیح بہ دست چمپید این بیت بنامش بہ نظر سید و ثبت گردید

اوسکی گلی میں احسن شب چوری چوری جانا	یہ چال ڈھال تیری خانہ خراب کیا ہے
--------------------------------------	-----------------------------------

احمد تخلص شیخ حافظ غلام احمد از مردم پنجاب است اور است

گر ہے ہن دست اپنے نار سا	اوسکے پاؤں تک رسائے ہو چکے
--------------------------	----------------------------

احمد تخلص احمد بیگ از طائفہ قزلباش جو اینست صبیح او جو قواعد سپاہگری را علی احسن وجہ می دانستہ صاحب رسالہ سدر کار مرزا ولعید بہادر بودہ از دست غضب سی افقہ میں جب تو فی تیغ کین کردی

احقر تخلص مرزا جواد علی از قزلباش است و لاؤتش در لکھنؤ اتفاق افتادہ	اصلاح شعر از میر حسن صاحب مثنوی بدرغیر گرفتہ در بدو سن شعور بہ زیارات اکثر مرآت
---	---

فائض البرکات فائز شدہ بوطن برگشتہ این مطلع از دہستان آید

بزم میں اوسکے جو شب پاد کا ذکر پھلا	اوشکے محفل سے وہیں وہ بت مغرور چلا
اختر تخلص شخصی است از دو دمان گور کا	تیرے بلعش بلکھر شعر فزون تر از
اندازہ رفتہ داشت از دست	
مجی ہی ہٹ ہوئی ایسی کہ مرثالیس کن	نہ تیرے کو سچ سی ہرگز اوٹھا قدم میرا
اختر تخلص میرا کبر علی از مشائخ زادگان	سہ ہند است در صفت انشعازی
پیر طوے درشت از تلامذہ شیخ قلندر بخش برات است از کلام او	
ہماشی کے ہے جاثر گان یہ جو لخت جگر نکلا	عجب یہ نخل ہی جبین کہ شکل گل شر نکلا
ارمان تخلص فرزند جعفر علی حسرت است	کہ شاہیر بلا و مشرق بودہ از ہاش
آگے دست نداد از دست	
چہ چاہو اسے کہ گھراب دیکھے کہ کیا ہو	وہ دون نہ چھپ سکے تو چاہت تیرا چہ ہو
تاسر بالین اوسی آنا قیامت شاق ہے	یہ دل بیمار جبکا نزع میں مشتاق ہی
اسعد تخلص مرزا اسعد بخت نیرہ شاہ عالم بادشاہ	مقطعے از ایشان مسجع بقلم آمدہ
تواسعد غضب ہے کہ ماتھون سی تیرے	نہ تسبیح ٹھہرے نہ ز ناز ٹھہرا
اسد تخلص میرا مانے از سکنا ہے جہان آباد دہلی	است مرد سنگت و ظریف
بودہ نسبت شاگردے بامرزا۔ فیج سودا داشت در راہ لکنو حیدامیان تہ کا	
بد سدا انجام خوش بختند از دست	
جون تون اسد کو لائی تھی اوسکی گلی سی ام	خانہ خراب راہ میں آکر چل گیا
بزم تہان ہو جام ہو خلوت ہو پھر تو پس	کافر ہوں گرومان میں خدا کا بھی ڈر کروں
اسد اس جفا پر ہون سے وفا کے	میرے شیر شاہش رحمت خدا کے
پروا نہ پڑی جلتی ہین وتی ہی کھڑی شمع	یارب نہ شب وصل ہو کو تاہ کے کے
جس سے کہ دل ملا تھا جب آیا وہ سانی	اہلی نہ پاسے ہونٹ کہ سوبات ہو گئے
مانی ہے کوئی وہ بت گمراہ کسو کے	گو آپ سفارش کرے الہد کسو کے
اسلام تخلص شیخ الاسلام از ساکنین قصبہ تہانہ منصفیات سہانہ پورہ است اور	

ظلم ظالم کا پس منگ ہی رشتہ سہم بجا	ہیں یہ بازوی عقاب اب جو نبی تیر کی پو
اسیر تخلص تبرار نام نصر اسنے پودہ ازرق فقا سے ظفر یا بھمان حوان تنومند	اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ او میگوید
ہم او تن پتہ رو کی ہجر میں یون نیست کرتی ہیں	اکہ سکتی کی سی حالت ہی نہ جیتی ہیں نہ مرقی ہیں
آستان تخلص غالباً نامشش مسم ہیں باشد نصیرانی پودہ اصلش از فرنگ	دلاوتش بہند اتفاق افادہ از دست
خط کا یہ جواب آیا جو کھسا کیسے ہر خط	اکر ڈالون گا ایک دم میں تری انکی پیزی
اشرف تخلص محمد اشرف نام خلعت امام الدین از ساکنان کاندہ پودہ اور است	تفتش دل سی ہوا ہی بجے یہ ٹور پیدا
اصغر تخلص سید احمد علی اکبر آباد سے نہیں برادر حکیم محمد میر کہ ازرق فقا سے مجتہد نصیر	والد ماجد پودہ از دو ودان احمد است از شاہ عبداللہ بعد ادوی علیہ الرحمۃ خلافت یافتہ
موقع وقار تمام وقور رع و ثقاکوت تمام زندگانی کر وہ ان خیالات اور است	ہوا ہون بسکہ خطا بقو اپنے بیچنے سے
اکمل تخلص غلام مے الدین شاگرد غلام حسین سروری تخلص کہ شاعر پارسی گو بود	از اناسے جان آباد است و نیز اصلاح سخن از میر فرزند علی موذن گرفتہ
رکعتی ہی مری جان کو مضطرب تپش دل	دیکھلا کیلنگے ہنگامہ مشد تپش دل
اعظم تخلص عظیم خان از مردم و سہل قوم افغان مرد سے سریف و ظریف پودہ	کب سخن از شاہ نصیر کردہ آخر خا این فن را ترک گفت بہ کب علوم پر دست اور است
اسی مضمون سی معلوم او سکی سو مری ہی	جو او س نے جھک نامہ کاغذ کشمیر پہ لکھا
ورود از لب طبعیوں سی نمان کہتی ہیں	شیخ آسان بنض زیر آتھوان رکتے ہیں ام
افسوس تخلص میر شمیم علی فرزند میر علی مظفر خان دار و سنہ قو پ خانہ نواب	قاسم خان عالیجاہ از مردم نار نول است سلسلہ نبش بابام ہام جعفر صادق

علیہ السلام میرے دادشاہیر اہل سخن است از خدمت میر حیدر علی حیران بہ تہذیب کلام  
پہر دستہ دہ اور اہل انشا و شہان سرکار مرزا جوان بخت بہادر مرحوم بودہ آئینہ الامور و ملکات  
بہ کار انگریزی منسلک شدہ خدمت ترجمہ کردن کتب فارسی بزبان سنیختہ

### بایسان بودہ اور است

قصہ سی چٹنی کی امید ہے نہیں افسوس کیا لکھوں او سکومین احوال یہ کہنا قاصد وہی جیتی ہے اوی حاضر ہوئی مر جانے کو کیون نہو اس قدر گھنٹہ اس بت پر غور کو اوسکی اوتھے ہی ہے پہ آن بنے صورت تجھے حق نے دی پر ہی سے کچھ بات تم سے کہ نہیں سکتی ہزار حیف	حصول کیا ہے جو شردہ بہار کا پھونچا بیو اسے کے سبب بلاقت تیرہ نہیں وہی اشخاص جو بیان آئی تھے سمجھانیکو صبر کس طرح نہیں اس سن ل ناہیور کو دیکھنی آگے آگے کیا ہو دسے پہ آدمیت ہے دسے دسے سے دست میں تم ملے بھی تو غیر وہی کے گھر سے
---	--

اقتدر تخلص غلام اشرف آبادیش ہر خدمت گاہ و خانہ بادشاہی بودند از کلام غلام  
مصطفیٰ است بیشتر فکرش مقصود بر مصراعی بودہ از ہوت

جب دیکھی ہی نہ دل غیبہ اپنے جبین پر اکبر تخلص اکبر خان کہیں برا دھڑاے آٹھ بہ اکثر صفات حسنہ یقین است از کثر ایام رضی بشفہ پہا کردہ از حضرت ہومن تنہا وہ یکند از ہوت	آتا ہے اوسے رشک تیری روی حسین پر
---	----------------------------------

سہ چہی حضرت نامہج کوئے تدبیر وصال خانہ غیبہ میں گئے لگا ہے تیرا پہ ہوا نہ شوق ہی اوس کو چہی میں گدرا پنا جنون عشق کا وہان نہو کسی سے کھے ویانہ سنج ستم سوز دل سے کام لیا عدو کی ذکر ہی وہاں ہش بائیں بیان تہ آئی قل کر لاشہ اکبر کو چہا یا گسیں	حیف چارہ نکرے آپ سا وانا دل کا ہکو ہے اور سے آتا ہے گانا دل کا ہمیشہ پیچھے راہم سے راہ پر اپنا کو علاج کرے جا کے چارہ گرا پنا یہ خاک ہونیکا احسان ہی چرخ پر اپنا مزاج اونسے بچے نازک ہے کس قدر اپنا باری اوس نے مجھ جانے ندیا اور کین
---	---

ہوں صید دام ویدہ میں صیاد و درگزر دوشن ملک پہ دیکھ کی نقش شہید عشق اکبر تباہ و یکہ کے دشمن کو ہنس دیا کون رو یا ہے تیری کوچے میں رات ہم تو یہیں رہے جو خفا ہو تو خوش ہو	خفت میں وہم ہے کہ فریب کہیں نہ ہو حورون کو یہ گمان ہے کہ عرش برین نہ ہو اوس بیوفا کو مجھے محبت کہیں نہ ہو کیون سفید سے اوڑ گئے دیوار کے آنکے نہ تھے طلب سی کہ رخصت کیا چلی
الہام شخص شیخ شرف الدین المعروف بشاہ ملول از لکنؤ است مروارستہ بودہ و بعلت درویشے باعتبار میزبانیست گویند کہ بزمہ اساتذہ معدود بود بفارسی ہم نگہ میکردا ارمی بیکے تیرے متدبان ہوں نگہ وہ دشمن کہ طعنہ گمار پیر مارے	یڑے وقت میں ایک تورہ کئے شرہ وہ تیز کہ خنبہ کو دمار پر مارے
الم شخص محمد علی از تلامذہ شیخ ابراہیم ذوق است مقطعی بدہمی علی سبیل التذکرہ برزبان رائدہ بودند دل خلیبہ و درین تذکرہ ثبت گردیدہ	نہ تھا تحمل اگر اوسکے ناز کا تو پھر الفت شخص یکے از باشندگان قصبہ مظفر نگر است دیگر کیفیتش معلوم نشد شعرے کہ از و نظر آمدہ خالے از کیفیت نبو و ثبت افتاد
ہمیشہ کہتی تھی الفت کو لوگ زفت نصیب الفت شخص منگل سین از کاکتان عظیم آباد است بحضرت دہلی صمد سید صلاح سخن از قند پنشن جرات گرفتہ ازین پیش کہ بر زبان خامہ می گذرد می تراود کہ طبع خوشے و شستہ	سو آج کوچے میں تیرے ہو ابشت نصیب
ہر قدم پر بیان ملک آئے میں ہوسنا ز قلم امیر شخص امیر الدولہ ناصر جنگ معروف بہ زمانہ فیض ہو پور و وزیر الممالک اب شجاع الدولہ ہر اور کہتر آصف الدولہ مرحوم است از پیکارہ خلافت خدمت میسر آتشی داشت پیش از فتنہ غلام قادر خان بھان آباد رنگ شاعرہ بکاشانہ خود ریختہ بود بنجام صحبت حاضر از اسفرہ چوپی و خوان نعمت سے گوناگون پیش کشیدے از خیالات نازک اوست	کیونکہ گھر جانے لے شام و سحر و چارکی

پاسِ غنم و آرد و جمع یہ سب چیز ہے	لبی ترا حوصلہ دل بھی عجیب سینہ ہی
امیرِ تخلص نواب علی محمد خان از طائفہ حبیلہ افانہ نسبت تلمذِ بقیام الدین علی	قائم دارد و پشتر از اہل سخن ذلہ خوار خوان نوالش بودند بزمِ مشاعرہ سے آراستہ اور است
اوس شکار اندازی لگ کر کوئی چمکتی ہی آنکہ	کیون نہ سونی قنائنہ وقتِ رسمِ بچیر کا
بہمین آیا جو تھار سے اوسی چاہو سو کرو	کیا ستم آدمی ستا نہیں لاچار سی
تیرے گھر جانی سی بس اپنا تو گھر جاتا ہے	ای میرے جان کی دشمن تو کہہ ہر جاتا ہی
ہای سرخے تیری رخسار کی ہنگامِ عتاب	جتنا بگری ہی تو اتنا ہی سنور جاتا ہے
امیرِ تخلص امیرِ ادم ولایت از اہلِ جان آباد نہایت الیت و شکستہ باد است	
درفنِ رمل ہمارے دست دارد از تلامذہ شاہ نصیر است باداعے ایشم گاہ گاہ	
مے خورد از کلامِ اوست	

اس تشنہ گلو پر ہے پھر ادیکہ قوتِ اتل	بی آب ترا خنجر بران نہ ہوا ہو
امین تخلص خواجہ امین الدین از اربابِ عظیم آباد است و آنکہ نسبتش بہرشد آباد کردہ از خطای عظیم آمدہ مرو قناعت پیشہ درست اندیشہ از محتاج فکر اوست	
خورشید ترا دیکہ کے منہ کانپ کے نکلا	سہ چادر عتاب میں منہ ڈھانپ کے نکلا
ہلکو کیا گر بھار آتے ہے	دل وہ غنچہ نہیں کہ وا ہو گا
ڈرسی تری نالہ بھی نکلتا نہیں لب سے	ظالم ہے ترے ظلم کے تاثیر ہوا پر
مرتے ہیں جسم تو اوسکے لب آبدار پر	گر آبِ زندگے ہو تو مارے ہیں دہا پر
بوسہ دیا تھا جبین جو آوے تو پھر لو	اتنا خفا ہو کہس لئے اس خاک بار پر
یہ نہیں جو ہر نمایان تیغ تیز یا رہ	کھد رہا ہے نامِ مقتول کا اس تلوار پر
دل خیال زلف میں بچو اب بی آرام ہے	رات ہوتی ہے امین بہاری ہر ایک بیمار
دل تو کیسا ہے کہیں جو آئے یار	جان آگے نکال رہتے ہیں
مجھی بی بین رکھتا ہے دل افکار پلو میں	وہ سوئے کس طرح جسکی رہی بیمار پلو میں
ہم آنیکو مانع نہیں خیہ کے	پہ اتنا ہے خلوت میں ہر دم نہو

امین کے عند آ رہے ہی سے ہوں جلوہ ترے حسن کا کسان ہے دن گنا فریاد میں اور رات زاری میں صبح گر صبح قیامت ہو تو کچھ پر و انہیں کس سے تشبیہ دین بہلا تھمکو	الے یہ خون جگر کم نہو یون کہنے کو آفتاب مان ہے عمر کٹنے کو کٹے پر کیا ہے خوار میں کٹی ہو کے جبرالت ایسی بقراری میں کٹی ایک یوسف سو تیرا ثنائے ہے
امین تخلص امین الدین خان نام خلف قاضی و حید الدین خان مردیت صلاحیت شعار گزیدہ اطوار عبید نجیب الدولہ نواب نجیب خان مغفور منصب قضاے دہلی با والد شش بودہ و نیکہ شعار دلپذیر بسیار وارد و مارا انچہ بدست آمدہ این بیت است کہ در حضرت اخلائی روحا گذرانیدہ	
کون آتا ہے یہ کس کے پاؤں کی آواہ امین تخلص محمد اسماعیل ابتداء متخلص ہوتے بودہ وجہ این تغیر و تبدیل پیدائیت نے اچھلے جوان فرخندہ بود شرافت نسب اشته از دست	ہر صدائے پامین جسکے سو طرح کا نازا ہی
اپنی تو وہی عید ہے جس روز کہ ہمد امین تخلص میر محمد امین از اہل بنارس سیدیت پاک شراہ اور ست	اکہ انظفہ آجائے لب بام کے کا
جس سے کہد کہ آہ سرد کے ساتھ امانے تخلص میرا مانے شاہجہان آباد سے فرزند خواجہ آشتی طبعیتہ اشنا عشریہ داشت فائش در شہد احب کے اتفاق افتاد این اشعار از افکار است	ٹھنڈے ٹھنڈے چلے تو بیل نکلے
گیرا ہے مجھے غم نے غب حال ہے جیکا سینے میں جد ہر دہوترا پہونکے ہی ائی اشیرہ سنگین کیا کیونکر او نکو رام کرین نامہ بر کیونر بانے کہ ترے تے تجہین	اے نالہ دل وقت سے فریاد و سیکا تک دل سے خبر وار کہ یہ گھر ہے کسیکا تو نے دل ہو تو یار یہ آہن کام کرین شمع شب دیکھ مجھے صبح تلک روئی تھی
امانی تخلص شخصی بود از مردم شاہجہان آباد این بیت نامش ملاحظہ شد و ثبت افتاد کے یہ فارفرگان دل میں کنگ ہی ہیں	جو چشم سے لمو کے قطرہ ٹپکت ہی ہیں



<p>امجد در تخلص مولوے اجد خلف ارشد مولوے ارشد مرو قناعت پیشہ بود پدر مولوے عبدالرحمن است کہ ار تخلص احباب فقیر است اور است</p>	
<p>جس گڑی آگود کیوں ہوں میں چون نظر شک</p>	<p>اپنے نظرون سے ہی امجد میں گر جاتا ہوں</p>
<p>اسے تخلص روشن یک نام کہیں برادر حمید الدولہ منصرم کارسکار ولیمہ شاگرد شاہ نصیر و از علم فی بہرہ بود نوجوان مرد اور است</p>	
<p>جہان نہ بخیر ہم سنتی ہین منگوامول لیتی ہین</p>	<p>تیری زلفون کی سود میں یہ سودامول لیتی ہین</p>
<p>جی ڈھڑکتا تھا کہ پہنچی میں نہ آجای یک</p>	<p>ماحقہ سے چوڑ دیا میں ترا جانے ہاتھ</p>
<p>امانت تخلص امانت راسے نام وردیہ کہ محلہ الیت در جہان آباد مسکن دشت ازوت تشریف بیان نہ لاو پر نامہ بر تو بھیجو</p>	
<p>انور تخلص لے محمد خان از مشائخ زاد گانت آبابش وار و عن عدالت شاہی بود بشریختہ فارسی لب یکشا اور است</p>	<p>است لو خبر ہمارے اپنے جبر تو بھیجو</p>
<p>ایسی جان بخش ہوا موسم گل کی آئی</p>	<p>قصد پر و از میں ہین بلبیل تصویر کے پر</p>
<p>ہوا اشک خو نہیں بہار گریبان</p>	<p>رگ گل بنے تار تار گریبان</p>
<p>انتظار تخلص نامش معلوم حقیر گشتہ از معاصرین فغان آبر و است اور است</p>	
<p>جو ہین بہار گل کے قفس میں خبر گئے</p>	<p>بلبل یہ سنکے ایسی ہی تڑپ کے مر گئے</p>
<p>کنج قفس میں جا کے بنا تا ہوں آشیان</p>	<p>سیر چمن کی دل سے ہوس اس قدر گئے</p>
<p>ایسے تخلص امیر الدولہ نواز شش خان شاگرد میر نظام الدین ممنون ہمیشہ زادہ شاہ نواز خان مرحوم است کہ در زمان سلطنت حضرت شاہ عالم پادشاہ باوج و جا تمام صدر نشین و سادہ خدمت مختارے بودہ خود شہنشاہین منصب جلیلہ سرفرازانہ بار استم الحروف طریق تعارف مسلوک است اما گاہے حکایت شعر و سخن در میان نیامدہ نہ عثم فقیر اکون بدین فن التفاتے نذا دو دستہ بیت در تذکرہ بنامش ملاحظہ شد ثبت افاد</p>	
<p>پر کالہ آفت تہادہ خسار انہیں آہ</p>	<p>چہرہ جو غضبناک ہوا اور بے چمکاہ</p>

کشتی سے اپنی چرخ خبردار رہ کہ آج رکتے سرکشک پیدہ طوفان فشان نہیں  
انجام تخلص عمدۃ الملک نواب امیر خان سلسلہ شیش میر میران نعمت الای  
کہ باسلاطین صغویہ قرابت دہشتہ میر سد ازامر اسے محمد محمد شاہ بادشاہ است  
از بسکہ بزرگے ایشان در توارتخ مضبوط و مسطور و بالسنہ واقواہ مشہور و مذکور  
داعے از ایراد بے نیاز است از نتائج طبع پاکیزہ است

ساتھ اپنی سر کی تھا انجام پاتس گنت شکر ہے ٹرپے نہ زیر خمیر جلاوہم  
نعمش میری دیکھ کے قتل میں یوں کشتی لگے کچھ تو یہ صورت نظر آتی ہی پہنچانے ہوئے  
انشا تخلص میر انشا اللہ خان خلف حکیم میرا شاہ اللہ خان مصد تخلص یعنی الال  
مرشد آباد مولد است از مستریان خدمت وزیر الممالک نواب حاو تعلیخان بہادر پور  
لختی و رفون رسمہ ہمارے دہشت و درہم فن کو سس لمن الملک بے آوازہ تمام می گوید  
بر موز و نان معاصر از احتراضات و مطاعن قافیہ تنگ نمودے دیوانے دار و شہر  
اصناف سخن و اسبج صنف را بطریتہ اسخہ شعرا نہ گفتہ اما در شونے طبع و  
جودت ذہن اوسنے نیست مرگ اورا بست سال سپری شدہ دیوانش بنظر رسید  
و این ابیات از ان انتخاب گردید و بیت اول نہایت دلپذیر را قسم است و بحق  
بنفایت بلند رتبہ واقع شدہ

اوس سی خلوت کی ٹھہر جاتی تو میں اللہ سے  
جس وقت وہ یوسف ہم آفرش تھی اوس وقت  
چلی تھی حرم کورہ میں ہوئی ایک صغہ بہ عاشق  
آجوبے برف کی انشا کو بھیجے آپ نے  
گرچہ پی پی سی کی تو بہ ہے میں نے ساقی  
امر ہوئی ہین اوسکے خریدار چار پانچ  
گلبرگ تر سجدہ کے لگا پیٹھے ایک چوتھ  
را تون کو نہ نکلا کر و وروازی سے باہر  
و اسطے دوون کے عرش کبریائی مانگتا  
سنتی ہے ترانام نہ لینا کو غش آیا  
نہوا ثواب حاصل یہ لیا عذاب اولٹا  
اسکے یہ معنی کہ لو نقشہ تمہارا جم گیا  
ہول جاتا ہوں ولی تیرے مدارات کی قوت  
دی اور ایسے حق مجھے انخار چار پانچ  
بلبل ہارے زخم جگر کے کمر بند پر  
شوخی میں دہر و پاؤں نہ اندازی سے باہر

<p>فعل بد توان سے ہوں لعنت کر شیطان دل کے ارمان ہاری جی نکل سکتی ہیں تجھی انگیلیاں سو جے ہیں ہم بڑا بیٹھی ہیں زاہد نہیں میں شیخ نہیں پیسہ ولی نہیں کوئی کٹر کی بھی تو اس گنبد بیدر میں نہیں بات میں تم تو خفا ہو گئے لو اور سنو کبھی بلبل کے فرشتوں کو بھی جو یاد نہو گر قصد بوسہ ہو تو گرداوسکی پاڑ با ندہ چلو پر کبھی ہے ہو آئین ہلا سیر تو ہے تسپہ یہ جسے پوچھا بیٹھی ہو کیوں او دس کہ نظر بھر کے تجھی دیکھیں تو بدنامے ہی اب تو عہد اور بے تقصیر کریں گے محنتیں خوب سے کیں خوب سی انعام لے سیر طیف کو دیکھو میں ناز میں سے سیر طیف سے اپنے وہ مونہ کو موڑ بیٹھے میں جو بنا تھا ہوں میرا ہے جو صلہ ہے کہنے لگا کہ انشا اسکا سے صلہ ہے دو چار بوندیوں میں ہو اسدو ہو گئے</p>	<p>کیا ہنسی آتی ہے عکس حضرت انسان پر کہہ تو ای چن بھلا مجھے کی طرح سبکھے نچوٹیرائی نکست باد بھاری راہ لگ اپنے گریا سے پلاسے تو کیوں کر نہ بیچھے دلو لے بھاگی کہ ہر راتقہ سی تیری انشا چھوٹنے کا تو مزاج ہے کہو اور سنو ہو جو انشا کو اجازت تو ہرے پھر نالہ بولی وہ اپنے سرو خرامان کو تاڑا بندہ چند مدت کو فراق صنم و دیر تو ہے غیر کی ایک اشاری پراؤٹھ گئی میری پاس سچ یہ آفت تری یہ دھج یہ خوش انداختی ہے غصی میں تری اہم نے بڑا لطف اوٹھایا گالیان سیکڑن دین پاؤں جو دا بے ہم گر ناز نہیں کی کہنی سے مانا برا ہو کچھ کی میں نے شب جو سو اُتھ لیں چاندنی کے صاحب کی ہرزہ پن سی ہر ایک کو گلہ ہے دین گالیان ہزاروں سن مطلع اس غول کا رونی سے اپنی دل کے پیش گرد ہو گئے</p>
<p>اولیسی تخلص شاہ محی الدین از مشایخ زاوگان بریلی است رخت بد کن شیدہ اور</p>	<p>باغ میں گلزار ہو فصل بہار ہو نہو</p>
<p>میں ہوں غزل سراوان بلبل ناز ہو نہو</p>	<p>او با شش تخلص شیخ امیر الزمان از شیخ زاوگان کہنو است شاگرد غلام ہدانی</p>
<p>نصیحے بودہ امین بہت از و بدست آمدہ</p>	<p>دل دیدہ پی جو پائی سوہ و دروغم میں پھنسا گئی</p>
<p>امین چن چشم اسید تھی وہی انکا ہر جسے چاہی</p>	<p></p>

ایمان تخلص شیر محمد خان از مردم حیدر آباد است گویند کہ در انجا علم  
استادی سے اوزاخت اور است

رواہی کون سی مشربین یہ اسی عشق منہم  
پیک پڑتا ہی خون ل مری ایمان آنکھوں سی  
اول پروین خوشی ہو خاطر فرنا و مخزون ہو  
می گلگون کا جہدم بزم میں ساغر چلکتا ہی

### حرف الباء الموحدة

بحر تخلص شخصی است کہ باجر ایش برگرد اور این سفینہ پیدا نیست است

مانند اشک دامن دولت چھوڑین گئے  
سو ذلتیں اوٹھا کے ہم آخر سمجھ گئے  
اوس گل کے آرزو نہ گئے ہی نہ جائیگے  
آنکھوں سے تنی چکو گرایا تو کیا ہوا  
تم نے نہ اپنا بید بتایا تو کیا ہوا  
داغوں سے دل کو باغ بنایا تو کیا ہوا

برشتہ تخلص مشرف نام از شاگردان بہوری خان آشفٹہ است اور است  
رشتہ تو طرا برشتہ الفت کا  
دیکھو اوس نے شکستہ حال آہیں

برکت تخلص برکت اللہ خان از مردم کوتاہ است گویند کہ پیشتر  
پار سے زبان تکلم کرے اور است

جلایان تاک پت عسقل غمناک سینی میں  
اگر ڈھونڈی کوئی دل کو تو پاوی خاک سینی میں

برکت تخلص برکت علی خان از اما کے خیر آباد است بسبب تقرب خدمت  
نصیر الدولہ جنرل اختہ لوفے ناظم دہلی مرجع و ماب اکا بر دہلی بودہ یکچند  
بہ مختارے راجہ پٹیلہ بوقتے دلخواہ فلک کشین ماندہ العنصر من تمامہ عمر ہم  
اختر کیوان زبستہ آخر از گردش گردون گردان بہنگامیکہ در وطن روز را شب  
می آورد بخم عمر شش راجع السیر شد امور و سال وفاتش ہم شمارہ سیارہ است  
چون عطار د خداوند عقل و ہمت بودہ با سخن شوقے تمام داشتی و نیکو گفتے بسط  
بساط مشاعرہ کرے خلاصہ افکارش این است

آنکھوں کو بہادیدہ گریان سمجھ کہ  
کبیرا سے نہ عالم کین طوفان سمجھ کہ

موسم گل ہے قفس ہے مین نموجان ہوا پھونچے آسیب او سکوکین د لگیر نہو دل بیتاب کسید طرح سی ٹھہری کوئے غم او ٹھانا مری اس نل کانٹکانی لگ جاے مٹی نہ سوزش نل انگک کے بہانی سے جھکوار کار کا سا جو پایا تو یون کسا خط کے نمود چہرہ پہ معلوم ہو گئے قصو مین تیری گر کوئی پٹیری ہی ٹوکتا ہوں	مت نسیم سرے مرغ گرفتار سے مل نالہ شب مین آ لے مرے تاثیر نہو جھی سمجھای کوئی یا او سے سمجھائے کوئی اکدم کی ہی پیس پاس جو بھلائی کوئی یہ آگ وہ ہے کہ بھتی نہیں سمجھانے سے پالے خدا نہ ٹولے کسے بد گمان کے قاصد نے جب کہا کہ یہ خط کے رسید ذرا دم لو کوئے آیا ہوا جاتا ہی قابوی
پیر و اندہ تخلص محمد بیگ نام از خود تان خیر آباد است مطلق از وہیدہ شد و بقلم آمد قتل کران مت گسو کے قسم	پیر و اندہ تخلص محمد بیگ نام از خود تان خیر آباد است مطلق از وہیدہ شد و بقلم آمد قتل کران مت گسو کے قسم
پیر و اندہ تخلص راجہ جسونت سنگھ بن راجہ بیٹے بہادر است کہ از اعانہ اراکین وزیر الہمالک شجاع الدولہ بہادر بود جوان خرم و شکفت خوش مثال یر بحال جہانی چون نہ وہ او بود از شاگردان سرب سنگھ دیوانہ ش میدانہ از خیالات است نسیم آہ نے شاید کسے کی کے تاثیر	پیر و اندہ تخلص راجہ جسونت سنگھ بن راجہ بیٹے بہادر است کہ از اعانہ اراکین وزیر الہمالک شجاع الدولہ بہادر بود جوان خرم و شکفت خوش مثال یر بحال جہانی چون نہ وہ او بود از شاگردان سرب سنگھ دیوانہ ش میدانہ از خیالات است نسیم آہ نے شاید کسے کی کے تاثیر
پیر از تخلص حسین بخش از بنڈازان اکبر آباد است از فکر ت دوست کون ہون جس سے مین او کو بلا وہ یہ کہتا	پیر از تخلص حسین بخش از بنڈازان اکبر آباد است از فکر ت دوست کون ہون جس سے مین او کو بلا وہ یہ کہتا
پیر تخلص سید جبار علی از باشندگان چنار گڑھ مردے سلیم الطبع بودہ بہر کار راجہ چنار س علاقہ دہشتہ از خیالات از دست ہ	پیر تخلص سید جبار علی از باشندگان چنار گڑھ مردے سلیم الطبع بودہ بہر کار راجہ چنار س علاقہ دہشتہ از خیالات از دست ہ
یاد آگئے مشت خاک اپنے دل خس و خاشاک کیہ صورت اکتا ہی ہا ہر دم بجھے پیارا سے ناز ہے رہا تیری ہے یاد ذکر تا ہی ہر آن ہے	اوڑتے جو کسین عبا روکھا گو سدا دامن کو اپنے وہ جھکتا ہی رہا انجام کار عشق کا آغاز ہے رہا گو یا کہ اسیلے مرے مونہ مین زبان ہے
پیشہ تخلص میر بشارت علی از مردم دھلی است بہ کھنور فست حین باز گشت	پیشہ تخلص میر بشارت علی از مردم دھلی است بہ کھنور فست حین باز گشت

در عرض راہ وفات یافت شاگرد میر نظام الدین ممنون است از دست	دل بیتاب پہ ہم ہاتھ دہری بیٹھے ہیں
دیکھتے ہیں بھی حسرت سی بھری بیٹھی ہیں	یار نہ کہلے زلف گرہ گیر کسے کے
وابستہ ہے وہ ان خاطر دگیر کسی کی	

بقا تخلص شیخ محمد بقا الد خلع حافظ لطف الد خوشنویس مجلس ان اکبر آباد  
و نثار ان کلمتو خاطر ظرافت پسند داشت بل از ظرافت در گذشتہ سترہ ہما  
کشیدہ شریک دورہ میر و سودا و باایان بیشتر طرف شدہ و ہجو ہا گفت و در  
مراتب نظم طبعی شگفتہ و رنگین و طرز زبانی بامزہ و شیرین داشتہ کہ ترک  
بقند پار سے ہم کام و زبان را حلاوت آگین سے نمودہ پار سے شاگرد و مرزا خانہ  
کچن و در ریختہ از تلامذہ شاہ حاتم و خواجہ میر در و غفر الد لہا فوسشتہ اند از  
شکر ریزے سے قلم دوست

دست ناصح جو میری جیب کو یک بار لگا	پہاڑوں ایسا کہ پہراو سین نہ ہی تار لگا
یار کو پھونچے خبر نہ تنہائی کے	مدھی کون کڑا تھا پس دیوار لگا
آہن افلاک میں ملباس تے ہیں	محنتیں خاک میں ملباس تے ہیں
ساتی کو دو نوید بہار آئے باغ میں	سودے فی پھر خلل سا کیا ہی داغ میں
دیکھ آئینہ جو کتاہی کہ اللہ ری میں	اوسکا میں چاہنے والا ہوں بقا وہری میں
ای عشق تو ہر چند مرا دشمن جان ہو	مرنیکا نہیں نام کا میں اپنے بقا ہوں
تو فی اس طرح سی ای چرخ گرایا ہکو	کہ موی پر ہی کسی نے تہ اوٹھایا ہکو
گر قتل کیا بتا کو خوبان	اس بات کو مونہ سے مت نکالو
پہان ہے ہلا ہے خون عاشق	جانے دو اب اس پہ خاک ڈالو
سرخ اوسکا صفائی تیری تلوی کی پنائی	خوشید ہزار اپنے شین چرخ چٹائی
آہ کی برق جو سینی میں چمکتے دیکھے	طفل اشک آن چہ دامن مرگان کی تلی
عشق میں بوسے کبریا کی کے	عاشقے جس نے کے خدا نے کے
دل سی نکلی کہیں پا بوسی قاتل کی ہوس	کاش وہ خون کو مری رنگ خانی جانے

یاد میں تپتی ہی دل اوس ابروی خمدار کی	آج کچھ ناخن بدل سہ آہ اس بیمار کے
کیا خط بھی کیسے حرکت ہاتھ ہی گم ہے	خامہ ہی میری ہاتھ میں انگشت ششم ہی
بہادر تخلص ماجہ بینے بہادر ازرا جگان صوبہ بہار است پدر جسوت سنگ	یہ روانہ کہ ذکرش بالا گذشت از دست
سیاہ ہوئی گئی دل کے آئروں گئے	ہمارے جامہ کہ نہ سی ہی کی بونہ گئے
پیشاب تخلص شخصے از شاگردان شاہ قاتم بودہ اور است	
پیشاب ہی کیا جوان تھا اسے و اسے	ہو خانہ حنہ اب اس اس اجل کا
پیشاب تخلص خداوردے خان برادر کہیں سعادت یار خان رنگین است	از میر نطف نام الدین منون باصلاح سخن پیشت از دست
مجھے وہ ہر دم کہی ہی اپنا بھروسہ دیکھو	قتل کیجیے جھکوبے چاہی ہے اکثر دیکھو
پیشاب تخلص سیوک رام نام کے بھر صمد آمدہ جزا میں ماجہ پیش	نرا نام شعرے از دست ذکرہ بنظر سید شبت گردید
محبت کی ہی کہی موتی ہیں کیا انہی پیشینہ	کہ خوبان یون ہیں دکھ میں ہم اونکو طرح چاہیے
پیشاب تخلص از نامش آگاہی نہارم کی از پیشینہ بودہ اور است	
لگر خون کے گلے میں اسے پیشاب	خاک پاستے گل ل کے مانند
پیشاب تخلص عباس علیخان بن نواب عبدالعلی خان بن نواب غلام محمد خان	بن نواب فیض الدخان مرحوم واسلے رام پور جو انیت نیکو منظر زیبا شامل
مذہب الاخلاق پاکیزہ سہشت ظاہر شش چون باطن و باطنشش چون ظاہر	آراستہ مدنے و گسٹو گذارندہ اکفون چند سالت کہ مایہ نازشش جہان با
ارم ترین است و باعث زینت این فرخندہ سرزمین از تلامذہ خان والا	مومن خان است این ابیات از دست
ہا گیا اپنے ز بس قتل کا ایما ہکو	بعد مردن بے سہ مریکے تمنا ہکو
داد سی روز جزا کی بھی رہو لگا محروم	یہ نظر آئے ہی طول شب ہجران جھکو

پیدا ہوا رقیب کا غم دل میں اندون آخر فریب کہا کی کیا اوس فی جہ کو قتل سخت دیکھنے لگو نصیب ہو یا رب اب کوئی کہاں جای کہ گریہ ہی کثرت	بتیاں غم ہے کہا نے میں اب کچھ نہیں میں نے کہا تھا تم سے اور ایک کی کیا شب وصال ہی اپنے سے دعا ہو گے دیوانے تری دشت کو آباد کرینگے
--	--

پہلیاںک شخص میری بھینٹے نزا و شش از عرب است ووی در قصبہ کول متولد شد  
از اولاد امام ہاشم موسیٰ کاظم علیہ السلام ہووہ از شاگردان مصطفیٰ است  
و فرین طب ہمارتی دشتہ بدلی آمدہ است

ایک دن ہو تو کوئے صبر کرے مجاہد میں اوسکی ہنسی تہمت کی ڈر کی ماری واو خواہوں سے گھر گئے رستے صیاد ہو س ہے دل داغدار میں	رود کے انتظا رنے مالا سو سو جگہ سے اوٹھکے اپنا مکان بدلا اوس کا جس کو بچے سے گزار ہوا کلیو شش کر قفس کو میری نو بہار میں
--	---

پہلیاںک شخص شیو سنگہ راسے است از مردم دہلی از کلام است  
آسمان گر پڑینگے ٹوٹ کے ٹکڑے ہوگا  
پیشو و شخص نراین داس دروہے ہندوئے بود سفتہ پرداز از ملاوہ  
خواجہ میر درد اور است

می کلگون کو چشم کم سے تو مت دیکھ ای زار	پنیا یا ہے یہ اعجاز معان سے آب آتش کا
---	---------------------------------------

پنچاںک شخص از اہر ایشن اللہ است شاعر ہی بودہ از دوست

دعا ہے کہ بیان نہ آنا تھا	رود نے کابے ایک بہا تھا تھا
---------------------------	-----------------------------

پہلیاںک شخص میر محمدی اصناش از وہاں زمان بسد بدو این و ہار و ہار  
ہر اسے کہ میر کہ وہ از بہان آباد جانب جنوب است اقامت داشت با زبہ البہار  
فضل کردہ طرح سکون انداخت و ہمد را بخار روح پاکش جہد عشرے  
خیر باد گفت از شاگردان مرتضیٰ قلی بیگ فراق شمر دہ میشود کسب باطن از حدیث  
مولانا فخر الدین نمودہ خرقہ خلافت و ہر کردہ نسبتی درست داشتہ متناہی



سخن بود ہمارے شایان بدست آوردہ صاحب دیوان است این اشعار انان القضاہ فی  
 رہ گیا ہونہ کوئے تارکریبان میں چیا  
 کہ تا ہمیشہ رہے نام میرے قاتل کا  
 صحرا میں قیس کوہ میں فرما دہ گیا  
 اگر یہ شغل نہوتا تو کیا کیا کرتا  
 گل جدا جدا جو جدا نہ کس تیار جدا  
 اشک تھا بیدار یہ یا آگ کا پر کا لہ تھا  
 آب حیرت زدہ ہو بہ نہ سکا  
 ہم سے ہونا آشنا خیر و نسی ہونا آشنا  
 اور ہی کچھ سوختن ہے شمع و پروانہ نیل چ  
 پامال کرتا ہے کوئی خون شہیدان اقتدر  
 خم ہوئی لانسکے تاب گرفتارے دل  
 کس توقع پر قفس سے ہو دین اب آزاد ہم  
 اب تیرے شکار ہو گئے ہم  
 ہر چند غبار ہو گئے ہم  
 بلے ظالم تیرے بے پروا ایمان  
 دل زاہد کہا ب کرتا ہوں  
 ورنہ یہ نابالے تو پتھر میں اثر کرتی ہیں  
 کس سے اونہیں دماغ کہ پھر گفتگو کریں  
 آہ کیا جانیں دیان او سکوی خبر ہی کہ نہیں  
 کہ سحر ہرے مرے زانو پہ پار سوتا ہو  
 کون سینے سے لے گیا دل کو  
 شام کہتے ہو جسے سحر پر واہ

ناقوانی سی مری دیکھو اسے دست جنون  
 پھر اپنا مثل نگین زخم یہ مرے دل کا  
 بیدار راہ عشق کسے سے نہ ملے ہو  
 کروں ہوں شاہ دل اپنا ترے تصور سے  
 ترے رخسار و قد چشم کے ہیں عاشق نہ آ  
 ہو گیا کرتے ہی تیری چشم سے دامن کی پا  
 عکس او سکا پڑا چور یا میں  
 واہ واہ اہی دلبر کج فہم یونھے چاہیے  
 پھونک دی یہ آگ کسکی جن بزم افروزی  
 رکھتا ہی تو جس کا قدم ہوتا ہی لو ہو کا نشان  
 تمھاری زور تری دلف دلاوین کا بس  
 نہ یہ پرواز ہے بیدار نہ فصل بہار  
 فتر اک سے باندہ خواہ مت باندہ  
 دامن کو ترے نہ چھوئے اب تک  
 جانیں شتا قون کی لب تک ایمان  
 خرقد رہن شراب کرتا ہوں  
 ہم ترے خاطر نازک سی خطر کرتی ہیں  
 جو ہم کلام او سب جان بخش ہی ہوئے  
 میان تو بے آنٹی ٹھہرا ہے لبون پر اپنا  
 کمان ہے طالع بیدار یہ کہ ایسا ہو  
 آج گتے ہے کچھ بغل خالے  
 ہی زمانی سے جدا روز و شب و خشتگان

دو لون کا تھون سی یہ لیتا ہے بلا میں شانہ گفتگو خوب نہیں مروم ہمارے کے ساتھ دعویٰ ہم بننے اوس لب و گفتار کی تہ اس تمنا میں کئی دن ہوئی سوئی سوئی ظاہر کے آگ ہووے تو پانی بھاسکی ابھی بیان چہین لیے جبہ و دستار لے اس سر انجام سے بیدار کمان جاتا ہے مگر اتنا کہ ملاقات چلے جاتے ہے ہم نے ہر چند جبہ سائے کے	دیکھو اوس کیسے مشکین کے او میں شانہ شکوہ کم نکلے آنکھوں سے اوس کے نکرو آئینہ دیکھو تو اس مونہ سے تجھے اسی طوط خواب میں ایک ہی شب یار نہ آیا بیدار بیدار کیونکر آتش دل اشک سے بجھے زاہد اس راہ نہ آست ہن میخوار کے جام و مینا می و مطرب و ساقی ہمارا رہط جو چاہیے بیدار سوا اوس سی معلوم نہ گئے تیرے سر کشی طنالم چ
---	--

**بیان** تخلص خواجہ حسن اللہ دہلوی شاد دست از تلامذہ مرزا جاجی بطنہ  
علیہ رحمۃ اللہ الاکبر بودہ بعیت طریقت بخدمت مولانا غفر الدین قس لکھنؤ  
نمودہ آخرا لایم حمید آباد رفت و ازان جا رہے عدم آباد گشت حدیث شریف  
ودلا ویر بخشش نکین و شور انگیز از شیو ابیانی اوست

تیرے تیار ہوں پھر کتا ہوں کوئی پروانہ کتا کانون تلک تو اسکے تو اسے نایا پیونچ رکتا تھا کان تلک مری فریاد کی طرف شیرین گزریکیچو منہ ہا کے طرف ایک بی خلل مکان ہو بس میں ہوں و تو ظالم یہ تیرے نگاہ کیستے جس طرح کتا روز گزر جائیگے شب بے تغافل کے قربان تجاہل کے ہدئی شام سی لکھی سچ تک وہی نہیں نہیں ہی	نفس میں ہوتا کی لکھی کیا کیا نہیں کرتا کتا نہیں میں عرش پر ای نا لہ جا پیونچ باتو غین آہ کس نے لگایا اوسی بیان پر ہو ویکا ذوق حسرت ویدار میں خلل کافر ہوں جو زیادہ کچھ اس سے آرزو ہو جادوئے کہ سحر تھے بلا تھے مت آئیو اسے وعدہ فراموش تو اب ہے بیان کون ہے اب تلک پر جتے ہو وصل کی شب کا ماجرا کیا کہوں مجھ سے نہیں ساحم تخلص شرف الدین علیخان اکبر آبادی از مشاہیر شعراے فارسی است گاہی بر خیمہ نمونہ کتا
---	--

دست کے بکھلا ہ لڑکوں نے ایک عاشق نطنہ نسین آتا	کام عشاق کا تمام کیا ٹو پے والوں نے قتل عام کیا
---	--

### حرف التامر لغو قافیہ

تاما بان تخلص میر عبدالحی نام خمیر پیکر شش از ہمین خاک جهان آباد بودہ  
سلسلہ نسبش بحضرت علی موسیٰ رضا علیہ السلام میر سید با حسن یوسفی  
اندودہ یعقوبی واسطے و با جمال خورشید سے داغ حسرت وصال مہ رخاں  
بر دل گذشتی نہ ہمین میرزا منظر از دل گزشتے شوقش تنور سینہ زمانہ زن میں شعلہ  
عشق جهان سوزشش باعث گرمی ہنگامہ ستر یا دہر کو و بر زن نالہ کہ موزوں  
میکرد و بگوشش سودا میر سائید و بہ نسبت شاگردیش چمن چمن بر خوشبختی می پائید  
بغضوان جو آنے از جهان گذران در گذشت و داغ حسرت بر جگر عاشقانش  
گذشت آزاد مودے بود و چون روے خوش طبع خوشے داشت صاحب  
دیوان است و این اشعار انتخاب آن است

اوڑا وے صبا خاک میرے اگر تو نہ تو دیکھ مجھ کو نزع میں مت کروہ کہ میری کا کل کی طرح کیوں نہ پریشان بھی کری پنائی خاک بھی تابان کی ہم فی امی ظالم دیتا نہیں ہے ساقی اس ابر میں پیالا ہے سوز عشق جمیں بیان تک کہ بعد مرگ کس کس طرح کی دلیں گذرتی ہیں حشرین حرم کو چوڑھوں کیوں نہ تھکدہ میں شبنم دل زمین سے جو نکلتے ہیں بنگ شعلہ دیکھتا قاصد کو مری یار فی پوچھا تابان	تو کوچے میں اوس بیوفا کی ہے لیجا بجسے بت ہیں ایک منوگا تو کیا ہوا تو جانتا ہے دام میں میری یہ آچکا وہ ایک دم سہم تری رو برو ہوا سو ہوا آتا ہی مجھ کو تابان ہے اختیار روتا پر واندہ مرغ روح ہو شمع مزار کا ہی وصل سے زیادہ مزا انتظاں کا کہ بیان ہر ایک کو ہی مرتبہ خدا نے کا کون جان سوختہ جلتا ہی تم خاک ہنوز کیا مرے ہجر میں جیتا ہے وہ عناک منو
--	---

یہ زارِ بخیر کیوں عاشقوں پر طعن کرتی ہیں آتا ہے فاختہ کو بے گل و رقیب ساتھ کہتی ہیں اثرِ ہیکارونی میں یہ ہیں باتیں نغم و وصل میں ہی حیرت کا ہجران میں صل کا ہاتھ بیا کدہ زندان میں نہ دڑائی جنوں انجان ہو تو اس ہی کوئی درؤں کے بیانِ کتِ پیشِ عشق کی نہیں کہ بعد مرگ کس سے فریاد کرو نہیں کہ وہ ہر جانی ہے ظالم و ناکام میری جو لیتا ہے تو حساب بیان کیا کروں نا تو اس نے میں اپنے کروں دعوے خون میں قاتل سے اپنے ہماری اوس بستی پوش کی آئی سی مجلس میں	کہ کلاتا ہی پیچیدگی کا اسی تابان خدا عاشق لاتا ہے خالقِ رب پر میری بجای گل ایک دن ہی نہ یار آیا روتی ہی کشیں تین ہرگز کی طرح بھی آرام سے نہیں طوق ہی میری گلی میں یہ گریبان نہیں جو جانتا ہو میں اوس آگاہ کیا کروں گل سے مرے مزار پر گل کر گلاب ہو آہ اس بات میں میری ہی تو رسوائی ہے اپنی جفا و ظلم کا بھی کچھ شمار ہے مجھی بات کہنے کی طاقت کہاں ہی کب آئیگی یارب قیامت کہاں ہے پڑی ہی دھوم تابان اس طرح گویا بستی میں
---	---

**تاب** تخلص مہتاب راسے نام اصالح از کشیر و مولد و منشائش ہمیں  
معورہ دلیذیر این ابیات بامش مشہور است

خوہوئی ہمیشہ سے تمہارے اگر ایسے باتنگ کرنا صبح نادان مجھے اتنا	تو کا ہیکو نہنتی رے اسے نقد گرا بیسے یا چل کے دکھا دے دہن ایسا کمر ایسی
پیشِ تخلص مرزا محمد اسماعیل المعروف میرزا جان فرزند مرزا یوسف بیگ بخارے الاصل است دلاوتش درشاہجان آباد اتفاق افتادہ سلسلہ نسب او بید ہلال بخارے نہنتی میشود از تلامذہ خواجہ میر درد است در سنسکرت فی الجبہ مدارقی در شتمہ صاحب آداب و اخلاق بودہ با فضلاع شرقی رفتہ نام آور شدہ او است	کیا ہوا اگر مرے ہی لگ جاو پیر گئے تم پر خدا جانے ہمیں دم کا بہر و سا کچھ نہیں لائی ہی ہمیں دام میں نقدیر ہمارے
آئی تو ہو کہین سے آخر طے دے تم تم تو کہتے ہو کہ دم کے بعد آجاتا ہوں نہیں کچھ تیری سلیقے سی پنسی ہم نہیں صیاد	

کسکی طرف سے آج پیش تمکو یا اس سے ہمیر توج اشک کے قطرہ کا ہی ہی تمامنا شکل ہر طرف آج ہے بہست کے دہوم کتنی گرو جو ہیں بسنتے پوشش کتنی ہیں آنکے جھے ہنسین ہنس ہو مبارک تمہیں جنون پیش	سچ کہ ہمارے سر کی قسم کیوں اوورس ہے بہلی وہ لوگ ہیں جکی تینیں دل تڑا آتا ہی سیر میں ہے ہر ایک تماشا سنے جسین کٹکلی ہے بہ جکے رونا سنے دیکھ کر میرے سناٹا شکہا سنے پھر سنے رت سنے ہسار اُسے
---	---

جکی تخلص میر محمد حسین المشتر بجا ہے ولد میر محمد حسن کلیم خواہر زادہ میر تقی میر  
در باغ نیکم واقع چاند نے چوک مسکت داشت جان حسد و خندان  
و ظریف و نکتہ دان بودہ مشنوسے لیلی و مجنون بزبان ریختہ از خیالات او بنظر  
سیدہ پیراے دل نشا اور است

مری وفا پر تجھے روز شک تھا ای ظالم آنکھیں خدائی دیکھنی کو دی ہیں میری جان یہ شوق دیکھو پس مرگ ہی تجھے نے عشق میں کرتی ہیں بدنام تجھے کو عبت ترد امن آگیا جو میں روز حساب میں لوگ او سکی تو جفاؤں کی خبر کتنی نہیں حال تیرا ونسی کیا کتا تجھے میں بہلا جب رات تھی دراز ملاقات کم ہوئے وہ اب تو ہمیں بھول گئے ہیں یہ تجھے	یہ سر یہ تیغ ہے لے اب تو عت بہا آیا دیکھا تری طرف جو کسی نے تو کیا ہوا کفن میں کول دین آنکھیں سنا جو باہر آیا وہ بچار اکہی اوس کو چہیں آیا نہ گیا کھنی لگے بٹھاؤ اسے آفتاب میں بیوفا جھکوسے کم ملنی سی ٹھرائی لگے وہ تو تیری نام ہے کو سنکی شرمائی لگے لمخ کے دن جو آئے قواب رات کم ہوئی جب ہم نہیں ہونیکے بہت یاد کرینگے
---	---

جھلی تخلص شاہ جلی دولیٹی است از حیدر آباد از کلام اوست	د امن کا کس کسکی پڑا ہی کہ آج تک پہلا راس ہے سروب جو یسار ہاتھ
جھل تخلص محمد عظیم از شاگردان قلندر بخش ثرات است از کلام اوست	یہ دو ورق ہیں مری عشق کی کہانی کے

تخلی تخلص شخصه بوده از ارباب کسوف و انباشش آگهی دست نداده آدمیان را بپیراسته لغتی از علم بهره داشت از دست	جسکی گریه مین به دیده تیر میخیزم گیا	او شسته او شسته مری آخر کو ده گریه میخیزم گیا
تخلص میر عبد الله نام حقیقت عالمش معلوم نیست این مطلع است	اول رخ مین لطف ہی سولک کو خبر نهدین	خورشید کیا سبب او سکی فلک کو خبر نهدین
تخلص تخلص نام شمر زندهیات شاه رفیع الدین قدس الله سره العزیز بنات کسبش از شهرت محتاج شرح و بیان نیست عسم بزرگوارش جناب مستطاب مولانا عبد العزیز طاب شاه یثون شتی یکتای زمان و جید و در آن بوده این کس اگر چه از علم بهره نداشت اما بخواه الولد سر لایه صاحب اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده است مشهوره سخن از ثنا الله خان فراق کرده او است	فلک اطفال کو ہے سنگ او ٹھالا نیکی	آمد آند موی شاید تیری دیوانی کے
ترقی تخلص مرزا تقی خان بهادر از وسای فیض آباد است و امیر عالی نهاد از است	ساکنان کو پنے کے بت پرستی اختیار	وہ صنم نام خدا کیا اندون جو بن یہ ہے
تخلص تخلص میگرا ام خلف گوپال راسه جنتی و نیر الممالک بهارش از اثماده و ولاش در کهنه و داده به و شش پسندیده و خلق گریه زندگانی سے کر و فارسی فخر تلمذ فخر کمین وارد و در حقیقت به از اساتذہ می شمارد از است	آنکسین سحر تلک مری و می سگه	کیا پوچھتے ہو حال شب انتظار کا
تخلص تخلص سعاد علی نام سیکه از تلامذہ سیر محمد الدین منت است از دست	ابو دین خفا ہے تو پر اس بانگ کو نام	کریں دوست عاشق و گلیک کے مونہ پہ
تخلص تخلص میر حسین سلسله تخلص میر حسین سلسله تخلص میر حسین سلسله	کیا خاک ہو صفائی بهلا عسم مین با مین	خوابتے گھا چو جسکو تیر خط بخار مین

صاحب فکر بلند واسلوب گفتارش دلپسند اور حضرت مومن خان بدرستی اشعار  
پرواختہ از احباب را قسم است این اشعار زبدۂ افکار اوست

جسکے گھر کو اسم یہ سمجھی تھے کہ اپنا چوچکا  
سیکی ہین تیرے لگا وٹ سی لگانا دکا  
صیاد کہے لیکے یہاں دام نہ آیا  
صورت مری ہر روز بدل جائے تو اچھا  
راز اپنا نہ خمو شے سی ہی پنہان ہوگا  
دشمن ہے سی تابع منہ مان تھارا  
عاشق تو نہیں ہی کہیں دربان تھارا  
جور بط کہ اس دست دگریان میں کیا  
فضائی کو چہ لیل کو اس فتننگ تھرایا  
تنگے گور سے گھر یاد آیا  
مرنگے پر ہے اگر یاد آیا  
پاؤں رکھا تھا کہ سر یاد آیا  
سچ تو یہ ہی کہ بڑا ہوتا ہے اچھا ہونا  
یہ جنبش ابرو سے تو سرکا ہیو ہوگا  
تمنی تسکین دل کو کیا جانا  
ولین جوش حسرت و پاس تننا دلیکے  
تا حشر نہ نکلیں گے کہے گور سے باہر  
ناصح کو کوئی جا کے کری پاساں خیر  
راحت پذیر یہ تھی ستم آسمان سے ہم  
دفعہ ہی آتا تھا پسند اپنی نظر کو کیا کہوں  
تم وقت مرگ پاس سے اوٹھنا ذر نہیں

دیکھو خانہ خرابی غیر وہاں قابض ہوا  
ہکو ہر دام میں لازم ہے پنسانا دکا  
بی بال و پری کہوتی ہی تو قیرا سیرے  
ہر صبح وہ ڈھونڈے ہی کوئی تازہ خیر  
چپ کے جھکو تو چوچا یہی ہر وہاں ہوگا  
اوس در سے بنانگا کہے لاکہ کہو تم  
یہاں آنے سے کسوٹے جلتا ہی ہمای  
تھکو ہی تو غیروں سی یہ اخلاص نہیں ہے  
کیا مجنون نکل صحرا کو یہ دیوانے دیکھو  
وشت اب لاش کو نے بہا گے گے  
بھول جائینگے وہ اغیار کو مین  
گو چہ یار مین مین نے تسکین  
خوبصورت نہو کوئے تو نہو بدنامے  
غیروں کو اشارا ہے مری قتل یہ ناحق  
سہل سمجھے ہو اسکا آ جانا  
اوس کلیمین اثر و نام اغیار کا یاد آ گیا  
گرم کے چٹھی دلی تپش سے تو عزیزو  
اوس کو مین جھکو جانی سی کرنا ہی منع ہی  
ای چشم ہر سہ گین تھی گردش فی کیا کیا  
یہ وی سہ جھکو ڈیو کر چشم تر کو کیا کہو  
دیکھو تو سہ ہی جان ملک الموت کس طرح

کہ مرے پاؤں کے بچیر کسی دیتے ہیں  
 ولین روتے ہیں یہ ظاہر میں ہستی تھی ہیں  
 پر یہ ممکن نہیں ہم پہ بھی بیدار ہو  
 ظالم تو میرے واسطے اندوہین نہو  
 خاکین دل کے کدورت فی دیا و اب بھی  
 بات تو کرنی دی اوس سی دل بتیا بھی  
 ندنی موت کی بھی چرخ فی اسباب بھی  
 تھا تخلص جو سزاوار تو بتیا بے گئے  
 یہی جاتا ہے محبت میں تو کیا جاتا ہے  
 صبر بے چند قدم پیچھے ہٹا جاتا ہے  
 جون جون میں اوسکو چپا کوئی نہان ہوتا ہے  
 ناتھ اٹھایا چارہ ساز و قننی کیون بدلتی  
 حال دل کنی گئے ہم بار کی تصویر تھے  
 اوس نے پچا نانہ ہکڑ رنگ کی تغیر تھی  
 میری بچنی کے دعا مانگے ہے  
 وارث ہیں یہ کیا عاشق مسکین کے تمہاری

دلف پہنچ کو کھولا ہے یہ کسنی یا رب  
 ایسی ہے تخیل کے خاطر کہ مری حال کو سن  
 یہ تو سچ ہے کہ جو تم چاہو گے کر گزروگی  
 مجھ بیگنہ کی قتل پہ کرے خوشی غیر  
 کر سکی دفن نہ اوس کو میں جواب بھی  
 قاصد آیا ہے وہاں سی تو ذرا تم تو سے  
 ہجر میں پاس نہ ہی زہر نہ خجوا فوس  
 نام تکین و یہ مضمون پیش نازیبا  
 کسکو جی جانی سے ناصح تو ڈرتا ہے  
 دکلی جاتی ہی چلی جان یہ جلدے کہ پوچھ  
 عشق اور حسن میں ہی ربط ستم مجھ پر ہی  
 وہ میسب لگائی تو جی اوٹھون ابھی  
 و کیتی ہی شوق فی ایسا کیا بی اختیار  
 چین سے بیٹھی رہے محفلین تسکین بات بہر  
 اب یہ حالت ہے کہ اون سا میرد  
 کیون لڑیوں پر جنگ سگان نہ کر رہے

تصور تخلص سید حیدر حسن خان ساکن قصبہ پکوڑا از اولاد اہام زید شہید

رحمہ اللہ علیہ شاگرد حرات است اور است

جب تک نہ تسلی کو دل آئی جگر آئے  
 بست گر میکا ہونا صندہ رہی کی علامت ہے  
 جون اوٹھا دین کسی بدست کو نہانی سے

رونا کوئی موقوف کری ہیں مری آکھیں  
 تصور گر جو شے یا کے جھکے رولا کی گئے  
 لیکن یون تیری کوچی سے تصور کو لوگ

عشق تخلص میر سید محمد نسبت تکر و خورشیدی با حکیم میر عزت اللہ خان عشق وارد  
 کتب درسی خواندہ است بالفعل مدرس مدرسہ انگریزی واقع شاہجہان آباد



فقیر اور بقیار پیدہ است گمانم انکہ درین ایام سری برین فن نداشتہ باشد اور است  
 سامنی و کیمیا آتاسہ ہے عشق وہ کون | باری کہ اتو ہوا خوش دل مسنون تیرا  
 محکمین تخلص صلاح الدین ازادانہ زندگانی میکرو دانا نیز شش جسمانیان  
 کہ استے دشت اور است

عشق اور حسن کو جہنم کہ ایسا و کیا | بھکو دیوانہ کیا تجھ کو پرین او کیا  
 تنہا تخلص محمد اسحاق خان گویت بسیار عاشق پیشہ بود زندگانی ہش پیوستہ الہ  
 و سر مشق خیال شش مدام خط سیر نگار مشکین ہو ہو سہا سہا پردہ عاشق سے باخت و بہ  
 صحبت نازنیان سنگدل بسیر سے ساخت اتفاقاً فوج طبعش از منہج قدیم و صراط قدیم  
 اعتدال بگردید اطمینان از وقایع کردند اور انحال شمری گفت کہ بسیار دلائم است و ہونہ  
 اپنی تو یہ صورت ہی کہ چون بسبب تصویب | پرواز کی طاقت نہیں اور پاس چین ہے  
 جسکے غم میں ہم کبھی آرام سے وقف نہیں | کیا غضب ہے وہ ہماری نام سے وقف نہیں  
 تنہا تخلص محمد عیسیٰ نژادش از شاہجان آباد محل و نشو و نما و کمنو یافت کہ سبب  
 از غلام ہمدانی مصنف کردہ از کلام او است

تہم کی بوجہ تڑپتی نسین بسمل تیری | آب تجھ سے یہ رہ رہ کی مزا لیتے ہیں  
 اندون چاک ہے پیرا ہن گل اسی تنہا | ہم کوئی اپنے گریبان کو سیلا سکتی ہیں  
 غیر سی شکوہ مرا بس دیکھی دانا فی تری | میں ہوا رسوا تو کیا ہوگی نہ رسوائی تری  
 حشر میں کس لئی ہم آہ بہشتی پھرتے | اپنا مونہ ہم سے بیان گز نہ چپیا تا کوئی  
 میں جو روٹھا تو منا کر مجھے وہ یون بولا | کینی کیا کرتے جو تم کو نہ منا تا کوئی

### حرف الثانی المثلثہ

ثابت تخلص مرزا معزالدین کہین برادر مرزا حسن بخت بہادر از حافظ عبد الرحمن  
 احسان بہ تہذیب سخن پر داخستہ از ایشان است

سحر و نیکی و ہر کی سی ہمارا ہے بدن ہنڈا | کہ تیرا مار موقی کا ہوا ہی سمیتن ہنڈا

میں کسی چشم مفتوح کا ہون مائل ثابت	کیونکہ جس کو ہم مرا اہل حق ایم نہ ہو
استقرار و بیروت جسے استغنا بھی	جان دینی تھی جہی پر دل نہ دینا تھا تجھے
تم ثابت تخلص جا بجا تھان کی از تلامذہ مرزا بھی	فوجی تخلص عظیم آبادی است از دست
وقت مرثیہ مری پاس وہ موجود ہوا	اسپہا ہی بیگنا زیان اپنی تین سود ہوا
مناقب تخلص شاہ شمس الدین از پاستانیا نست	سبے نیازانہ زلیستی شاگرد
شاہ مبارک آبروست از دست	
مری ادب فی رکبا جمکو بیان تلک فردم	کہ بعد قتل ہی دامن تلک لہو نہ اوڑا
شہادت تخلص سپہ درویش علی نظر شاہ شمس	باین تخلص گردیدن لطفی دایم و
شوریدہ سر سے کوو شمس از دست افتادہ	
قابل نہ ستیہ جفا کی اوٹنا سیکہ ہم ذرا	فروت بناہ ہی یہ اوس آفت پناہ کی
شہادت تخلص میر شمس الدین عظیم آباد سے	املاشش از کشمیر است شاگرد شاہ
مشتاق طالب نوشتہ انار از دست	
چمن ہے خذہ گل ہی می دینا ہی اور تو ہی	فغان ہے نالہ ہی فریاد ہی زاری ہی اور دین
حرف یکم	
چشم تخلص کنور حسین از مردم بڑھوسے	است شرف الدین مسرور منہ زند
غلام محی الدین او را از تلامذہ خود نوشتہ اور دست	
چڑھی ہی باو کی گھوڑی پہ کو موج ہوا لیکن	انہ دعویٰ کر سکی گلگون سی تیری ہم فنا کی کا
جان تخلص جان سے از مردم جان آباد است	بانواب بیرم خان مغفور و اسط
قرباب وار و نسبت تلمذ یا میر تقی میر آزادانہ بسیر و از دست	
ذکر اوس زلف کی دراز سے کا	صبح سے تابشام ہوتا ہے
جانی تخلص بیگم جان نام المستہربہ بہو بیگم نسبت	لواب قر الدین خان مرحوم است
کہ نسبت زوجیت بانواب آصف الدولہ بہادر داشتہ آورده اند و حاتیکہ بیگم	

سابق الذکر از کثرت غلغل و امراض و لرزش و خسته خاطر بود و هم نام حواجه سدا	
به پیش آمد و سے بدید این مطلع برخواستند و	
کیا پوچتا ہے ہم اس جسم ناتوان کی	اگر کین بیش غم ہی کیسی کمان کمان کج باز افکار آو
دل جس ہی لگایا وہ ہوا دشمن جانے	کچھ دل کا لگانا ہی ہمیں اس نہیں ہے
جذب تخلص میر عزت الدخان المعروف میر بیکارک از اعزہ بی بی مست	
شخص مودب و حلیم صاحب فطرت سلیم از علوم رسمہ آگاہ و ستش و ہر فن	
و از و عمرش کوتاہ اکثر بلا و ابگام سیاحت پیچیدہ و قریب بخارا ہوس	
سفر آخرت نمودہ اور است	
و مان صفائی و خود نسائی ہے	پہان مری جان کے صفائی ہے
جو کہ حلقہ بگوشش منتہ کے ہیں	ناک مین اوٹکے جان آئے ہے
جراح تخلص غلام ناصر اصلش از کشمیر و سے درین مہورہ از عدم	
وجود آمدہ نظر بدیشہ این تخلص پذیرفتہ بود و الحق درین فن دستگاہی	
نیکو داشتہ گاہ گاہ پیشم آمدی مرد خوشی بود سالے چند است کہ این جان	
گزاران را پرود نمود اللهم اغفر این بیتش مبت ثبت نامش درین عبالہ	
بنام چارہ حوالہ تسلیم شدہ	
جراح ٹانگے و سینے میں بہت کد رنگ تو	اسوا سٹلے کہ زخم مری یار گرم ہے
جرات تخلص قلم بد بخش نام سلسلہ لبش بر ایمان محمد شاہی	
کہ بدست جلا دان نادرے گرفتار آمد و مردانہ جان داد و میرسد و مثل موسیقی	
لاف نمک و آنے میزد و میر سیدش سبتار نیکو نو است و لختے از احکام سیرانج	
نیز شناسختے نیک و بد زمانہ کمتر ویدہ چشم از نظارہ پر بست روی نمیکون بحسب	
تواست دید بصحت مد تقایان و نعمہ سرایان سرے داشت روزگار سے از خون	
نوال مرزا سلیمان شکوہ بہادر کامیاب و بہرہ مند بود آنجا با انشا و صحیفے مطا کر کی	
و بیک رویت و قوائے سخن گفتی امروز و منوشش راز یا وہ از بہت سال گذشتہ	

سخن مضامین کے میان عاشق و معشوق ہی گزرومی کر دیکھے رسا و شست و حسرت  
از شاگردیش ناز و دیوان خمینی مشغون با انواع سخن ترتیب دادہ چون از اصول  
و قوانین این فن بہرہ نہ داشتہ نغمائے خارج از آہنگ می سرودہ و آوازہ اش  
کہ چون طبل و در تر رفتہ از انعت کہ پذیرائی خاطر و گوارائی طبع او باش و الوط  
حرف میزدہ و سمعہذا بعض ابیاتش بغایت خوش ادا و دلربا آید ہا بجلہ ہر اچھے  
از دیوانش بطریقہ اہل فن بود انتخاب و ہرین اوراق ثبت افتاد

کے بندہ گر او سکی مدح و عواہی خدائی کا  
ما توں سے جو گرتا تو دہ آنکھوں سی اوٹا  
نامہ لے پراہی و مان جانی مین تاخیر لگا  
دیوچو او سکے مری تابوت پہ تصویر سیر لگا  
بول اوٹا ہی ہی تفس کا کس طرح کہیں  
وہ ہاتھ ہی کہ کسی کے گلے کا مار رکھا  
یادہ راتوں کو سید ابیس بدل کر آنا  
کافر اترے پتے کافر نگاہ کا  
بسمل ہوا ہو نہیں کسی بانگی نگاہ کا  
وہ آئینہ جھکو دکھانے لگا  
خواب میں آئینے ہی تھے قسم کھائی کیا  
مزا دکھلا رہا ہے اندون یوانہ بن اپنا  
پر گلے ہم سی کہنی آگے نہ دلدار لگا  
اب ہوا اور ہی دعو سے اوسے بیٹائی کا  
تم تو گھر سے گئی جیوان گھر سے گیا  
جاکے واپس نہ جرنہ آنا نامہ پراچھا ہل  
نہیں پھر آپ جگہ گھر پر آئے گا

محمد سچے نبی ممدوح ذات کہ سہیائی کا  
رتبہ گل بازی کا ولا کاشش تو پاتا  
سینہ شوخے کہ یہ کہتا ہی وہ قاصد سی مر  
جرات انہو ہو ورکار اگر بعد فنا  
نا توانی سے پنایا جب مجھے صیاد  
لگاؤں جہاتی سے جرات نیکو کہ اسکو کہ یہ  
دستک اب چوڑ دیا گھر سے نکل کر آنا  
کلہ بھرے ترا جسی دیکھے تو بھر نظر  
جیسے اہل سی کیونکہ مری آنکہ وقت نزع  
نہ آنے کے جب میں سنائی لگا  
کوئی کیسی کا بہلا اسمیں ہے رسوائی کیا  
تماشی کو نکل آتا ہی وہ رشک پری گھر  
روٹی سو بار کئی ہم نے سفر ہے اکثر  
کاشش یوسف کی مین او سکونہ دکھاتا قصو  
سکے مین عزم سفر مرے گیا  
تہا ہی دہر کا خدا جانے کہ کیا لائی پیام  
نکر کچھ میر سے مستحق کا نیکی ہے

نما صبح آپ میں جرات نہ رہا  
 بلائیں ماتون نے میری جوں تمہارا  
 جرات میں پوچھتا ہوں کہ یہ نظر اب دل  
 دور سے کل پہنی اوسکی آستان کو دیکھ  
 ہر دم کے اوٹھا کون سکی بخشش بیا  
 حیران ہوں میں کہ کون ہی جو میں چلیں  
 وہاں ہی یہ بدگمانی جاتی جاب کیونکر  
 دوسری دیکھ نہیں سکتی ہیں جرات اور  
 عید قربان کو بھی دی گہری پہن باز نکال  
 روز کہتی ہیں وہ آئی تو کہیں ہم جرات  
 نہ دیکھنا جو نصیبوں میں ہی تو وصلیں ہی  
 اپنی پہلوئی وہ جب اوٹھکی چلائی جرات  
 حیران بھی دیکھ کے بولا وہ ہنسی سے  
 کل واقف کار اپنے سی کہتا تھا وہ یہ  
 کیا جانیے کم بخت فی کیا ہم پہ کیا سحر  
 ضبط وحشت ہی تجھی امی دل دیوانہ  
 گو وہ نہ بوسہ دیوی لیکن اس کے زوہ میں  
 پشش سے اسکی اب اعضا تمام جلتی ہیں  
 زبیکہ مرقی ہیں ایک سبز رنگ پر جرات  
 دہم دم دیکھ سہ سہ کوروتا ہے  
 کوٹھ جانان سی جاتی ہیں پہ جاسکتی ہیں  
 جہیں سہارا آئی ہی جرات نہ طبعی باہر  
 میری بتیابی سی غفلت میں یہ دھڑک رہی

اب سمجھ کر اوسی بھاسے گا  
 بلائیں ماتون کے لیتا رہا میں سارے  
 جانی نہ وصل میں ہی تو پہرا سکا کیا علاج  
 رو دیا کن حسرتوں سے آسمان کو دیکھ  
 اس واسطے پہر پہر کی یہ غصہ پہن پہ  
 کہتی ہو تم کہ چلیں اوسیکو تو پیار کہ  
 دودن کے واسطے ہو کوئی خراب کیونکر  
 جی یہ چاہی ہی کہ دن رات رہیں یا کی یا  
 جہیں آتا ہے گلا کاٹیے تلوار نکال  
 جب وہ آتا ہی تو اوس وقت نہیں ہوا  
 اوٹھا کی آنکھ نہیں دیکھتی جاب سی ہم  
 اوسکا منہ دیکھ کی بس رہ گئی مجبوراً ہم  
 ہی آج تو جرات پہ ہی تصور کا عالم  
 جرات کی جو گہرات کو مان گئے ہم  
 جوبات نہ تھی ماننے کے مان گئے ہم  
 اتنا آنا ہی نہ وہ چوڑ دی جنجال کی کہیں  
 کس کس کی باتیں اپنی زبان پر ہیں  
 جو ہم سے دل کوئی بدلی تو ہم بدلتی ہیں  
 یہ شعر کہتی نہیں زہر ہم لوگتے ہیں  
 داری ڈالے ہے ہنشین تو ہیں  
 گو اوٹھاتی ہیں قدم پر دل اوٹھا سکتی ہیں  
 یہ چھک دل میں کہہ سو گند کما سکتی ہیں  
 اوٹھکی ہوتی نہ سگ یہ میری قربان کہیں

قوم میں ناتوان جب اوسکی کوچی لٹی ٹھاتا ہوں  
 بنگ مہر ہے گردش ہی ہکو سارے دن  
 چل رہی جسکی نہ تھا چین سو حرارت افروز  
 کام رونی سی ہی بیان اوسکو خبر ہو کہ  
 کل گیا اپنا جو نوشتہ تھا  
 عیاری تو دیکھو نہ لالچیکے لیے آنکھ  
 کچھ لگاؤٹ کا سبب اور نہیں پرہیز  
 جتاؤں دردمت تو کس واسے کہ  
 ہاروف جس سے طبع ہی یارب حبیب کے  
 رود او اس سے کیسی تو منہ پیسہ سکا  
 جرات اب بند ہی تخواہ تو کہتے ہیں ہم  
 اجل گر اپنے خیال جمال پار میں آئے  
 وعدہ پر آیا نہ وہ اور میں راجتیا اب آہ  
 جواب نامہ کی کیا پوجتے ہو دمان سی پر کر  
 دم آخر نہ پوجو وضع اوسن ظن کے تینکے  
 دل دھستے کو خواہش ہی تمہارے درپہ کی  
 غمی گھٹنا یہ مرا سب میں بڑاتا ہی آہ  
 گھر کو جاتا ہی تیری کوچی سی جرات تو یوں  
 لیکر دل کہتے ہونی میں ہی رسوائے واہ  
 وہ نہ آئی تو یہ ہو جاے غناط  
 کھڑا تھا بام پر وہ اور نظر میں بجاو سپر  
 اوس پردہ نشین سی کوئی کس شکل پرانی  
 گزری ہی جب اوسکی لب دندان کا قصور

تو شکل نقش باہر ہر قدم پہ بیٹھ جاتا ہوں  
 جو تم پر آؤ تو پیارے پرین ہماری دن  
 وہ گیا پاس سی اور موت نہ آئی مجھ کو  
 گر یہ جان ابر ہے خلقت میں اثر ہو کہ  
 دور سے شکل نامہ پر کو دیکھ  
 دیوانہ کیا ہے ہمیں مشور کہنے  
 یہ وہ چاہے ہے کہ اسکو ہی لگائی  
 کرو نہ مجھے یہ باتیں دیوانہ پن کیسے  
 ہو جاے کاش شکل مری اوس قیے  
 کیا چکی سے کہے ہی وہ شام نصیب  
 کہ خدا دیوی نہ جب تک تو سلیمان کہ  
 تو پر جابے فرشتہ بری مزار میں آئی  
 اوس سے شرماتا ہوں میں ابرہہ سے وہ شرم  
 بہت سلامت دیتا ہے قاصد باز نیکی  
 کہ اگر نقش پر گئے دغا خوبے ہانیکے  
 روانہ ہے ولیکن بات کہتا ہی ہکانی سے  
 جو بھے دیکھی ہی سو دیکھنی جاتا ہے اسی  
 جانی ہے جیسی کہستان میں آہی آہ  
 آپ ہشیار بنے مجھ کو روانہ کر کے  
 کہ بن آئے نہیں مر تا کوئے  
 نظر آئی لگے گویا جیسے سکندر کے  
 جو خواب میں ہی آئے تو منہ ڈھانک کر آئی  
 بھلی نہیں رہتی لب دندان ہمارے

<p>ناصح میں اور ہم میں ہی طرف صحبت آہ          قاتل نہ مجھے موڑیو منہ وقت قتل تو          یہ تو میں کیونکر کمون کچھ نہیں بہاتا مجھ کو          زخم تازی کی طرح چرخ کمن ای جرات          یاد اوستہ بدی پہننے بنت کے کُوستے          چوڑے گز فارتون کو صیاد سبھ کہ          کیا صلح کو جے چاہی لگتا ہی وہیں بس          یاد جب آتا ہی یہ کتنا تو اوڑ جاتی ہی نیند          پوچھا یہاں تلک کہ ہوا تنگ نامہ بہ          جی خاک میں ملا یا تمہارے ملاپ نے          آج بھی اوسکی جو آئینکی نہ ٹھہر گئی تو بس</p>	<p>ہم کچھ نہیں سمجھتے وہ بھائی جانی ہے          ملک شرم کیجیو مرے گردن بھگائی کے          کچھ تو بھایا ہے کہ اب کچھ نہیں بہاتا ہی          ملک ہنسنا تاسے تو پھر خوب رولا تا ہی          ماری ہے تو کیا مار مریدان نکالے          جاتی نہ رہے جان رمانی میں کسی کے          لڑ جاتے ہی جب آنکھ لڑائی میں کسی کے          اپنی ہٹ تو رکھ چکے ہوا بتو ہٹ کر سوئے          لذت سے جو بار کے پیغام سے پیچھے          اچھا عرض سلوگ کیا ہم سے آپ نے          ہم وہ کہ نہیں کہے جو جہین ہیں ٹہرائی ہو</p>
--	---

جعفر کے تخلص میر باقر علی پور میر قمر الدین منت کو چک براور میر نظام الدین  
 ممنون است و تربیت از ایشان یافتہ در گذشتہ سال ہنگام بارگشت  
 از سفر حجاز در گذشت اور است

<p>آرام وعدہ کے شب ایک دم کہو نہ آیا          تیغ یون دل میں خیال نگہ یار نہ کھینچ</p>	<p>آیا نہ چین دل کو جب تک کہ تو نہ آیا          ناخدا ترس تو کبھی میں تہ تلوار نہ کھینچ</p>
<p>جلال تخلص شخصی در فیض آباد بودہ جز این حالش بتقریر سمع نگشت اور است</p>	<p>آگے تک دیکھ تاشا تو تاشائی کاہ          چشم بدو روہ اب باندھنے ہتھیار لگی</p>
<p>تنگ احوال ہے اب تو تری مشید ایک کا          قتل کرتے تھی دو عالم کو بیک چشم زدن</p>	<p>اتنی بس بات پہ تم کیسے پختہ تو ارسکے          کیا ہوا میں نے جو تک جانب ابرو دیکھیا</p>

جنون تخلص مرزا محبت علی خان خلیف مرزا محمد علی خان دیوانہ تخلص است کہ  
 پور و پسد ہر دو از بنارس اند مرزا محمد علی خان پور شمس بادشاہنگا میکہ وارڈ  
 دہلی بودہ بسیرر شیشہ داری بودہ ڈاکو رہا میں ملاقات ہار و دہلہ علاقہ تحصیلداری

و سر رشته داری و غنیمت که منکاسب جلیلہ سرکار اگر زیست بیشتر بادی مانده و درین هنگام ندانم که کجاست از کلام او	
دل کو شاید کوئے سستمانا ہے	دیکھ جاوے گا آفتاب اولٹ
چون تخلص فخر الاسلام نام از خانوادہ پیر ترک است و در زمرہ شایخ دلی معدود از تلامذہ ممنون است او بہت	
اوٹھی جو شرم تو دو نو ہے دل ملی لگی	بجز حجاب بیان کچھ نہ فاصلی نکلی
چون تخلص شاد نظام مرتضیٰ از برگزیدگان الہ آباد است بوجہ وقتوسے مشہور و معروف و در انداد عرفا معدود و معروف لختی رغبتش با شعر است از فکر است	
تری چشم بست ہی ساقیا بیدار است چون	کہ می آتش طاق پر جوہری شمع و این ہری ہری
جو ہر تخلص مرزا احمد علی شمس از طالیفہ تزلزلایش این طالع از نگاشته شد	
آتش جوہر چمن ہو یا برق آشیان ہو	ای مرغ نالہ کچھ ہو ایک شب تو بختیار ہو
جوششش تخلص محمد عابد اصحاب تذکرہ اوزار از انبائے جہونت ناگر عظیم آباد سے نوشتہ اندازت	
چون آئینہ یہ ستم رسیدہ	رہتا ہے دھام آبدین
تھامے دیر جو دیان فی استین بوی	برنگ نقش قدم ہمنی ہی زمین بکری
جوششش تخلص شیخ محمد روشن از تازہ خیالان عظیم آباد است شعرش صاف و بینش فکرش و لذت و دلکش شیعہ گزیدہ اش گزیدہ طرز پسندیدہ اش پسندیدہ و محض از غریب و فضیلت و عمارت و لخواہ داشت از خیالات است	
وہ زمانہ لیا ہوا جو مری کہ یہ عین اثر تھا	یہ چشم خوش نشان تھی ہی دل ہی جگر تھا
گر دین ہی یہ دل در پی آزار رہیگا	ایک روز نہ ایک روز بچے مار رہیگا
جساکہ دل پہ ز ستم ہی او سکی خدنگ	گلشن میں ایک گل نہیں اسل ب فزنگ
او سکا خدنگ داغ جگر سے گزر گیا	ایک تیر تھا کہ صاف سپر سے گزر گیا



دیکھ ایک ستم تیرے جفا کار سے کا  
 اوسکی آنکھوں کو دیکھیں اسی خوش  
 بد چشمتان میکدہ دھرمین چشمتان  
 اوسکی رنجش کا تھی خوف جیشمتان  
 یار کو قاصد مرے جا کے اگر دیکھنا  
 کل جواو سے دیکھ کر ہو گئے ہم تنہا  
 قیس پیر تا جو رما وشت میں دیو اپنے تھا  
 مدعی جھوٹ ہوں جن جنگ میں اب میری  
 مزا دکھاؤں تجھی تیری پیو فاسے کا  
 حیران ہوں کس طرف تھی وہ آستانہ ہلو کہ  
 ہمارے آہ کی حد سے نہیں اڑھائی کا  
 نہ پہنچتی ہیں شکوے نہ پہنچے کسلی ہیں  
 نہ شکل شبیشہ آتی ہی نظر نہ جام کیصوت  
 چپاقتی ہیں سہی صبا و دام اور یہ مرا تو خط  
 ہمیں تو روئی فی آخر یہ رنگ دکھلایا  
 روئی کے لیے ہوں آئینہ یدہ  
 ہمارے حال پر اوسکو نظر نہیں ہرگز  
 دیکھیں ہم میں اور اون آنکھوں میں کیا ہوتی  
 دو دیکھ طرح میں دلسوز فتنہ جاتا ہوں جدھر  
 عمر عزیز گزرتی ہے رنج و طلال میں  
 فی وڈ سس کا ہی ہمیں نہ خوف و تشعب  
 کہی ہیں جو کہ تیری ہی شکوہ بار آسمین  
 آج ہی عزم شکار اوسکا یہ معلوم نہیں

کوہ کن ہر تو نہ دم مارے وفاداری کا  
 منہ تو دیکھو شہرا بے خوارون کا  
 ہم نے تو کسے مست کو ہشیار نہ پایا  
 ہو چکا ہے وہ اس طرح سے سو بار خفا  
 میری طرف سے سی سی تو ایک نطفہ دیکھنا  
 ہنسکی وہ کہنے لگا پر سبب ادر دیکھنا  
 اوسکو لیلی سے کی دروازے پر مہربان تھا  
 دوست اپنی سہتی سب کیا کوئی بگاڑتا  
 اگر نہ ہو سہتی سبے پاس اس آشنائی کا  
 جلوہ سے اوسکے طہر تو جل خاک ہو گیا  
 یہ چرخ بام کس سے کسی زمانے کا  
 چین میں شور پڑا کس کے ٹسکار سے کا  
 رہی زیر فلک پر کون سے آرام کیصوت  
 دلون کو حید کرتا ہے دیکار و ام کیصوت  
 سفید ہو گئیں آنکھیں ہو اگر میان سرخ  
 ماتم کہد بھان میں جون اب رہ  
 کسی کی دل کی کسی کو خبر نہیں ہرگز  
 ہو کے چاہتے ہیں وہ تشنہ دیدار ہیں ہم  
 اپنی احوال پر عالم کو بولا جاتا ہوں  
 عاشق کسان ہوئی کہ پڑی ایک دال میں  
 ہتی ہیں ست شام و سحر اپنی حال میں  
 جان مل بیٹھتے ہیں آشنایا دو چار پیور  
 خوف سے موت کے یا حید حرم جیتی ہیں

بیکسی سے یہ گلا ہے نہ گھے *	تہام لیتے ہے دست قاتل کو *
راغب نہیں طبیعت گرد و بر و ہوا *	اپنی یہ آرزو ہے دینا ہو اور تو ہو
توانائی تو کر بیٹھے جد آفوشش ہو گئے	گراست و بچو اس کے ناتوانی دوش ہی ہو
وہ دم بزم میں کامیدہ ہونی جاتی ہے	لک کے شمع کو شاید نطفہ پروا
بہین جہوت کہ مضمون کمر آتا ہے	بسکہ ناد کہ ہی بھی باز ہتی دُرا آتا ہی
شبنم کی طرح سامنے اس آفتاب سے	ہو نہ کو تو ہو سے سکتے و لیسکن ہو سکی

چوشش تخلص رحیم احمد اسوقیان دہلے بود بتخلیہ بنوایان اشک  
در جامع میوزاند نسبت لکڑا و مصنف خود کردہ اور است

مین نے جو کہا تجھ بن کیا کیا نہ الم گذرا	بولا کہ اس بے تیرار و ستھمی جہنم گذرا
دیرا میرے آنکھوں میں ایک جاگہ کو کا ہی	بیدار تو کیا جانی کیا حال کس کو کا ہے
چوان تخلص مرزا نعیم بیگ جان آباد سے از منتہیان مرشدادہ والاتب	مرزا سلیمان شکوہ بہادر است مدقے شد کہ ازین دار فانی رخت حیات
بہالم جاو داس نے پرست ازوست	

پلو میں دل اپنے کو بے غمزار نہ پایا	یہ غم ہے قسمت کہ کوئے یار نہ پایا
از بسکہ ہوئی گرمی خود شید قیامت	کو چہین ترے سایہ دیوار نہ پایا
ظلم و ستم جو رہے ہنی اوٹھائے	جب اور کوئے تجھ سا طرہ دار نہ پایا
دیوار دور کے چاتی سوراخ ہو گئی ہے	کیا روز فون سے اوشی انگلیں کٹ گیا ہے
کسی کو اپنے سفارش کیو اہلی اوس ہے	جو لیک جاؤں تو ادسکا وہ آشنائے
جیتا نہیں پیرتا ہی کوئی اوسکی گلی سے	جج تک میری دلداری کیونکر خیر آئے

چولان تخلص میر بہادر علی از مردم این دیار است بہ تیر اندازی شہرہ مند بود وہ ازوست	کچ نفیس میں دیکھل بی بال و پر بکے
ای ام صغیر چوڑ گئے تم کہ ہر بے	چولان تخلص میر حسن علیخان از سکائی و کونین این بیت ازوست
اب ایسی جام میں ساقی شراب از غوانی بہر	کہ جسکو دیکھ کر اہل کی منہ میں آئی پانی بہر

چهار نگیر تخلص جهانگیر یک نام اصلش از دہلی زمانہ مابہ لکھنؤ سیر بردہ شورش  
ویرہ داشت تیناز دہ وز حرم ہار دہشتہ آخر عمر بطن مالوف رسیدہ بایلیا  
بتلاشت روز وعظ مولانا عبد العزیز میر شاہ علی را کہ درویش تخلص اوست  
ز خمی زوہ بزند ان بردند و جس شہید غنجد اجل شد اور است

وہ کافر مراد در کیا جانتا ہے جو گزرے ہی مجھ پر خدا جانتا ہے  
جہاندار تخلص مرشد زادہ جہان مرزا جہاندار شاہ عرف مرزا جوان بخت بہکا  
ولید حضرت شاہ عالم بادشاہ بفہم و فراست و عقل و گیاست ممتاز اقران  
و امثال خود بودہ از اینچا لکھنؤ و از ان جا بہ بنارس رفت و در سال ہزار  
و دوصد و یک ہجرا نجا بلار اسلے پیوست نقل و سکونش را داستان میں است  
کہ این عمالہ بآن نمی سازد اور است

مرکبے منتظرین یہ بی اجل گیا  
آکھین جو یون کلی رہیں اور دم نکل گیا  
طہان لیتی ہیں وہ پہلے ہی سراپنا دینا  
تیری کو چہین جو اسے شوخ قدم کتی ہیں  
آخر کل اپنی صرف دریکدہ ہوئے  
پھونچے وہاں ہی خاک جہان کا خیر ہو  
کونسی بات تری ہے اوٹھائی گئے  
پر جفا جو ترے ناحق کے لڑائی گئے

جہمن تخلص جہن ناتہ نام از مردم دہلی است تازہ فکر و کمین شوق از دست  
دل جون سپند عشق کی آتش ہی جل گیا  
چینا بیگم مالش چون جلالش در پردہ اختفا ماندہ ہمانا اقتضای کمال تیراوست آرد  
یہ کس کے آتش شمع فی جگر علایا ہی  
کہ تا فلک میری جھلے سنے سراوٹھایا ہی

### حرف الحار المہملہ

حاتم تخلص شیخ نورو الدین نام المعروف بشاہ حاتم از تازہ خیالان قدیم است  
و ربہ و شہاب سپاہی پیشہ بودہ عاقبت بقتل و قتل شیعہ کردہ در جہان آباد  
آزادانہ میزیست اکثر ارباب فکرا زوہرہ نایافتہ اند از انجملہ مرزا رفیع سودا

دراول حال فکر تش مقصود بہ تتبع قدما مانند و لے وغیر آن بود چون طرز متاخرین طراز  
جب دامن شہرت گشت دے نیز دست بدامن ایشان زدہ بناے  
دیوان ثمانے بین طریقہ نہاد و ہمدین معمورہ بمرے کہ ہمد و شش عمر طبعی شدہ  
وامان ہستی از کف سرداد این شعار از دست

رفتہ رفتہ نام میرا اب پر بخوان گویا کہ جہان سب کہیں وصال ہوا دور ہو پہلو سے صحبت کی مری قابل نیز اوٹھ کھڑے ہو تو کیا قیامت ہو کیا قیامت کرے جو دولت ہو جو تو آوے چمن میں تو ہمارا بول بالا ہو ساتے نگاہ مست اید ہر ہی کہو کہو ساتے شتاب آ کہ خزان میں بہاری اندون کی شادابی سستی ہے میرے سینے کا داغ ہنستا ہے کہ اپنے دیکھ سائیہ کو مجھے ہمراہ جانے	استدر کے صرف تسخیر پر دیان میں عمر ہجر کی زندگی سے مرگ پہلے تو اذیت پیشہ دشمن ہی بغل میں دل نہیں تم تو بیٹھے ہوے یہ آفت ہو منطقی اور دماغ اسے حاتم کہین ہیں قمر بایں تحریف سراور ہم تری قمر آتا ہے اب نشہ کی طرف بے کہو کہو پیری میں آج یا مرا ہکنا رہے بخود اس دور میں ہیں سب حاتم دیکھ جراح تیرے مرہم کو وہ وحشی اس قدر بڑکا ہی صوٹ سی مری
---	--

حافظ تخلص محمد شرف از دہلی یان است در فن موسیقی خود را نگاہ تیرا نہ  
شعرے ممتاز از ایشان در میان نیست لاجرم این بیت ثبت گشت

ابرمین ہر کی طرح زلفت کی پروہین آہ	تو نے گوشت کو چیرا یا مجھے معلوم ہوا
------------------------------------	--------------------------------------

حالی تخلص میر مجب علی از مردم مرشد آباد است اور است

غرض پیشہ کی ہی گالی سوال گیر جواب گیر	یہ طرز تو فی نہی نکالی سوال دیگر جواب گیر
---------------------------------------	---

حبیب و طغش معلوم شد کہ مراد آباد است امانا مش دیافت گشت کہ بیت ثابت  
خانہ ویرانی مری گرچہ کی اس فی حبیب  
ہمچا ہم تخلص عنایت اللہ نام عرف کلو از مردم سہارنپور است بہ پیشہ جمائی

کہ جہاں ہر شے را حجام گوید کسب معاشیں میا خست و فخر تہذیب مزار فیض سودا ہر  
نفلک سے افراخت مولانا خضر الدین را علیہ الرحمۃ دست ارادت ہر امنی و فخر تہذیب  
بدل میسازد و شے از شفا راومی طہرازو

روز خسار کی لیتا ہوں غری خوبون کے چینا نظر اپنا تو سنگر نسیم آتا خط آنی سی ہی اپنی رانی نہیں ہی وہاں دیکھ عاشق کے تری رسوایان ایک روز نصیبوں ہی کہیں مان نہیں پوچھوں ہی نہیں کہ ایک وزین اون آنکھوں ہی پوچھوں اوس کاوش ہر گان کا گلی مجھے جھٹ ہی مثال ناقہ لیلے کی ایک و گام غلط	بہتر اس شغل سے حجام ہنس گیا ہوگا بی وصل تری سو یہ میسر نہیں آتا حجام کس طرح سے ملین کیا ہنر کرین عشق کے لوگوں فی قصین کہا یان پہر سہ پہر مرا اہر درو دیوار تہساری بچتی نہیں کس واسطے ہمارے تہسارے ای آنکھوں یہ بوسے ہوئی ہوئی ہر تہسارے خدا کری کہ او ہر سہ پہر ترا سہند کری
---	---

خوش بین از حالش اینقدر معلوم است کہ باین تخلص شے جوہر و آوان فردوس  
آرام گاہ محمد شاہ از دست

دیران ہوا خزانہ سی چین بیان ملک کہ ہم	چاہن کہ جل مرین تو کہیں خار و خس نہیں
---------------------------------------	---------------------------------------

حسرت تخلص جعفر علی نام خلف ابوالخیر از مردم کندو است آبایش عطار  
پیشہ بود و سے نیز یکچند بدین شغل مشغول بودہ و لطف بظہرت اعلیٰ برین  
قناعت کردہ در زمرہ منتہیان مرزا جہاندار شاہ مرحوم جاگزید آخرت ہمت بلندش  
باین ہم نساختہ ترک دنیا گفت از پست و بلند عالم و نشیب و فراز رہزگار  
برکران بودہ در گوشہ عافیت میگذرانید در فن نظم از تلامذہ سرب سنگد و پوکانا  
و بہ سلامت جہارت و سلامت فکر مشہور زمانہ تخلص جہات او شاگردان او  
اما از استقامت و تصب اسبقی رہودہ اور است

گی دل سو گیار و فی سی کچھ حاصل نہیں ہوتا	اگر روز کی جی کہو دین تو پیدا دل نہیں ہوتا
آشیان چو پہلے ای چین آرا ہم تو	تو ہی لیبا یز سر یہ گلاستان او تھا

در س تھا کتب میں جسکو آہ کا  
 ہی بخار آلودہ بہانہ تک شکس غناک کا  
 کل کو نسی خوشش ہی کہ نہیں ہو تم آج خوش  
 حسرت ہزار رنگ سے بلالین جو شیح  
 لیکن سہجہ کے بات کو اس نے اوڑا دیا  
 ساتی سے وی کہ اچیل بلس  
 کسی منظور تھا یوں تلخ کیچی زندگانیکو  
 ہانک دون کے زخم کو مرہم کہنہو  
 کسکا ہی ہو جس سے یہ بیدار کر وے  
 بنیم میں مٹی سے کل بختیہ پروہورے  
 جھکو تھکے خدا بد انکے  
 فسانا وصل کا جس سول بیاب کتا ہی  
 یہ ہی ایک تم تھی کہ خواب میں بھی شکل کی دکائی

حسرت تنص فو قی رام نام اسلش از جہان آباد است شے در شرح آباد  
 بسرے بردہ از دست

رنگ آبلہ ای وای یہ کیا زندگانی ہے  
 کہ جسکے پاؤں پہ آہوں او سیکو سرگرافی

این بیت را بنام جعفر کے حسرت ہم نگاشته اند

حسرت تنص صیت قلینان نام از اہل عظیم آباد است کسب غم از مرزا مظہر کردہ اور است

فرما دے ہمسے کے کون  
 سر کسکا پیرا ہے یوں سر کے کون

حسن تنص سید غلام حسن نام حلقہ میر غلام حسین قضا حاکم قلعہ است

کہ مرزا رفیع سودا اناجے ریکہ برائے او غم کردہ نزاوشش از ہرات است

ووسے بدھلے از عدم بوجہ آبدہ در میان جو اسنے بجانب مشرق رفته

در فیض آباد از خوان فیض نواب سردار جنگل ظف نواب سالار جنگ بہادر کامیاب ہو

از تلامذہ میر ضیاء الدین ضیاء است سالہ فطرت سلیم فکرت است و بر اصناف سخن  
نے اچلہ قدر سے دہشتہ لاسیما مشہورے نیکو میگفتہ شہزادے سحر البیان کہ مشہور ہے  
بر فیر است شہرت تمام دارد قطع نظر از پانغز ہائے شاعری بہ سادہ عوام  
بد گفتہ بلکہ داو لاغت دادہ اوست

تو چاہیے نامہ ہے اسی ایک زبان کا  
نظارہ کا یہ پردہ ہی کہ میں کچھ نہیں کہتا  
میں اس ڈر سی کہی او سکو اشارہ کیا  
ہم نے مت بین تری کون و مکان پہنچا  
جا جا کے بات کرنے ہر ایک سی پکار کر  
بریا ہوئی ایک مجہد قیامت تو ہمیں اور  
پاکون دیو اسنے فی پھیلائی بیابان و لکھن  
ہم کس کس لڑو کو خدا سے طلب کریں  
ہم کہاں تک تری پہلو سی سر کرتی جائیں  
اپنی ساتھ تپ ہی کرتی ہوئی جنگ آتی ہیں  
تو ہی کہیں ہو سچا میں یہ ہی چاہتا ہوں  
یہ سب بگاڑ چاہ کا ہے اور کچھ نہیں  
جیہیں ہے آج جی بھی کہو آؤں  
کیا غضب کرتے ہو او غصہ دیکھو  
جی ڈر کر جاتا ہے میر کہ کہیں تو ہیں نہ  
اچڑی یہ گہرا یسا کہ پہر آباد ہوئے  
ایک دم آپ میں وہ شوخ جو پاتا ہی تھا  
گریبان سحر کو ٹانگ رکنا دامن شب ہی  
جو پوسے کو او س شوخ سی جاڑی

اگر کیجے قسم کچہ تری وحدت کی بیان کا  
انظار خوشی میں ہے سو طرح کی فریاد  
تا اشارہ کو پہنچنے نہ لگے غیب سے  
چوڑ دی کوئی کسی کے لیے جس طرح ہی  
بیوجہ تو نہیں یہ حسن او س گلی میں روز  
میں حشر کو کیا روؤں کہ اوٹھ جاتی ہی تیر  
دامن صحر اسی اوٹھنی کو حسن کا ہی نہیں  
وروزہ کو کھلا ہے اجابت کا چرخ حسن  
جو کوئی آوی ہی نزدیک ہی بیٹھی ہی تری  
او سکی جب بنم سے ہم ہو کی تنگ آتی ہیں  
کہتا ہی تو کہ تجسی میں ہے بنا ہتا ہوں  
رہٹھا کریا کیون نہ کسی اور سی حسن  
دل کو کہو یا ہے کل جان جا کر  
خیر کو تم نہ انکھم ہبہ دیکھو  
تیر سے ہنام کو جب کوئی پکاری ہی کہیں  
وی تی یہ دعا کس نے مری دل کو آئے  
پہر پہر آئینی کو وہ دیکھنے لگتا ہی حسن  
شب صلی صغیر ہی آج امی ہدم کٹی ہے  
پہر ہی رات داد و ستد کچھ عجب

گاتی ہے لب لب سی بس سجے دیا کنے کی ہیں یہ باتیں کس بن نہیں گذرتی ساتھ دیکھوں ہوں کسی کے چوکسی دلبر کو آجاکیر شتاب کہ مانند نقش پا	حسن اور لینے کے دینے پر سے پراپک جان تو ہے جس بن نہیں گذرتی مین ہی جی رکھا ہوں مجھ کو ہی ہو سکتی تھی مکتی ہیں راہ تیرے سہراہ میں پڑی
--	---

**حسن** تخلص خواجہ حسن نام خلف خواجہ ابراہیم از بنا کر خواجہ تحفیات الدین  
مودودے است رحمۃ اللہ علیہ نظر بدور دانش از طریق تصوف آگاہ و در علم موسیقی  
سلیقہ اش و خواجہ مروشوریدہ و در ہند است و شخص فرخندہ وار جہد و فنون نظم  
از تلامذہ جعفر علی حسرت است و بسبب خواجہ تاشی با قلند بخش جرات ربط مقبول  
و محبت مقبول و ہشتاد و دو لکھنوی باکی از سوان اسوق بخشی نام علاقہ خاطر سے پیدا کردہ  
ہاشم بطریق التزام در مقام غزلیات سے آورد و بہت در ویشے باعث ہوا  
میز نیست از تاج طبع اوست

اند کے آنکھوں سی کیار بہ سجے آنسو وقت نظارہ نزو کہتی تھے اسی چشم تجھے کیا قتل اور جان بخشے تجھے کے وہ تو آیا تماشے کو مرے نزع کے پر وقت وداع یار دل بیتہ رانے دل و لاسوں سی کری ہی بقراری نشتر ہیں آں رام نہیر خاک ہی کیا خاک ہو و یگا ہلا میں روانہ سے پر یہ نہا صبح آہ کس کس بید فائے کاتری کی شہار اوسنی کس کس طرح ٹالا آنکھ اپنی درسی پر	ہنسی ہنسی میں جو ذکر و دواع یار ہوا شدت گریہ سے لی خاک نسو جہا و یکھا حسن اوس نے احسان دو بار کیا ہم نے اذوقت میں ہی او سکا تاشا دکھا یہ آہ کے کہ عرش سے ہلا دیا خانہ ماتم میں ہو پرست سی زاری بیشتر لیے پہلو میں یہ ایسا دل پر شور جاتی ہیں مرے ساتھ بکتا ہے عاقل کو دیکھو اور تو سب کی طرف منہ ہی دکھانی سی رہا دیکھو تو ہم بھی حسن کس کس بہانی سی ہو
---	--

**حسن** تخلص مولوی ابوالحسن فرزند مولوی الہی بخش المتخلص بہ نشاط  
از مردم قصبہ کاندلہ بودہ بمیر تھم ہم سگندار نیدہ از دست



<p>جواب نامہ نہ ہو سے جواب نامی کا کیون میں تڑپا جو تری دہن چھینا پڑ گیا مہتی تھے تھے عشق میں جہاتی پد ساگر</p>	<p>جواب لکھو قصہ شتاب نامے کا منفعل ہوں دست پا ہی ہر نفسی قفس گو تو غنی لپٹ کر نہ کیا ہر کو ذرا گرم</p>
<p>حسن مخلص حسن علیخان جزائیکہ از مردم کشمیر است دیگر از عاشق وقوت نشد اور است</p>	<p>حسن مخلص حسن علیخان جزائیکہ از مردم کشمیر است دیگر از عاشق وقوت نشد اور است</p>
<p>آنگہوں میں مری قطرہ خواب ٹھہرا ہر چند کیا غبط یہ سیلاب نہ ٹھہرا حسن مخلص مرزا حسن خلف الصدق سیف الدولہ سید رضی خان پیرا این پیش از تذکرہ نواب اعظم الدولہ سر و مخلص نوشتہ شد</p>	<p>آنگہوں میں مری قطرہ خواب ٹھہرا ہر چند کیا غبط یہ سیلاب نہ ٹھہرا حسن مخلص مرزا حسن خلف الصدق سیف الدولہ سید رضی خان پیرا این پیش از تذکرہ نواب اعظم الدولہ سر و مخلص نوشتہ شد</p>
<p>دل کو دیکر اوس بت کا فر کو ہم فی اسی من جستہ ز ناحیہ یہ کھینچے ہے ندامت کیا کہوں حسین مخلص سید غلام حسین پلوئی بن سید عبداللہ در بدو حال مخلص بہترین بود و یکچند در میر تہ کی از اہل فرنگ را درس دادہ ہلکتہ ہم گزارش افتادہ اور است تھامس شمس ہی پڑھ کر جو دماغ اپنا دہی ہے یون پھینچ فی گو کر دیا چھوڑ کے کاہ</p>	<p>دل کو دیکر اوس بت کا فر کو ہم فی اسی من جستہ ز ناحیہ یہ کھینچے ہے ندامت کیا کہوں حسین مخلص سید غلام حسین پلوئی بن سید عبداللہ در بدو حال مخلص بہترین بود و یکچند در میر تہ کی از اہل فرنگ را درس دادہ ہلکتہ ہم گزارش افتادہ اور است تھامس شمس ہی پڑھ کر جو دماغ اپنا دہی ہے یون پھینچ فی گو کر دیا چھوڑ کے کاہ</p>
<p>حسین مخلص نواب غلام حسین خان از ملائکہ افغنہ و روسای شاہجہان پور است نوشتہ شد کہ آداب و اخلاق درست داشت این ابیات از دستلی شد</p>	<p>حسین مخلص نواب غلام حسین خان از ملائکہ افغنہ و روسای شاہجہان پور است نوشتہ شد کہ آداب و اخلاق درست داشت این ابیات از دستلی شد</p>
<p>دل ہی چلو میں تپان تہاب ہے معلوم ہے بقیر اسے تویمے اوسکے تو در تک پہنچا دست نازک کو ذرا تکلیف قاتل اور ہے</p>	<p>میں تو تہاب میں تہا زخم جگہ کے مصروف آگے ملنے کی کوئی راہ نکل آئی گے قشت آب دم بخور ہی بسمل اور ہے</p>
<p>حسن مخلص میر قشتم علیخان خلف میر باقر بدشتانے نثر ادا است و مولی شمس شاہ جہان آباد و زبان پار سے خیالاتش رنگین تر از لعل در قفا و نیا قوت رہا سنہ بدوہ و با میر محمد افضل ثابت و شیخ عبدالرحمن سے مشین چہترام شمس و ملار حاکم بدوہ و بدوہ کیزار و یکصد و شصت و نفا جا و در گذشت القسم و خطبات از دست</p>	<p>حسن مخلص میر قشتم علیخان خلف میر باقر بدشتانے نثر ادا است و مولی شمس شاہ جہان آباد و زبان پار سے خیالاتش رنگین تر از لعل در قفا و نیا قوت رہا سنہ بدوہ و با میر محمد افضل ثابت و شیخ عبدالرحمن سے مشین چہترام شمس و ملار حاکم بدوہ و بدوہ کیزار و یکصد و شصت و نفا جا و در گذشت القسم و خطبات از دست</p>
<p>گوئی سوئی و انون کو بجائی ہے بہار شور و غل ہی قیامت است آتی ہی بہار</p>	<p>گوئی سوئی و انون کو بجائی ہے بہار شور و غل ہی قیامت است آتی ہی بہار</p>

شخصیت تخلص میر محمد علی از پیشینیان است نام نگار است	
خط فی ترے حسن سب گنوا یا +	پسیند و مستدم کسان سے آیا
حضور تخلص لالہ بال کا ذکر کرتے دلوں کے لکیند خواجہ میر درد فی الجملہ دیر بی بہرہ و ہشتہ اور بہت	
نہ پاؤں کو جنبش نہ ماعتون میں طاقت سیرا ہ بیٹھے صد اسہ ہے یہ اپنے +	جو اوٹھ کھینچوں میں دامن اوس دلربا کا کہ الہدیا و رہے بیدست و پا کا
یہ جو چشم پر آب ہیں و فون یہ ان مجھ میں نہیں ہے جان باقی	ایک خانہ خراب ہیں و فون و ان اب بھی ہے امتحان باقی
جفا کو تم وفا سے کہتم کہ ہم کرم سے حقیر تخلص محمد حفیظ نام از دلو یا نست اصلاح شہر از حکیم قدر شاہ عرفان	اودھ کچھ دلیں تم سے اودھ کچھ دلیں ہم
قاسم گرفتہ بخواندن مرا شے بطرز دلپذیر ششہ شہر بودہ گستاخ سال است کزیر خاک شد اور است	
مجتاہ کیا کیا زنگ عاشق کو دکھاتے ہی روبر و غیر و ن کی شکوہ کیا کرو نہیں آپ کا	اگر اکدم ہنسائی ہی تو پیر و ن رولائی ہی ہو بیٹگی پیر کہو یا نہیں ہمارے آپ کی
حقیقت تخلص میر شاہ حسین صاحب از بلخ و وے در بریل متولد شدہ نشو و رکسویافتہ کسب سخن از قلم در بخش جرات نمودہ و ہم تبیض اشعارش ہوے متعلق بودہ اور بہت	
کیا تری عشق میں ای عربہ جو ماعتہ لگا دلائل و فون مل کاٹینگے اوقات آہ و زاری میں	زیت سے ماعتہ ہی دھوپا پینہ تو ماعتہ لگا ہوئی بیمار اسہم ہی لی تری بیمار داری میں
حکیم تخلص محمد اشرف خان خلف حکیم شریف مانند پیر خویش از اطباء یبیل است در چارہ ساز کے یگانہ و از علوم متعارف ہم بیگانہ بنودہ زمانے میں نیست کہ جہان گزاران را پد و و کردہ از کلام اوست +	
میر سے رونی فی جھگو اوس سے کہو یا	بجے اس دیدہ تر سے ڈیو یا

کہون میں کیا بزرگ زخم ناسور	ہنسایکبار گر سو یار رو یا +
حکیم تخلص محمد نیاہ خان فرزند رشید سید محمد شریف خان اشہور بزرگ بخش شاگرد	خواجہ میر علیہ رحمۃ المتخلص بدر وودہ در اوائل فکر شاعر تخلص سیکر آخر بقاضی
ہمارے کہ در فن طلب داشتہ تفسیر تخلص حکیم نموده گویند کہ در تاریخ و موسیقی	آگاہ ہے و پسند و در فنون آخر نیز سلیقہ بلند داشتہ از تاج طبع است
پوچھتی کیا ہو حکیم جگر افکار کا کر	ایک تکیہ ساهی او س شوخ کی دیوار کی پناہ
کتنی ہیں حکیم آ یا اینانہ سے مسجد میں	اکو تو تعب ہے وہ گبر مسلمان ہو
تیرے لیے عشق در بدر ہے	ای خانہ مندراب تو کہ ہر ہے
ہم ہی صنم کے غم میں نہ ایمان سی گئے	کتنی ہے بندگان خدا جان سے گئی
ہم تو کیونکر پسین کہ بوسہ دو	گر غایت کرو عنایت ہے +
ہی رشک دستہ کل کیون یہ آئین تیر	سر شک خون تبا کسکی اس سے پاک ہوئے
حقیر تخلص میر امام الدین نام المعروف میر کلواد سکناست جان آباد مرد سے بود	
حریف و ظریف اور است	
ہوں هست و نیست عالم تصویر کی طرح	گو یا ہوں اور غموشش چون زنجیر کی طرح
دل میں ہے بیٹھتے ہیں در پر صنم کی ہی حقیر	راہ کہیہ کے قوائی ہے نظر دور ہیں +
یاد میں او س بت کافر کی ہوں ایسا مصروف	کہ خودی بھول گئی بلکہ حسد آئی جھکو
پاؤں ہوی اہم تو حقیر آہ جان میں +	چون نقش قدم یاہ کی قدموں سے چھو
حیرت تخلص الموصوف میر مراد سے ان باشندگان مراد آباد است پنی تجارت	
کوہستان رفتہ بود ہم و آنجا در گذشتہ از دست	
کہان ہی شیشہ می نقشبند اسی توڑ	میری اعلیٰ میں جھکنا ہے آبلہ دل کا
حیرت تخلص غلام محمد الدین نبیرہ دواب میر منو خلف الصدق مرحوم آقا و الدولہ	نیرالدین خان در کاپے شہرہ می آورد این دو بیت از دیگر گرفتہ شدہ
ہم او س بزم ہی یون پزاران سے لکھتے	ہو اسے میں جسطرح سے بیان کیے

یستم دیکھیں کن آنکھوں سی میل ی غیرت شوق | ایک عالم اوسی کوچی کا تماشا ہی ہے  
 چیرت تخلص نپٹت اجو وہیا پر شا و کشمیر کے لکھنوی از شاگردان قلندر شمس  
 جرات است دیوانے مختصر و چند مثنویات و کہ کو بنظر رسیدہ در فن موسیقی  
 مسلم وہ تیر انداز سے علم بود و بیشتر بہ لکھنؤ و کٹرک بجان آباد گذرانیدہ درسی  
 و پنج سالگی فی سہ ہزار و دو صد و سی و چار باب طہستی در نوشت از دست  
 بہنگ نقش پا و کل گلی سی اوٹھ نہیں سکنا | ہوا مہنون احسان خوب اپنی ناتوانی کا  
 چیران تخلص شمس میر حیدر علی مولد شمس جہان آباد بیشتر در محاکات شرقی  
 شت وز آورده از تلامذہ سرب سنگہ دیوانہ است گویند غرور شاعر کے دغش را  
 مختل کردہ بود و نظریہ تخلص استاد جاوید در ضلع بہار کشتہ شد و قاتل را ہم  
 صحرا بہرہ و از افکار دوست

و م نکلتا ہے اب کوئے دم مین +  
 مین نے حیران کو جو دیکھا روتی +  
 او نہی خدمت مین ادب سے مین نے  
 مین نہ کشتا تھا کہ دل آپ ندین +  
 گذر کرتا ہی ہو لی سی ہارے خاک پر گردہ  
 جب کہا مین نے مرے گھر چلیے +  
 تیورے کو چپٹا لگا گئے +  
 جسے کہتا ہے مرے گھر چلیے

بیشہ جا چپہ سین رہا ہسم مین  
 بن گئی دو کہنے کے گات میرے  
 عرض کے دیکھے کراوات مرے  
 بند گے قبلہ حاجات مرے  
 کھڑا سو اس سی و دو دہرہ مین جھٹکتا ہی  
 ق اسیم کچھ کم نہو گے محبوبے +  
 رسم و راہ ادب تو سب ڈوبے  
 دیکھو اختلاف ط کے خوبے

حیدر تخلص شمس حسام الدین این بیت از و ثبت کشتہ

ملک خصال پری و ش فرشتہ خوشگستا | جمال تھے کہ سب یار کو مین تو کستا  
 حیدر تخلص میر حیدر علیخان لاہور کے تلامذہ است و خود شمس رنگ سکونت  
 ریختہ از اولاد شیخ عبدالقادر گیلانے است رحمۃ اللہ علیہ و است  
 ارادہ ہی بیڈھب کچھ اس چشم ترکا | خدا حافظ آج اپنے دیوار و درکا

لی سنگ و شست مجیر هر خاص و عام نکلا	اگر کسی چو نون سکه دو دست و پانزده نام نکلا
چیت تخلص میر چراغ سکه نام از ارباب نکست	کلاه و تاج و شیر علی موسی است از دست
چسکه هر ایک امید مبدل به یاسین	کیا افس مرین عشق کے جینی کی آس ہو
ہی اپنے تو نزدیک و فافوب و لیکن	ہو لطف جو تیرے ہی طبیعت او ہر آدمی

### حرف الفبا المعجم

خاکسار تخلص محمد یار در مقامیکہ شہرہ بقدم شریفین دار و خانہ از سنہ بنا کردہ و نہایت  
انقطاع میگزرایند سیدیت در دند و ویشی است مستند گویند کہ در عیان  
جو اسنے با امار و سوری و بجانب سادہ رویان نظریہ و شست و ہر کہ در نظر  
اومی بود تعلقات و فیوض سے گزشت از معاصرین میر سقے است از دست  
تری با نجان کا یہ دیکھ اسلیقہ  
ترخ قاتل سے یہی خروم بی تقصیر ہم  
خاکسار کے تخلص حیدر بیگ نام نژاد شش از بد نشان است و تخلص ازیر گان  
بر قاسمہ روزہ باشد کہ بدکن رفتہ سپاہی پیشہ است اور است

ہم عشق ہی سیکھیں اگر استاد ہو کوئی	دل تو ہی بتا دی بھی گریاد ہو کہ سنے
خادم تخلص شخصی از مردم کیتل من مضاف صوبہ سندھ است از نامش	نقارے یافتہ نشداور است

عاشق ہوا ہون ایک بت بالا بلند پر	صد آفرین ہی میری ہی عالی پسند پر
اسکے ماتھون ایک جہان ویران ہی	چشم سے میری کوئی طوفان سے ہے
خادم تخلص یکی از باشندگان پانے پت است اہل تذکرہ نامش نوشتہ اند	و این بیت نامش نوشتہ اند

رات بہر ماتھم پروانہ میں روتی سے شمع	اشک سے داغ بگرا پتی کو دھوتی ہی شمع
خادم تخلص خادم علیخان از اہل سندھ آباد است با سہ نواب	

اما رنگ بنگار از حکام آن بلده بودہ امتیاز داشته گویند که در فارسی صاحب دیوان است

ملاحظہ نشد اور است

جھکوکت ہو کہ چل با مسر ہو | آپ کے کہنے سے کہی باہر ہوں

خان تخلص محمدی خان از کینان است اکتساب معیشت را بدستہ گزارش  
افتادہ بود از شاگردان سعادت یار خان است کہ تخلص نگین است

یاد جس وقت ترے آتے ہے | جھکو چکے وہیں گھاسے ہے

خان تخلص اشرف خان دہلوی الاصل است بہ مکہ منور فہ در زمان اقامت  
این دیار رنگ مشاعرہ میر بخت از شاگردان غلام احمدانی معنی است اور است

ای خان ششم فراق میں تم نہ رہا مرو | اسکے سوانہیں کوئی تدبیر دوسرے

خبر و تخلص نواب شرف الدین خان خلف الصدق نواب شرف الدین محمد خان کہ حد  
تفشیگری تین جاہ افزا کے ایشان بود بکارم شیم و محاسن فصاحت آراستہ

بادلے دارستہ و خاطرے از ہمد گستہ بخوشی بال و کوئی حال زندگانی سے کند  
مرویت پہنچ خستہ صاحب امت بلند تشریف زین و خرقہ پوشین در نظر شش

یکیت و گوہر شاہد شش از دانہ اشک گران از نیست و عنوان عمر بدین فن  
سری داشت اکنہ ابن عمریت کہ شاہان اشعار را در جملہ گاہ ضمیر شش باریت

یا صراحت سے ان گفتم اسے پیشین ایاتے چند آوردہ بود کہ دل انتخاب پسند بدوست  
از ان قناعت کرد تاریخ و دیوان فقیر با نغایہ خوبے گفتہ کہ خامہ تواند شش ستود

و ہم برین تذکرہ تاریخ و پسند دارد و آن بجایے خود مذکور شود اما تاریخ دیوان  
ریختہ نظم عالم پسند گفتم است و تبیض مسودات من علامتہ با ایشان دارد مختصر

سخن آن دوست نیست

ہاری از کی صحبت آہ ابرو برق کی سی ہی | ہم او کو دیکھ کے روتی ہیں اور وہ ہم پرستی

لیون بہر جان ہی طبری چچہ نیم کمین غلام | یہ آرزو ہے کہ ہم تیر سے رو بہ رنگ

خستہ تخلص محمد عبدالدرخان کہ میر جیون معروف است کہ شمشیری الاصل بود

دولہ و منشاہ شاہ جهان آباد است والد شہنشاہ متقیان محمد الدولہ عبداللہ خان حرم بودہ اوست	
سایہ سان بھونجی تو تھی پاؤں تھک کر گر کر	اوس سخن کو بھی پرہا تھک گئے نہ دیا
خستہ تخلص تھام قطب کہ از اولاد سید محمد کہانی است قدس اللہ سرہ افزہ بزمہ خدایا	
مزار کثیر الانوار سلطان الشانخ حیدر علی شہزادی آید از بہر بچان آشفۃ کسب سخن کردہ او میگوییہ	
جلوہ اوس میں جو ناگاہ لب ہام کیا	روز خور شیخ درخشان کا وہین شام کیا
خستہ و تخلص از مال وی اطلاعی نیست بہریت نباشد بزمہ خد	
پہرست پروردگار	آج ساتے کا پیالہ ہدیہ کیا
خلق تخلص الموسوم بمیر حسن بن میر حسن صاحب ششویہ بحر الیوان کہ ششویہ بہ بدرغیر است کسب سخن از پدرش کردہ اوست	
عجب عالم میں بیوشی کی وہ جھکو نظر آیا	کہ اتنا بھی نہ آیا ہوش جو پوچھن کہ ہر آیا
بیترازی میں کئی راست تو بیان اپنی تین	چہین سے زلف میں دل کیونکہ ماہو و یگا
دل لگاتی تو گایا نہ تبا کیجئے معلوم	جی پہ کیا گزریگے اور جان پہ کیا ہو و یگا
خلیق تخلص میر مستحسن کہین برادر میر حسن خلیق است و درین فن براہیز گز آہ	
مصنف نسبت تلمیذ و سے بخویشترن کردہ است اکثر گزیرے گلکش مراشی و قہر کر لکھا اوست	
اشک جو چشم خون فشان سے گرا	تھاستار کہ آسمان سے گرا
ہنس و یار سے جو رات حنیق	کہا کے ٹھوکر اوس آستان سی گرا
خفیت میں فرق اپنی تہہ بن کہو نہ آیا	ہم آپ میں نہ آئی جب تک کہ تو نہ آیا
کہا میں نے جو اسے گل چھو و فا کر	تو دوہین ہنس پڑا وہ کسل کہلا کر
کسکے خرام ناز کا پا مال ہون حلیق	لگتی ہے چوٹ و کومرے ہر قدم کی ساق
خندان کی از شہر بودہ از خیالات طبع اوست	
گروش چشم پر تری جیکر نگاہ کیجئے	خانہ دل کو اپنے ماتہ آپ تہہ کیجئے
شو و غرض تخلص شاعری از فرخ آباد است از افکار اوست	
بند قہ کو کھول کے گلشن میں تو بچا	ہو دے نہ گل گلی کا کہین مار و کھینا

شمالی تخلص غلام حسن خان آبا لیش صاحب استبار بوده اند برکت الدخان  
برکت تخلص که از موزونان فارسی است عم اویشو خیال درستی خیالات خویش به برکت  
به سلاح برکت نموده نوشته اند که دود یوان دارد قسریب بصد هزار بیت  
در نیمه ما از وی گزیده اعم نیست

تجی تو غیب که منظر منہ دکھانا تھا چمک الہی کوئی دکھلا گیا نہ پارہ غرنے میں پھر نئے سرے ہوا خانہ مجنون آباد حاضر ہیں اسم تو آتش شیر کین نکالو برعہ افشان ہو ہمارے خاک پر غافل سمجھے مشرکان کی یہ کاوش نہیں ناوک مگنی ہے پیر شگفتے پہ دل آیا ہی اسے خیالی	نقاب کو لانا گرمی سے ایک بہانا تھا کہ چون چلن شبکہ گیا نظارہ غرنے میں پاؤں جب مٹے دہرا آئے دیرانی میں جو دل کے آرزو ہی او سکو کہیں نکالو ہم ہی اسی ساتی تری مجلس کی میخوار ہیں ابرو کی اشارت نہیں شمشیر شگفتے ہی ای فوجی فشر وہ تجھے بٹے ہو اسلکے
---	---

### حروف الال المملۃ

واضع تخلص میر ہدی نام فرزند میر سوز جو انیت نیکو رو سے وزیر اشمالی دیاد جو در  
دریائے بہ بیدی مائل تشبیہ گل با او بہر دوشے دست است کہ ہم سینہ پاک است  
و ہم سینہ نا بدیرین میدہ و مشابہت لالہ یادے بہر دوش صورت موافق کہ تم دوش  
دش است و ہم دوش بر دلہا ہی بند با بکلمہ دست سالکے غنایب گروئی شدہ بیک  
بصد عشرت چون لیل بلفصل گل بوصل آن تو بہار حسن بہر بردہ آخر بدام ہجران آمدہ  
بیلافتی دل کار برد تنگ کردہ نزدیک بود کہ رشتہ عیاش بکسلد یاران سہی در آن دوی  
آن لوگ آقا تخلص فراق بجا آوردند و آن سر و ناز را تکلیف رفتار کردند چون مگام  
بلوہ بنامہ بود گل خود را تو انست عرصہ ادا نا پائی تسکین شورش دوانہ خویش  
مغرے مر کب از مدد نہ و آمدن فرستاد عاشق ناشکیب کو ہمہ مدد نہ و او  
دور فرستاد محشر و انستہ تاب انتظار نیاورد و بہ امید اینکه ازین شکستن فی



یا بدبختی در گسلانید آید آنست که در گور از رنج هجران سست توان رست حال آنکه  
دل شد گزاکمال نه چنین است و تحیل که مساوق باشد بهر حال دم جان دادن این است  
بر بخوان مکتوبش نوشت از دست

از جان مقلی بود که مکتوب تو آمد +	دیگر چه نویسم خسته بهم خوب بگریخته +
اسی کی پاس نهاد دل کیا هوا ای نه نشین دیکو	او هر دیکو او هر دیکو بین دیکو کین دیکو
اسی کی پاس هی ره کی به جو مسکراتا ای	اسی کی جیب دیکو تا تخته دیکو آستین دیکو
یکو ناچور کاشکل نهین که کچه سمجھه بود	هوا کی رنگ دیکو با تنیای سی بهین دیکو

و اما تخلص مرزا و اراجخت بهادر فرزند ارجمند مرزا ولیعهد بهادر ظفر تخلص است از دست  
کسی کی چشم میگون کا تصور بگو سه وارا

و اما تخلص میر فضل علی از مردم دلی شاکر و میر شرف الدین همخوان بوده است  
دلمین هر ایک کی سودای خریدار سے کا

و او دیکو از پیشینیان است شاید تخلص با سم باشد او است  
چاندنی کی سیر کو کسر طور نکلے وہ صغیر

و در وقت تخلص کریم اسد خان از خوشان عمده الملک است بصر شاه عالم بادشاه  
بوقت میریت از دست

کناری سے کنار اکب سے ہم بحر کا پارو | پلک لکنی کا مضمون دیدہ پُ آب کیا جانے

و در وقت تخلص خواجہ میر علیہ الرحمۃ تخلص الرشید خواجہ محمد ناصر المتخلص بعذیب که از  
احفاد شیخ بهار الدین نقشبند بوده قدس الدسه بهالهریزه از طبقت صافیة صوفیه است  
حد فضایل صوری و کمالات معنوی و بی خارج از حد رستم و بیرون از بیروی قلم است  
یار از و از رستگی و انقطاع ایشان شرح دهد یا نذر کس و تقوی پر و از و یا از تنه  
باطن و تزکیه نفس حرف زندیا از گد استی که دل و برشتگی بگرد و در مندی خاطر باز گوید و معنی  
حوصله این عجمان ذکر این مقامات را بیست تا بد اگر با دراک سرے و ارے مصفا نش که درین  
فن هانا ریخته قلم قدرت است مطالعه کن و دریاب که سخفم از خطا و اغراق بر کران است

از لطافت طبع و شستگی نظم و شاقق مضمون پدید است که خوابه را درین فن نیز مانند کمالات  
 اخروست بکاسته از جملہ دوستی و دوستی گاہی بلند است فکرش صحیح و نظمش فنیست نقاش  
 از رکاکت و اعلاط پاک و در جنبہ کلیات خیالش گلهای چین هم از خس و خاشاک  
 و یونش از نظر گذشت از اشعار پر کن خالی است و اکثر ایات باطلو معانی و معنی  
 و نامش و مالی فن موسیقہ را نیکو میداند است تاریخ آوینہ بست چارم صغریای یا ایتھیا  
 النفس الطیلة جیحی الی ربک راضیہ مضیة بسیع ضامعنا فوہ کان انک منہ تسبیح و تسبیح ایتھیا  
 من حیرت خیر الامام علیہ الوفاء و الصلوة و السلام این اشعار از دیوانش منتخب و درین بابض ثبت است

پیر تری عہد سی آگے تویہ دستور تھا  
 و رویہ مذکور کیا ہے آشنا تھا یا نہ تھا  
 ہم نے سو سو طرح سے مرد کیا  
 مین چاہون اور کو تویہ جسے نہو سکا  
 مین نے تو در گذرنے جو جسے ہو سکا  
 بس ہجوم یاس بے گبر اگیا  
 ایک عمر سے اسیر مہون لہن و زانکا  
 جی مین نہ رہا جی یہ آہ بے کردی چنا  
 جب تلک چھوٹی ہی چھوٹی راکھہ کایاں پیرتا  
 تو کہ کب تلک آذما تار ہے گکا  
 نہ سنا ہو گا گر سنا ہو گا  
 عاشق تری گلے مین گئے بار ہو گیا  
 ای چشم اشکبار یہ کیا تجھ کو ہو گیا  
 دیکھیں گے کوئے و فاکرے گکا  
 ہم رو سیاہ جاتی رہے نام رہ گیا  
 افتادہ جون پہ سایہ تھ کشیدہ ہون

قتل عاشق کسی عاشق سے کچھ دور نہ تھا  
 ببول چا پیرہ ثبت وہ سایہ سے یا کر  
 اور لبون نے نکلے مسیحا نے  
 تو اپنے دل سے غیر کی الفت نکھو سکا  
 گونا گونا سا ہو نہو آہ مین اثر  
 سینہ و دل حسرتوں سے چا گیا  
 ہی کو تے اجل کی طرف سی ہی ورنہ مین  
 نا اول کا اثر دیکھ لیا اور دیکس  
 کی تو تے تا شیر آہ آتشیں نے او سکوی  
 بظاسی غرض امتحان و فاسے  
 اوسنی قصہ ابھی میرے نالے کو  
 ہی کچھ خبر تجھے ہی کہ اوٹھہ اوٹھہ کی رات کو  
 پیرتی ہی میری خاک جبا و دربر لیے  
 گرہن ہی ڈھنگ تیرے طنالم  
 مثل نگین جو جسم سی ہوا کام رہ گیا  
 کھینچی سہ دور آپ کو میرے دوستی

ہم تجھی کس ہوس کی فلک جستجو کریں  
 تروانی پہ شیخ ہمارے نجا کیو +  
 دامن دشت ہی پر لالہ و گل سے یارب  
 نزع میں تو ہوں ولی تیرا گلہ کرتا نہیں  
 کرتا ہوں میں مرگ بھی حل مشکل عالم  
 تو مجھے نہ کہ غبار ہے میں +  
 ہر چند نہیں صبر تجھی درد و لیکن  
 نہیں شکوہ مجھے کچھ بیوفائی کا تیری ہرگز  
 ہر طرح زلیکے ماتھون ہوں ستم دیدہ  
 کاشن تا شمع نہوتا گذر پروانہ  
 اہل فنا کو نام سے ہستی کی ننگ ہے  
 یار و مرا شکوہ ہے بہلا کیجی اوس سے  
 خدا جانے کیا ہوگا انجام اس کا  
 ساقیا بیان لگ رہا ہے چل چلاؤ  
 کہو نہ نہا کہو و نا کہو حیران ہو رہنا  
 دل ہی تیرے ہی ڈھنگ سیکھا ہی  
 نہیں گئے اگر کے کا تو +  
 کب ترا دیوانہ آئے قید میں تیرے  
 سب بڑا کہتے ہیں تو کہنے دو +  
 اگلے معاف کو اگر کیجیے معاف  
 درد اپنے حال سے تجھی آگاہ کیا کری  
 اس طرح سی یک لخت جو آنسو نہیں تھمتے  
 تیری گل میں من نیلون اور صبا چلے

دل ہی نہیں رہا ہے کہ کچھ آرزو کریں  
 دامن بچوڑے تو فرشتے وضو کریں  
 خون عاشق ہی کہیں ہو دے بہار دامن  
 دل میں ہے وہی وفا پر جی وفا کرتا نہیں  
 بیخس ہوں پہ ناخن کی طرح عقدہ کشا ہوں  
 آئے مجھے اگر ہندو ہے میں  
 اتنا مجھے نہ ملیو کہ وہ بد نام کہیں ہو  
 گلہ تیب ہوا اگر تو نے کسی سی ہی بنا ہی ہو  
 گردل ہوں تو آرزوہ خاطر ہوں تو نہ مجھ  
 تم نے کیا قسم کیا بال و پر پروانہ  
 لوح ہزار ہی مرے چھاتی پہ سفسف  
 مذکور کسی طرح تو جا کیجیے اوس سے  
 میں بے صبر اتنا ہوں وہ تھوڑے  
 جب تلک بس چل سکے ساغر چلے  
 محبت کیا بہلے چنگے کو دیوانہ بناتی ہے  
 آن میں کچھ ہے آن میں کچھ ہے  
 تیرے خاطر ہمیں مستم ہے  
 چون صدا نکلا ہے جائے فائدہ بھیری  
 بات لائے ہو تم بہلے ایسے  
 لگ جاؤں اب گلی سی رکافات کی لہی  
 جو سانس بھی نہ لی سکے سواہ کیا کری  
 معلوم ہوا قدو کہیں آنکھ لڑے ہے  
 یوں سے خدا جو چاہی تو بند کیا کیا چلے

کوی بیرون در که احسن دفا ہوں میں دل بہلا ایسے کو اسی درد نہ ندی کی کیوں کہ	اوس بیونہ کی آگے جو ذکر و فاسد ایک تو یار ہی اور تپید طرح دار ہی ہے
یہ پیغام درد کا کتنا کون سے راست آن ملے گا	گر صبا کو سنے یار میں گزرے دن بہت انتظار میں گزرے
روزی ہی مثل نقش قدم خلق بیان بھی	ای عمر رفتہ چوڑ گئی تو کمان بگمے
دلیخ تخلص سید زین العابدین از نیا کر سیف الدولہ سید رضی خان بہادر است اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ از خیالات است	
یون وہ بولا دیدہ تر دیکھ کر دو چار کے	اڈو تہی جھک کر نظر آتے ہیں گھر دو چار کے
درویش تخلص میر شاہ علی نام سبش بشاہ الدیالہ از مشائخ عالی مقام است مشہور خواص و عوام میر سید لختے از فنون رسیہ کسب کردہ و کتب سدا ولہ بہر دستا خواجہ مفتونان شہاب شمع میگفت و شہرہ سخن بامیر نظام الدین ممدون میگزدہ اور است	
درویش کو مہنون ہی لکھا کرتا متاع رخص ایشب بیٹھی تھے جس گھر میں کبھی یار سی مل	اس خاکت عشق میں سلطان جھک کر روڑو تی ہیں وائے درویدار سی مل
دل تخلص مولوی شمس الدین از صابران شکور است و باو ہر مالوف و از منای نفور درین بلدہ خستہ می بودہ اور است	
صبح ہوئی ہے اور رات چلی جاتی ہے	تیرے ابتک یہی وہی بات چلی جاتی ہے
دل تخلص زور اور خان از باشندگان سرکار کول است دیوانے ضمیمہ مشہور ہے متعدد دارد کہ بنظر سیدہ نوبتے عنایت حسین خان فرزند ایشان دستاخی ایک مثنوی ایشان رد و بروئے فقیر خواندہ بود این اشعار از تذکرہ نامہ انتخاب شد	
میت پیر اسیر میر اسے ناصح باہل آ کر کیا سینی کو داکسنی لگائی آگ گلشن میں	پھر بھی جاتا ہے نصیحت ہی کہیں دل آ کر عیان ہیں دلخ حسرت لاہر کی چاقی پر
فاتحہ کو غرستان سے جو زوار آئے ساقی نے جو پلا یا بھی میں نے سچے لیا	لائی تربت پر مرے داوی مجنون کی کھ زاہد تھے خبر ہے حلال و حرام کے

دل تخلص آزاد خان بذریعہ قبول اسلام از آتشش جہنم آزاد گشتہ اور است	یہ تماشای کہ قاصد کو ملی ہے دشنام
دل تخلص دی پر شاد از ساکنان مرشد بادوست از افکار است	
امید وصل اوس سی جیٹ ٹور کھی ہی دل	چس ہی کہ رسم نامہ و چینام بھی ہو
دلجو شش تخلص بہادر سنگہ کمتر بنیرہ راجہ خوشمال راسے کہ و عہد محمد شاہ	بادشاہ از اہل ثروت بود اور
ہون تری ہجرین جون دیدہ نر گس مران	چشم پوشی نکر آ اپنے گنہگار سے مل
ولیر تخلص ولیر شاہ نامہ دریشی بود در عظیم آباد از دوست	
پھر بھی یارب وہ کہو دن رات ہو	یار ہو سے ہو گلے میں ہاتھ ہو
ولسوز تخلص خیراتی خان نام از گردہ افغانہ و باشندگان قصبہ ٹیل و تلانہ شاہ	نصیر جہان آبادیست و در خدمت نواب ظفر یا بخان میگناردی و درام فاضل و امام مسجد
نقل کردہ اند کہ درجے پورانین عالم نقل کردہ اور است	
اگر قدموں ہی پرتیری گنا جیوت سہرا پنا پیمان خزان میں سدا و سہم بہار ہا طیب کو بھے گئی دن ملک بنار ہا مت کسی اپنے یار سے کہنا روز و دو تین چار سے کہنا وہ دن کو رات کہتی ہیں تو ہم تیری دیکھاتی ہیں پر کہیں آنکہ لڑائی تو لڑائے ہو گے دن مری کچھ تو مرے جان پھر سے	اگر دہ پای بوسی کا تھا ای بید او گر اپنا جگر فراق کی عدو من سے لالہ زار ہا شب فراق کے بیار کی جو دیکھی بنض وہ تو کہتے ہیں راز دل اپنا اور بیان دل کے بقیراری سے وہ منہ زلفوں سی ڈھانکی ہیں تو ہم آنسو بہاتی ہیں سب سہیں گی ہم اگر لاکھ براہے ہو گے رات تم اوس طرف جو آن پھر سے
ولیر تخلص میر حمایت اللہ خان خلف الصدق عالم خان ابا حق پڑا پر ذہنی نعمت نانہ	والا سہرا زار است و در فہم و فراست از اقران ممتاز از در فن رطل مہارت خوش شے وارد و بنکات ہیئت و نجوم ہر سہم میر سہ در نہ پای کہ طہر شاعر ہ ہی انکھ ز دہی را

ہم تکلیف می نمود این اشعار از افکار دوست	
جس طرح ناک میں دم لایا ہے میرا یہ شیخ	یا خدا اسکے ہی چپی یون ہی شیطان پری
دلگیر سے تم چیکے سے گر آنکے ملتے	رسوائے ہر کو چہ و بازار نہوتے
و و گمن سیکم مالش لبان رویش در کتاب رست این دو بیت از ان حضرت اب	
بہا ہی پھوٹ کے آنکھوں سی آملہ دل کا	تری کی راہ سے جاتا ہے قافلہ دل کا
جان کی باغ میں ہم ہی بہار رکھتے ہیں	مثال لالہ کے دل داغدار رکھتے ہیں
دوست تخلص منشن معلوم نشد غنیم الدولہ اور ان اہل فرخ آباد دوشستہ از دوست	
روش گرہ میری چشم سی سیلاب فی کے	بقیہ اے دل بیتاب سی سیلاب فی کے
دیوانہ تخلص مرزا محمد علیخان نام از مردم بنارس است بنما صبت شادانگریزی	
سرفرازانہ درایا میکہ بھر ہی روشن الدولہ کو لہر کا ناظم جان آباد جب ان آباد آمدہ بود	
بافتیر ہم در خوردہ این ابیات از دوست	
اوس کا آئندہ او دھر کلام ہوا	اپنا قصہ او دھر تمام ہوا
تا تو دست جنون کیا کر و گے	گر بیان میں جہدم نہ ایک تار ہوگا
چلتی چلتی ایک دن دیوانہ بس اوٹھ جائیگے	چون چراغ جہدم ہم سینہ سوزان سمیت
آیا نہ بعد مرنیکے بھے وہ فرار پر	خاک اوسکے پیچھے آپ کو ہنی کیا عث
مے سر گشتے کو دیوانہ	پھونچے کب آسمان کے گردش
دیوانہ تخلص ای سرب سنگہ از مشاہیر شعرا است اکثر موزونان بلا و شرقیہ کسب سخن از کردہ اہل حق	
حضرت میر حیدر علی چیران از انجمن اند اکثر میل طبعش باریسی بودہ گار پختہ ہم ہون سینہ دین اشعار از دوست	
جان پر آئینہ جہدم میری خاموشی سے	بات کچھ بن نہیں آتی ہے اب اظہار بغیر
دل ہی کہ تیری تیخ کی آگی سی ٹل بجای	رستم کا کب جگر ہی جو دھرہ پگھل بجای
حرف الذال المعجم	
ذاکر تخلص — مرزا احمد بیگ شاگرد مرزا رستم بیگ شخصی است از بھٹ آباد دوست	

چو طرام کو اور کھینچ کی تشنه ذاکر طالب کفر ہوا اوس ست عیار سے مل  
 ذرہ تخلص مزارام ناقہ بہادر منصب پیشکاری نظارت حضور والا ممتاز بودہ اور است  
 تری کو چہین وزو شب پڑا پھر تا ہی یہ ذرہ بجای ہی ایسی دیو اینکے مطلب کو روانہ کر  
 ذکا تخلص کارالغان نام کمنوی از اولاد لواب محبت خان بن حافظ رحمت خان مرحوم  
 کہ جلال مل تاثر ایشان از غایت اشتہار نیاز مندا طلبا رنیت اور است  
 آہ کس طرح سی اوس پرودہ نشین کو دیکھون او کی گھرین تو کوئی روزن دیوار نہیں  
 ذکا تخلص خوب چند کا تینہ دہلوی شاگرد شاہ نصیر است روزے با فقیر بر خوردہ بود  
 می گفت کہ تذکرہ در ریختہ نوشتہ ام ملاحظہ نشد از اوست  
 آسیا جب کہ چلی سر پہ ذکا نیند کسان ہاتھ سی چرخ کی ڈھونڈی ہی تو ارکمن  
 ہلی ہے ابروی دلدار دیکھیے کیا ہو کمان کمان چلے تلوار دیکھیے کیا ہو  
 نقش پا خالق گیتے نے بنایا ہمسکوہ جسکی قدیمون سے لگی اوس سننے مٹایا ہو  
 شرم سی ہو گئی پانے تیری دولت سی جوں معوج دریائے میری پاؤن کی رنجیر کو دیکھ  
 ذوق تخلص شیخ محمد ابراہیم دہلوی الخطاب بخاقانی ہندی آئینہ طوطے بلاست است  
 و طوطے فکرستان فصاحت جامہ سحر بیانی ببالایش راست و دامن آتش زبانی از  
 بانفش شعلہ افزا است رنگینی خیالش جلوہ لالہ و گل بنظر سے فزاید و شمع فکرش پر داز  
 دل می باید اگر لفظ بنشین در کلاش آید جانفزاد تمہیں ہست اگر حرف برود سخنش  
 گزرد و لکھش تر از خوش آمدی شاہد زیبا ہر مصرعش تیریت از ترکش کمان ابرون  
 بر جبتہ و ہریشش و شنہ است دلہا خراشیدہ و سرنا شکستہ از مدت سے سال  
 بمشق سخن می پردازد و در سر کار مرشد زاوہ آفاق مزار و لعیب بہادر علم امتیازی افزا  
 قوت شقی کہ اور است دیگرے لہ دیدہ نشد و محمد اربط دیالیں کہ شیوہ بسیار گویان است  
 در کلاش کمتر و جمیع اصناف سخن قدرت تمام دارد و با جملہ از شعرا سے مسلم و مقرر است  
 و با این ہمہ کثرت فکر و جہوم اشعار ہنوز بہ ترتیب دیوان نہ پرداختہ صحبتش گاہ گاہ اتفاق  
 می افتد از منتخبات زبان و مختصات دوران است

چاندنی فی شب تجھ بن رہی یہ دیکھا تھا  
 ہم ہیں اور سایہ تری کو چکی دیواروں کا  
 جھکو ہر شب ہجر کی ہونی لگی جو ن روز حشر  
 مذکور تری بنم میں کسکا نہیں آتا  
 کسی ہے بغیر قاتل سے یہ گلوں میں  
 لبون پر جان بخت ہی منتظر وہ شوخ کب آیا  
 تامل کچھ ذوق تپیدن دیکھیے کیا ہو  
 ماتھ تو لگا پڑا تھا یا اسکے شمشیر کا  
 لکھی اوسی خط میں کہ ستم اٹھ نہیں سکتا  
 دل تو لگتی ہی لگیگا حو ریاں عدن سے  
 ٹھہری ہی اونکی آنکی بیان کل پہ جا صلاح  
 جھین کیا باقی ہے جو دیکھی گا تو لگے پاس  
 نہیں تیر کچھ بنتے پڑی سر کو ٹپکتے ہیں  
 مرگ پر بھی تغافل ہے رانے میں  
 خط پڑھ کی اور بھی وہ ہوا چ تاب میں  
 وہ جنازی پر میری کسوقت آئے دیکھنا  
 مان تامل دم ناوک سنگنی خوب نہیں  
 اوس حوروش کا گھر ہے جنت سی ہی سوا  
 دیکھا دم نزع دل آرام کو  
 عیش تم اپنا رکاوٹ سے منہ بناتی ہو  
 کما فی پینے کی قسم کھائی ہے تجھ میں ہم فی  
 تو جان ہی ہمارے اور جان ہی تو سب کچھ  
 رخصت ہی زندان جنون زنجیر در کٹر کائی ہی

جھکو ماہتابی پر وہوپ میں ٹہایا تھا  
 کام جنت میں ہی کیا ہم سے گنہ گاروں کا  
 جھسی یہ کسدن کی بدلے آسمان لینے لگا  
 پر ذکر ہمارا نہیں آتا نہیں آتا  
 کمی جو مجھے کسے تو پیے لمبی  
 اگر جیل کو بھی آیا تو ہم جانے لگے اب آیا  
 کہ اب تک فرج کر نیا نہیں قاتل کو ڈھب آیا  
 زخم پر قسمت سی میری کار گر اپٹا ہوا  
 پر ضعف سے ماتھو نہیں قلم اٹھ نہیں سکتا  
 بارغ ہستی سی چلا ہوں مای پران چوڑ کر  
 ای جان برب آمدہ تیری ہے کیا صلاح  
 بد گمان وہم کے وارہ نہیں لہان کی پاس  
 نہ دل چوڑی ہی اوسکو اور نہ ہم دل چوڑ کر  
 بیوفا پوچھے کیا دیر ہی لیانے میں  
 کیا جانی لکھ دیا اوسی کیا اضطراب میں  
 جب کہ اون عام میری اقربا کہنی کوہ میں  
 ابھی چاتی میرے تیر ولسی چنی خوب نہیں  
 پروان رقیب ہو تو جہنم سے کم نہیں  
 عید ہوئے ذوق ولے شام کو  
 وہ لب پہ آئی ہنسی دیکھو مسکراتے ہو  
 ورنہ ہے زہر تو ہر طہ جگوار انکو  
 ایمان کے کھینکے ایمان ہی تو سب کچھ  
 مژدہ خارشست چیر تلوار اہل کھلائے ہی



کون وقت ہی وای گزرا جیو گبرانی ہوئے  
وہ نہ جا کے رات ہلو خدسی بخت خفتہ کے  
قطرہ قطرہ آنسو جسکی طوفان طوفان شدت ہی  
قسمت برگشتہ دیکھو ایک نگہ کے تھے ادھر  
زخمی سین ہوا ہون تری دزدیدہ نظر سے  
وہ اپنی سینہ میں ہی آہ آتشیں ای ذوق  
مگر کا وار تھا دل پر پھڑکنے جان لگے  
الفت کا نشہ جب کوئی مر جائی تو جائے  
کہتی ہن لوگ موت تو سب جایی جایی ہے  
ذکر کچھ چاک بگر سینے کا سن سن اپنے  
زخم دل پر کیوں مری مریم کا استعمال ہی  
جوشش گریہ کا میرے تم کچھ پوچھو ماجرا  
زبان پیدا کروں جوں آسیا سینی میں پیکار  
فلک کیا فتنہ ساز میں ہوں ہر چشم فتنہ سی  
سیان تک نا تو ان ہم گزرا جہین اگر جان سے  
اسی باعث سی دایہ طفل کوافیون دیتی ہے  
صراطِ عشق پر از بسکہ ہے ثابت قدم میرا  
موویوں کو حق نہ دی آنکھیں کج تالاوین پلا  
ای غم بھی تمام شب مجسمہ میں نکسا  
بل بی غرور حسن نہ بین پر کسی نہ پاؤں  
نہو آبِ شہادت سے گلہ تر ہو ا  
جلکے میں خاک ہوا تو بے را دل منقطع  
ذوق بیمار محبت ہی حسد اخیر کرے

موت پڑتی ہی اجل کو بیان ملک آتی ہوئے  
بچ گیا آخر گبر زنجیر کھڑکاتے ہوئی  
پارہ پارہ دل ہی جہین تو وہ تو وہ حسرت ہی  
سو بھی آکر تاسیر شرکان حیاتے پہر گئے  
جانی کا نہیں چور مرے زخم جگر سے  
کہ برق دیکھتے تو فی النار واسقرو ہو جائے  
چلی تھے برچھے کسی پر کسی کے آن لگے  
یہ درد سراپا ہی کہ سر جاسے تو جائی  
پر میری پاس اوسی بھی کوئی گماں جایی ہی  
کر کی میں صبطا ہنسی دیکھوں ہوں ناخن اپنی  
مشک اگر ہنگام ہی تو کیا نوں کا بھی کال ہی  
چادر آب روان منہ پر مرے روباں ہی  
دہن کا ذکر کیا بیان سر بھی غائب گریہ ہو  
گرا تھا یہ ہی اشک سرسہ آلود او سکی فرکان  
اوٹھائی مور لاشہ کو ہاری دشت مرگان  
کہ تا ہو جایی لذت آتش فانی دوران ہی  
دم شمشیر قاتل پر بھی خون جاتا ہی ہم میرا  
عین حکمت تھی کہ معدوم البصر عقرب بانی  
رہنی دی کچھ کہ صبح کا بھی ناشتا سپلا  
مانند آفتاب وہ بے نقش پا پلا  
ستور جب بسا وہ ہوا اچھلے تو بخیر نہوا  
یہ وہ سیاح ہے ہی کشتہ نشوا پر نہوا  
کہ یہ آزار ہوا جسکو وہ جان بر نہوا

اوس فی مارسخ روشن کی دیکھا تاب ہے  
 کل جان سی کہ اوٹھالائی تھی آبناب بھی  
 میں وہ مجنون ہوں کہ مجنون ہی ہمیشہ خط میں  
 بی یار روز عید شب غم سے کم نہیں  
 دیتا ہے دور چرخ کسی فرصت نشاط  
 پی ہی جا ذوق نگر پیش و پس جام شراب  
 جھکو اوس بوسہ دندان فی پس از بوسہ لب  
 تیری کو چہ کو وہ بیمار غم دار اشفایہ  
 نگہ کیا اور شرہ کیا ہستو دون کو بلا ہے  
 شتم کو ہم کرم ہے جفا کو ہم دنا ہے  
 ہر ایک گردش میں سو انداز ناز فتنہ زبا ہے  
 مذی رخصت نظر کو میری جانب کیون تعلق ہے  
 حساب اہلانہ پوچی مجھے میری دلی زخون کا  
 سمجھ ہی میں نہیں آتی ہی کوئی بات ذوق اوکڑ  
 تصویر کس طرح بدوئے ترا اس چشم گریان کو  
 نکالوں کس طرح سینہ ہی اپنی تیر جانان کو  
 دازد زین ہی ہیں قطرہ ہے دریا ہمسکو  
 اس بلند ہی پہ دیا عشق نے چھو نچا ہمسکو  
 ہم وہ مجنون ہیں کہ دل اپنا ہے سوا ہمسکو  
 کس ہی تدبیر و دستے ہو ہماری جون زلف  
 جا بجا نام تو جو نقش قدم چوڑ گیا  
 اثر کفر ہے طاعت ہی بھی اپنے پیدا  
 اپنا ہی کہ جسے تصور و فدا گو جسے دل

چاہیے جای کفن چادر متاب ہے  
 لی چلا آج وہین پھر دل بیتاب ہے  
 قبلہ و کعبہ لکھا کرتا ہے القاب ہے  
 جام شراب دیدہ پر غم سے کم نہیں  
 ہو جسکی پاس جام وہ اب جم ہی کم نہیں  
 لب پہ توبہ تیری دل میں ہو رہا جام شراب  
 دلی نقل نکلیں چند پس جام شراب  
 اجل کو جو طبیب اور مرگ کو اپنی دوا بھی  
 اسی تیر قضا او سکو پر تیر قصا ہے  
 اور اس پہ بھی نسیمی وہ تو اوس بیت مذہبی  
 فلک کو ہم کسی کافر کے چشم سے رہا بھی  
 اسی بھی آپ کیا میرا ہے بخت نارسا ہے  
 حساب دوستان در دل اگر وہ دل رہا ہے  
 کوئی جانی تو کیا جانی کوئی ہے تو کیا شے  
 نکالی منہ پرستی میں کوئی کیا گھر سے تھان کو  
 نہ پیکان لں کو چوڑی ہی نہ دل چوڑی ہی پیکان کو  
 آئی ہے جز میں نظر کل کا تماشا ہے  
 کہ فلک آیا نظر خال سے چو دماہسکو  
 اور جون خیمہ لیل ہے سویدا ہمسکو  
 کہ شکستوں سی بنایا ہے سراپا ہمسکو  
 خاک گم ہو گے گیا ڈھونڈنے غنا ہمسکو  
 نقش سجہ کا ہے پیشانی پر ٹیکا ہمسکو  
 طوف گرداب صفت چاہے ہے ہمسکو

ایک دم عمر طبعی ہے بیان مثل جاب  
ایک عداوت ہی عداوت میں بجے اوٹن لکھ کر  
ذوق بازی گمہ طفلان ہی سرسری زمین  
مرتی ہیں تیرے پیار سے ہم اور زیادہ  
گہرا نا جیاد آیا ترا ہو کے ہم آغوش  
اوس نکت کی ماری کی اگر خاک کو چاٹے  
ہیں تیرے رشک خط رخسار سے  
شرح فرط حسرت دیدار سے  
بعد مردن بھی خیال چشم فغان ہی  
میں ہمیشہ عاشق چمپیدہ مویان ہی رہا  
پائون کب نکلا رکاب حلقہ زنجیر سے  
کب لباس نیوی میں چھپتے ہیں روشنی  
آدیت اورشی ہے علم ہے کچھ اور چیز  
سب کو دیکھا اوس سی اور اوس کو نہ دیکھا جو نگاہ  
آگ زلفین میں بستی تہین اور اب آنکھیں تری  
حلقہ کیسو میں دیکھے کسکے رخسارہ کی تاب  
جہہ میں اوس میں ربط ہی گویا رنگ جو گل  
دین و ایمان ڈھونڈتا ہی ذوق کیا سوقت میں  
می ملا کر ساقیان سامرے فن آب میں  
زلف انہی دیش کو دھوکا گرہ فرین آب میں  
چشمہ آئینہ میں کب تر ہوا پائے نگاہ  
پھرتا ہی سیل حوادث سی لونی مردون کا منہ  
صحت صافی دلون سی ہون مکر تیرہ دل

نجا امر و نہ ہی نہ ہی غم فردا ہمسو  
کہ دیا زہر بھی جو اوس نے تو میٹھا اٹھو  
ساتھ لڑکون کی پڑا کیلنا گویا ہمسو  
تو لطف میں کرتا ہے ستم اور زیادہ  
گہرا فی لگا سینہ میں دم اور زیادہ  
پیدا اب اسے سی ہو سم اور زیادہ  
دل میں آئینہ کے جوہر خار سی  
جو نگہ ہی کم نہیں طومار سے  
سبزہ تربت میرا وقت غزالان ہے  
خاک پر روئیدہ میرے عشق بیچان ہی رہا  
تو سن دشت ہمارا گرم جولان ہی رہا  
جامہ فانوس میں بھی شعلہ عریان ہی رہا  
کتنا طوطے کو پڑا یا پردہ حیوان ہی رہا  
وہ را آنکھوں میں اور آنکھوں سی پنہان ہی رہا  
ملک دل اپنا ہمیشہ کا فرستان ہی رہا  
شب سہ ماہ نشین سرور گریبان ہی رہا  
وہ رہا آغوش میں لیکن گریزان ہی رہا  
اب پکھڑ دین ہی رہا باقی نہ ایمان ہے رہا  
کرتی ہیں جا دوسی اپنے آگ روشن آہن  
ہو وی جانی موج پیدا مارہ زن آب میں  
اس طرح جاتی ہیں دیکھا پاکد اسن آب میں  
شیر سید مایتر تا ہی وقت رفتن آب میں  
رنگ سی آلودہ ہو جاتا ہے آہن آب میں

اب بھی گریہ سی نہیں نصرت مجھے فوارہ وار  
 طاس تلیان میں رکھا ہی اوس نے ابر مردہ کو  
 دیکھنا آبی دو پٹامنہ پاؤس کے وقت خواب  
 میں نہ ہوں تفتیدہ دل کر جائی ایک دیا کو جذب  
 یوں دامن زندگی بھر تشنہ دیدار یار نہ  
 سایہ سرد چمن تجھ بن ڈراتا ہی مجھے نہ  
 وعدہ ہی آئینکا اوسکی ابر کھل جائی تو آئی  
 خط کو ہم کھنی جو بیٹھی آنکھ سی اڑی یہ آشک  
 تیر چٹکی میں لیا اوس فی سبے جان عدو  
 نام میرا سکی مجنون کو جھٹھائے آگے  
 جھکو ہر شب ہجر کی ہونی لگے جون روزِ شہر  
 لی کے آئینہ جو دیکھی حسن کے اپنی بہار  
 حسن سی ہی تامل آہن بھی گرم اختلاط  
 موت اوسکو یاد کرتی ہی خدا جانے کہ گویہ  
 لاکھو ای ذوق اوسکی نوک مڑگان گینال  
 زندہ تو ڈوبی ہی اور تیری ہی مردہ آب میں  
 مت لگا ای شوق دلائے آبلہ پر نقشِ شہم  
 بازہ دی ناتق کے گردن میں لانا لاقیس  
 کمان تلک کمون ساقی کہ لا شراب تو دے  
 کھلی ہی ناز سے گلشن میں غنچہ نرگس  
 بلاسی آپ نہ آئین پر آدے اونکا پڑ  
 صبا بگولے میں ہو کشمکش زلف کی خاک  
 بلاسی کم نہو گریہ سے میسہ اسوز جگر

گو کہ میں ڈوبنا کھڑا ہوں تا بگردن آب میں  
 ڈوب مرو رو کے تو امی ابر بہن آب میں  
 برج آبی میں ہی صبا مہر روشن آب میں  
 گر پڑی گزردہ میرے خاک درفن آب میں  
 جیسی مستحق کا دم ہوتا بگردن آب میں  
 اشد دامن بنکے شب ای رشک گلشنِ آب میں  
 ڈالتا ہوں دہم اوجھہ اوٹھہ کی رونقِ آب میں  
 بہ گیا خط لکھتے لکھتے مشفق من آب میں  
 رشک میری دلمین کیا کیا چٹکیاں لینے لگا  
 بید محنون دیکھ کر انکڑا اسیان لینے لگا  
 مجھے یہ کس نہی بدلے آسمان لینے لگا  
 اپنی بوسہ آب وہ عینہ دمان سلینے لگا  
 شمع کی گلگیر جب منہ میں زبان سلینے لگا  
 یوں ترا یا غنم جو چٹکیاں سلینے لگا  
 تن پہ ہر مو سے میرے کارسان لینی لگا  
 بوجہ شاید جسم کا کم ہی نفس کے بوجہ سے  
 ٹوٹ جائیگا یہ کنبد اس کلس کے بوجہ سے  
 بوجہ کم ہی اس کا اسی لیلی جس کی بوجہ سے  
 ندی تو جام ڈبو کر کوئے کباب تو دے  
 ذرا دیکھا اوسے تو چشم نیم خواب تو دی  
 تسلی آکے مجھے وقت اضطراب تو دی  
 کہ بعد مرگ سبھے معلوم پہنچ و تاب تو دے  
 بجا پر اونکے ذرا آتش عتاب تو دی

نشرین ہوش کسی جو گنی حساب کرے  
جواب نامہ نسین گرتور کہہ دو نامہ یا  
رکھی ہی حوصلہ دریا ک اہل ہمت کا  
خاک دلو کی اگرشت خاک دوزخ میں  
پہونچ رہون گاسر منزل فنا سے ذوق  
کب حق پرست نہ ہر جنت پرست ہے  
دل صاف ہو تو چاہیے مٹنے پرست ہو  
دولت کے رکہ نہ مار سر گنج سے امید  
عقلانے کم نشان کیا نام کے لیے  
یہ ذوق سے پرست ہی یا ہی صنم پرست  
شوق نظارہ ہے چپ سی اوس رخ پر نور کا  
نزع میں بھی دہیان تھا اوس گس غمور کا  
واو ظلمت میں اپنے دخل ہی کب نور کا  
تیری کوچہ میں تن لاعتہ ترے رنجور کا  
میں وہ ہون غمیر جسکو دیکھتا ہی وقت فوج  
اس نزاکت پر نظر کرنا کہ وہ رشک پر  
دل کا یہ احوال ہی غم میں تری ہی مست باز  
حق تو یون ہی یہ انانیت عجب غماز ہے  
عشق کی مکتب میں ہو فرادسب ہی تیر ذہن  
جہان مکتی ہیں وہ ہمیں جس روزن دیوار سے  
کینچے فانی اوس پر کی کیوں کہ تصور کھٹک  
تو ہو بعد از مرگ بھی گرای محبت دستگیر  
عشق فانی ڈالی تھی جب قصر محبت کی بنا

جو تھکو دینی ہیں بوسہ بلا حساب تو دی  
جو پوچھیں قبر میں عاشق سی کچھ جواب تو دے  
نہیں یہ اتنا کہ ہر کا سہ جاب تو دے  
پڑی تو واسے ایک بار گ داب تو دی  
نشان نقش قدم کرنے پاترا ب تو دے  
حورون پہ مر رہا ہے یہ شہوت پرست ہے  
آئینہ خاک صاف ہے صورت پرست ہے  
موزے وہ دی گا کیا کہ جو رولت پرست ہے  
کم گشتہ کون کہتا ہے شہرت پرست ہے  
کچھ ہے بلا سے یک محبت پرست ہے  
ہی مرا مرغ نظر پر دانہ شمع طور کا  
جھکو شربت میں مزا آیاے انگور کا  
مہر ایک شعلہ سا ہی سو بھی چراغ دور کا  
ایک غبار انا تو ان ہی کاروان مور کا  
دیدہ حسرت سے حلقہ جو ہر ساطور کا  
بال بھی باند ہے جو مٹی پر تو زلف حور کا  
جیسے مرجایا ہوا دانہ کوٹے انگور کا  
قصہ پھونچا ناز بان دار پر منصور کا  
میں دن چائی اگر تعویذ میسر ہی گور کا  
وای قسمت ہوا اوس روزن میں گھر زبور کا  
جمع ہو جب تک نہ رنگ سرخ روی حور کا  
استخوان سی ہو میری دستہ تیری ساطور کا  
لکھ دیا تھا کوہ کن بھی نام ایک مزدور کا

بل بل وحشت ابلک بھی شاخ اہو کی طرح  
 ذوق راہ عشق وہ کو چہ سہے جسکی خاک میں  
 شمع نازان نہوا یک رات ہوا آنسو گرم  
 مہر و شمس بل بناتیری حسن جہان تاب کی تاب  
 دست خورشید کی عیش سی سپر جاسے چوٹ  
 دل عاشق کی جلانی کا ہی سہا سامان  
 کو نساختہ جان بسج ہی ہی گرم فغان  
 ہمتو سنتے تھے سدا گلشن جموض بار د  
 قبرین عاشق جو تیرا مضطرب احوال ہے  
 ہنی جانا تھا کف پامین تمہاری خال ہی  
 ابر برسوں رو چکا پر سوز غم سے اب تلک  
 میری دود آہ سی بیان تک زانہ ہی سیاہ  
 دلین شکل یار کب آئی نطسہ بی اضطراب  
 میں وہ مجھ کو نہ ہوں کہ میرا کا غد قصہ بھی  
 جیسی ہے دل میں کیسی خاک شکر گاہ کی خاش  
 دلہ ہوں گرداغ سوزان شوق میں کی کو کھن  
 کہاؤں میں بیڑا جو اس بن کیونکہ دل ٹکڑی نہو  
 ہیں جہان مدفن تمہارے کشہ گان زلف کی  
 شوخ قاتل کو مری کیا چاہی ہی رنگ پان  
 بسکہ ہی نوروز اپنا آفتاب بادہ سے  
 کھل گیا منہ من شکستہ دل کا بن خط کی پڑ ہی  
 ہی اسیران ثبت کے بلا سینہ میں آگ  
 روز محشر سے کئی دن دیکھنے کو چاہیں

پیچ کہا تا ہے دہوان میری چراغ گور کا  
 ہی در تاج سلیمان بیضہ بیضہ مور کا  
 برسوں پیمان چشم سی ٹپکا ہی میری لوہو گر  
 رخ سی گرم آئینہ ہو آئینہ سے زانو گرم  
 کھینچ کر تیغ کو جب ہو وہ ہلال ابرو گرم  
 بینی شلیک ہے ترے رنگ بہو کار و گرم  
 کہ ہوا آتے ہی کو چہ سے تری گلہ و گرم  
 ذوق ہوتا ہی وہ کیون ہو کی ترش ابرو گر  
 لوح بالین پر بچے لکھا سورہ زلزال ہے  
 لیکن اب دیکھا سویدائی دل پامال ہی  
 خاک میری ڈھیر کی اوڑنی میں جیسی بل ہی  
 آفتاب آسمان زنگی کی منہ کا خال ہے  
 قلعی سیاب بن آئینہ بنے مثال ہے  
 مثل عیرے باعث خوشنودی اطفال ہی  
 شتر نہ ہو رہے تن پر میری جبال ہے  
 پیر تو خضر و کابھے گنج سوختہ کیا مال ہی  
 جو رنگ پان ہی وہ جسکو شیر کا سا بال ہے  
 نخل کیما بید مجنون ہے وہاں یا جال ہے  
 خون اعجاز میما سے لب او سکا لال ہی  
 دور ساغر ہکو ساتے گردش یکسال ہی  
 نامہ برگ اس فتدر اپنی شکستہ حال ہی  
 شعلہ جوالہ سان طوق گلو تک لال ہی  
 گری ہی ذوق طہل نامہ اعمال ہی

موی سر را ز سیه کا ایک سر اسر لشکر ہے  
آبلہ مای سینہ جو خیمہ سی دیکھائی دیتی ہیں  
ہوئی دل مظلوم ہمارا کیون نہ شہید شہت بلا  
کہتہ توبہ خدا ہی رکھی آج کہ جوش لب نہین  
مین وہ شاہ کشور غم ہون یار و حبلی ساتھ سدا  
گاہ ہجوم یاس مین ہی دل گاہ ہجوم حسرت  
خال چشم جانان کا مرگان سی تھل دیکھو تو  
ہو دی امام برحق پیدا ذوق اگر تو دیکھ اہی  
مین اجڑی مرنیکے قرین ہو ہے چکا تھا  
جینا نظر اپنا ہمیں صدامین آتا  
نڈکورتیرے بزم مین کس کا نہیں آتا  
وہ کون ہی جو مجھ پہ تا سفت نہیں کرتا  
کیا قہر ہی وقفہ ہی ابھی آئی مین او سکی  
کری ہی شرع کا پاس نک دمام شراب  
یہ ایسا ماہ مبارک یہ ایسا کارِ سعید  
یہ عشق کا جو نہ تجھ سے ہوا علاج  
فرقت کی رات جے چکے ہم تا زمان صبح  
پہ نور ہی ترا رخ سین بان صبح  
اب میکہ مین شام کو نا توں ہوئیے  
ریش سفید شیخ مین ہی ظلمت قریب  
ہی زلف تیری سنبل صحن چین کی شاخ  
چچہ سے بعد ہمیں جبین سین وقاف قدس  
پڑکھائی کو جو صیا دے چاہے مقرر اس

مانگ جو ہی ایک یار سفید اوس لشکر کا سر لشکر ہی  
مزرع دل پر میری پڑا کیا غم کا اگر لشکر ہی  
در پی اسکی شامیون کا وہ زلف مغیر لشکر ہی  
ایک اصحاب الفیل کا سایہ دوش ہوا پیشکر ہی  
جوش اشک کی دولت سی جو نچ جھنڈ لشکر ہی  
ہی یہ مرو سپاہی پیشہ بہر تاشکر لشکر ہی  
اوتر ا پشت پہ چھلی کی کیا لیکے سکند لشکر ہی  
ہوتا گرد اسلامیون کا جو ن سبجہ گوہر لشکر ہی  
تم وقت پر آ پھونچے نہیں ہو ہے چکا تھا  
گر آج بھی وہ رشک سیما نہیں آتا  
پڑکر ہمارا نہیں آتا نہیں آتا  
پر میرا جگر دیکھ کہ مین آف نہیں کرتا  
اور دم میرا جانے مین توقف نہیں کرتا  
حرام ہی نہیں لیکن نمک حرام شراب  
شروع دیکھ کے کیجے مہ صیام شراب  
کہہ ای طبیب تو ہے کہ پھر تیرا کیا علاج  
ہو گے اذان گور ہمارے اذان صبح  
آنکھیں ہیں تیری بست صبوحی کشان صبح  
مسجد مین بدتوں رہی تسبیح خوان صبح  
اس مکر چاندنی مین نگرانگان صبح  
قطرون سی پر عرق کی نبی یاسمن کی شاخ  
قفس مین بند ہیں ہم شل فانی نافت قفس  
ہاتھ ملتے تھی مری حال پہ کیا ہی مقرر اس

<p>ہوتا ہے حق میں مری مصلح آہی مقرر اض ناخن شیر ہے خنجر دم ماسے مقرر اض لفظ قلق کے طرح سی یون ہین راقق ہون اس طرح جان میں کہ گویا نہیں ہون میں مانند سایہ سر سے قدم تک جبین ہون میں میں ہون تمہارا سایہ جان تم وہیں ہون میں آہن کی طرح آگ میں بھی لالہ رنگ ہون محل میں اوسکی میں کوئی چوسر کا رنگ ہون مسیح و خضر جیسے مرینے آرزو کرتے مگر زیارت دل کیوں کہ بی وضو کرتے تو گل کہونہ تنہا رنگ و بو کرتے مقابلہ میں جو ہم تجھ کو رو برد کرتے اوشین گے خواب سی ساتی سو ہو کرتے تمام عمر گزر جائے جستجو کرتے پھر لعل بنی وہ دست موسیٰ جبین غلغلہ آتش ہو دریا پر سے جاب کے شیشہ میں بند ہو اولہہ سکتا ہی کوئی برق کے بھی خار دہن کر کردن دس تار میں گر ہو عطا ایک تار دہن</p>	<p>نام فریاد ستہ ہوتی ہین جگر کے لاکڑے بحر و بر میں ہی ہر ایک کو ہوس قطع و برید پھر کراہد ہر او دہر بھی نہ اپنا لگ قلق غنا کی طرح قلق سی عزت گزین ہون میں اوس در پہ شوق سجدہ سی فرش زمین ہوئیں میں وہ نہیں کہ تم ہو کہیں اور کہیں ہون میں میں وہ شکستہ دل ہون نہ دو بیچ میں تنگ ہون جو ہی سو پہلے میری اوٹھانیکے فکر میں میری جو موت کی عاشق بیان کہہو کرتے غرض تھی کیا تیری تیرون کو آب پکان اگر یہ جانتی چن چن کہ ہم کو توڑین گے نہ رہتی یوسف کنعان کی خوبے بازار یقین ہی سحر قیامت کو بھی صبحی کش سرخ عمر گزشتہ کا کیجیے گردوق جس لہتہ میں خاتم لعل کی ہو گراوشین لعل کش ہو پیشاک آئے آپکو گردل پسند ہو لے اوس شعلہ خو کے کون مجھ سا زار دہن لگی ہی اس تمنائیں میری ہر خار دہن سے</p>
<p>ذوق قفا تخلص ذوق شاہ نام از اہل بنارس درویشی است سرو پا پر ہنسہ رخت بہ میرٹھہ ہم کشیدہ اور است</p>	<p>ذوق قفا تخلص ذوق شاہ نام از اہل بنارس درویشی است سرو پا پر ہنسہ رخت بہ میرٹھہ ہم کشیدہ اور است</p>
<p>فی بام کی ہین زیب نہ زینت کسی در کے ہم باٹ کی روڑی ہین اپدھر کی نہ اندھر کی</p>	<p>ذوق قفا تخلص ذوق قیرام نام از مراد آباد است نسبت شاگردے ہندی مہدی علی دارو بہر بردار قاتلش بظرف و دقتن است گویند در موسم ہولے کہ زمان عشرت ہندیان است</p>



بتقلید فروتنی نوایان در کوچه و بازار شعری خواند اوراست	
ملنی سی تصویر میں کیجہ کم نہ مزا دیکھا	گروہ نہوا او سکی تصویر ہی اور میں ہوں
فوسے تخلص المعروف بشاہ دوستی درویشی است از گلشن اور است	
اپنی یہ چاہ او سکی وہ صورت	ای عزیز دن نگاہ کیجے گاہ
رکھہ ماتھے وہ قبضی پر ہم ہو لگا کئے	اب تو ہی تدا سہری شمشیر ہی اور میں ہوں
حرف الہام المکملۃ	
راقم تخلص غلام محمد در اکثر خطوط دستگاہی دارد بفارستے داسنے ہم معروفہ از دست	
بس کر کیجے عاشقے مرے جان	غصے سے تیرے چورے کے طہم
جب میں نے کہا تے ملاقات اوڑاوی	تو اوس فی ہنسی میں تیری بات اوڑاوی
راقم تخلص بندرا بن نام بعضی اور از با سندن گان مشہور او بعضی از سکنائے	
جان آباد نو گشتہ اند و نظر بہ اسم و رسم پیشینہ ان پذیرفت کہ از اہل تہرا باشد	
تندے اختلاف کردہ اند کیے شاگرد مرزا سطر و سیکے تلید مرزا رفیع سودا نوشتہ بہر حال	
شعار گوش کنید و این قصہ بحث فراموش	
مری بدشرا بیون سی کرین تو بہ میگساران	رہی وہ عل کہ ہووی سبب نجات یاران
بیان تک قبول خاطر کیجے ترے جفا کو	تائب کین کہ راقم رحمت تری وفا کو
راعجب تخلص مرزا سبحان شہلے بیگنام ایرانی نژاد است و مولد شش جہان آباد	
زمانی با انشا اللہ خان بطسوف افتادہ و اما بے رکیک گفتہ از یاران سعادت یاران	
رنگین است اور است	
رشک چمن جو اٹھ گیا آج ہماری پاس ہی	اپنی رنگ گل بیان اوڑ گئی کچھ حواس
میتے دوپٹے میں چپا یا اوس نے	دل کو پر دوسے میں لہسا یا اوس نے
راقم تخلص رفیع احمد نام سلسلہ نسبش بہ شیخ احمد الشہر تہرہ نجد و الہند داسنے	
قدس اللہ سرہ العزیز میرسد و مولدش کہند و سکندر نام پور شاگرد تلید بخشش جات	

بار بار بے سیدہ و طریقہ رضیہ صوفیہ از غلام علی شاه یاد گرفته در صنایع لفظ بسیار  
می گوشتد اور است

یکسک شرکان کی آہ بار بے پھر مین برین آہ برین  
را سنج غلام غلام علی نام درویشانه مین برین در سنہ یکہ زار و دو صد و چیل فوت شد اور است

و شمین و پرده کی ای دای منے کیا کیسا  
اب اور لگا ہونے ایسا و گلستان مین  
آپ تو پرده مین بیٹھے اور مین بر سو ایک  
را تون کو لگا رہنے صیاد و گلستان مین

را چہ تخلص را چہ بسا و فرزند را چہ شتاب اسے ناطم صوبہ بنگالہ اور است  
یہ نہ غم دل ہماری مرہم تکت پیوستی  
ہم اول تکت نہ پیوستی وہ ہم تکت پیوستی

رجا تخلص شخصی است مہول احوال از کلام او  
مرو کی شکوہ آریک بیان مہوم و نام ہی  
بہتر ہزار صبح سے یہ اپنی شام سے

رجا تخلص یکے از خانہ اودہ اسیر تہور است اور است  
ہم ہی مین رسا وقت کی بیان اینجہ لیلیا  
ہمین قید مین ہر ایک پری زاد کا رسے

رجا تخلص مودوی عظیم الدرد از سکنا سے اضلاع شرقی بودہ اور است  
کب حوصلہ تھا دل کو مستغرق کے چاہ کا  
خانہ خراب ہو نگہ روسیہ چاہ کا

رجا تخلص سیدہ رستم علیخان متوطن جالندہ کہ من مضافات سرکار سہا پور  
از بنا کردہ اب جہا الدرد خان فرخ سیری است اور است  
کب تکت ہجرتی دن دیس کیسے ہم دیکھیں سکے  
اسٹین اشک سے ہر رات کو غم دیکھیں سکے

رجا تخلص آفتاب رانی نام جو ہر سے پیری جہد محمد شاہ سر بر سوا سے راوردہ  
کو چہ گرد و بیابان نور و می بودہ و می سبب شغل باو نہ ہی آسود از لبس و رغبت دم مرگ تھا  
بالین روضیت کردہ بود کہ از شراب شست و شویش کفتہ گویند ہچنان کردہ

و از جامہ و اندامش بوی نمی آمد العبدۃ علی الراوسے اور است  
کوئی جانیں نہ مین چہ کہ انکسور مین غم نہیں  
رجا تخلص اس نہ مانی مین مجنون سی کم نہیں  
اس دوانی دل کو رسوا کس طرح بھیجی

رجا تخلص اس نہ مانی مین مجنون سی کم نہیں  
اس دوانی دل کو رسوا کس طرح بھیجی

رضا تخلص کیے از اہل رام پور است اور است	
اب کوئی خطہ میں مجھوں پہ بلا آئے ہے	جس ناقہ لیل کے صد آئے ہے
رضا تخلص میر رضا علی طغرائیوں از اہل لکھنؤ است از دست	
ہر ناز جو کل سیپے کا صندوق ہو	تیر جو دل میں گلابوں لب معشوق ہو
میت پوچھو رضا کا کچھ حال غنیمت نہائی	ایک لکھنؤ کو بیٹھا ایک سرہی سو سو
رضا تخلص حمید الدین خلیف حکیم کلونی چاند پور سے است اور است	
اے کیا دن تھی کہ ہم ساتھ تری اسی گھر	دو قدم صحن خیابان میں چلی بیٹھ گئے
اب یہ حالت ہی کہیں پرچہ تری کو چھین	ہن گنہ گار جو دیوار تلے بیٹھ گئے
رضا تخلص میر محمد رضا از ساکنان عظیم آباد است پر توی از میر ضیا یافتہ و دو غنوا	
جو اسنے بوس رخ و ہمد گرا کسیدہ از فطرت اور است	
اسکا کچھ انجام بھیجے سبھا کہ تونی اسی ملک	حسن روز افزون و مان میان عشق شور افزا
رضا تخلص مرزا جیون ابن مرزا جان از تلامذہ میر نظام الدین مضمون از اہل	
این دیار است و صاحب دیوان بار اہم تعارف داشتہ چند سالست کہ فوت کردا	
تمہاری وصف و ندان میں یہ ہمیشی شعر ہوتی ہیں	کہ گویا رشتہ مضمون میں ہوتی پر ہوتی ہیں
غیر سے گرم اختلاط ہے وہ	ہم بھی سنتے ہیں اور سہل ہے
کون سی وحشی کے اسکو سقدہ ہی یاد آہ	سنگ سی اب تک بہرا جو دامن کسار
رضا تخلص میر محمد سے سید لیست از لکھنؤ و از تلامذہ میر ضیا است اور است	
نقش شیریں کا مٹی پتر سے پراوکھا خیا	یہ نہیں ممکن کہ جاوے خاطر فرما دست
رضی تخلص سیف الدولہ سید رضی خان بہادر صلابت جنگ از اہل شاہ جہاں آباد	
و از امرے والا نہاد بدستگی مسائل اثنا عشریہ معروف بود چند روز است کہ این	
جہان گزران را گزاشت با فقیر ہم تعارف داشت اور است	
مری قتل کرنے میں دو قایدے ہیں	تہا نام ہوگا مرا کام ہوگا
ہن عشق آدمے کے ذرا شان ہی نہیں	جبکو نہوے عشق وہ انسان ہی نہیں

دیکھ کر شمع کو عاشق کے ستانی واسے	اک طرح جلتی ہیں اور وٹکے جلاسنے والی
رقعتی تخلص مرزا رضی خان نجم از امر اسے لکھنو است واسطہ قرابت با نواب زبیر الملک	دار و شنوسے لیلے و مجنون بزبان ریختہ از خامہ اشش ترا ویدہ بنظر نگار شستہ اوست
دل کی طلب ہی اور تمنا ہے جان کے	یہ ہم پہ مہربانے ہی اوس مہربان کے
رقعت تخلص میر ابو المعانی ساکن لکھنو است از فکر ت اوست	
یاد ہی راتوں کو چپ چپ کے وہ اناپا	چنگیان میری وہ لی لی کے جگانا اپنا
رقعت تخلص شخصی است از اہل مراد آباد از دانشش اطلاع دست بہم نداد این	بیت از وثبت افاد
جسکو اپنی نین پر وای جگر سوزے کچھ	اوسکے ہر بات پہ کیون جکیو جلاستے پہرے
رفیق تخلص مرزا اسد بیگ از مردم دست	وتلاذہ شاد الدخان مسدق است
	بزم مشاعرہ می آر است اوست
روشن رہی گا داغ دل عاشقان دمام	ہو گا نہ حشد تک یہ سپہ راغ نزار گل
ہیات گر کے ہم نہ اوٹھی پھر زمین سے	مانند نقش پاترے کو چمین مرے
رفیق تخلص امین اللہ از فکر ت اوست	
رہ عشق کی کج پیچ میں جو رفیق تھی سو جدا ہوئی	اگر ایک نالہ آہ کو مری دم سی مسفری راہی
رفاقت تخلص مرزا ملکین نام از تلامذہ جرات است آقا تیباب عمر شریک بجام سید اوست	
وہان کیونکہ دیکھ کر کہ نہاد ہی جہان یہ ہو	نالاو پہ سہر کو دم کے نہ پھینکا کرے کوئی
برسون کی ایک دم میں رفاقت جو چوڑی	کیا ایسے زندگے کا بھر و سا کرے کوئی
رفیق تخلص ربیع الدین خان از شیخ زادگان لکھنو است بہ مراد آباد آمدہ	
	وزارت حرمین شریفین فتنہ اوست
ناؤ انون کے ستانے سے حذر کر کلام	عرش بھی آہ سے مظلوم کی ہل جاتا ہی
رقعت تخلص مرزا قاسم علی صاحبش از مشہد مقدس دیکی از بندہ گانش و کشیمبر کوشت	درزیدہ ووی دین بلکہ متولد شدہ بہ لکھنو شافتہ و کسب سخن از برات ساختہ اوست

<p>خط و دہ بیچے رقیب کا کھسا ہماری سارے منے ابر بار بار برس چٹ جائی کسی سے نہ ملاقات کسی کی دوار گارخان کا سایہ مگر بڑا ہے</p>	<p>یہ بھی اپنے نصیب کا کھسا جو ہم سے ہو سکی تجھے نہ ہزار برس اللہ بگاڑے نہ بے بات کسی سے نہ بد بنا تو ہم کو طوبے میں شاخ کیا ہی</p>
<p>رنگین تخلص عاتق بارخان غلط محکم الدولہ طماپ بیک خان کے از منہ سپاہ گرسے آگاہ است اکثر بلا در بکام سیاحت پیوہ دور ایام جو اسے عشق ورزیدہ مروغوش صحبت و خوش اختلاط است با پیرانہ ساسے نظر لکھتے تولید شاہ حاتم است چند دیوان با اصناف سخن نظم کردہ و آنرا در مجلد سے فراہم آؤ نورتن نام کردہ چون دو اوین دیگر بنی بہرزل و سبختہ و غمیدہ است کہ ایراد ان بایں ذخیرہ کے سازد بنا بران از دیوان رختہ و پختہ بدقت تمام این ابیات گزینہ بعد بایں آمدن این تذکرہ عمرش سب آرد و کان ذلک فی شہر جماد سے الثانی سندہ ہزار و دوصد و پنجاہ و یک ہشتاد سال زندگانی کرد و از شراب و امور می گفت درین سال رخت بعدم آباد می کشم چون سبب پر سیدہ آمد گفت سال است کہ بخواست مصرع تاریخ فوت خود بنیان آمدہ کہ درین سال از این شدن من خبر میدہد و قصہ شاہ حاتم کہ شاعر مشہور است و استاد بود و نقل کرد کہ ہمہ بن نظم ایشان را اتفاق افتاد خلاصہ ہمچنان دیدہ شد اور است</p>	<p>گر قتل تھکو قاتل منظور ہے ہمارا وہ آئی یا نہ آئی مین بلائی بن نہیں رہتا باری صد شکر کہ تھکو بھی یہ مفت و ہوا یہ طور خوب ہے احوال دل سنائیگا اوس ہی ایک دن کچھ جاکی بھاتی تو کیا کیوتہ گر ہمارا نامہ بر ہوگا تو کیا ہوگا کلی مین ڈال کر باہن منانا تیرا یاد آیا</p>
<p>بوسہ تو ہم کو دیگر ثابت گناہ کرے غرضند اپنے مطلب ہی رکھی ہی کام ای تھکو کیون لائی ہی اوس ہی کشش دل بیان اوس ہی شوق کمانیکا ان دنوں میں بہت کیا کرتی ہونا صبح تم نصیحت رات دن تھکو پرند کیا نہیں مقدور جو مان جاکی پر ہا سے کراچی دلیں تو انصاف مین و ہمار ہوں کیونکر</p>	<p>یہ بھی اپنے نصیب کا کھسا جو ہم سے ہو سکی تجھے نہ ہزار برس اللہ بگاڑے نہ بے بات کسی سے نہ بد بنا تو ہم کو طوبے میں شاخ کیا ہی</p>

<p>وہ اوسکی چڑکیاں کہا کرتا جھوٹا ہو جانا  باقی ہیں دیر میں تو صنم دیکھتے ہیں ہم  جان سے اپنے گزر جائیں گے اہم  جیسی تو مکتب کو جاتا تھا کسی ہنگام میں  تو وہ کسی ہے تجھے جان کہ جلاتا ہوں  انہ کو پاتی ہیں تو پھر ہم آپ کو پاتی ہیں  یکچہ سے اب سیر خرابا تھا کب سے  دنیا میں تو ایک نازنین دے  دیتا ہے چو کہ سولا بہن دے  اوسکے کو چے سے آج کل نکلے  بھین او مل میں جب صفائی ہو چکے  بھلا یوں دیکھنا دیکھو تو دیکھا جاتی ہی جیسی  ابھین کیا تیری شان جاسقے ہے  خدا شام سے کچھ تقریر جیسی ہو نہیں سکتی  نشان آونکی جلاتا تھا سواوسکی یہ نشانی ہو  روز جی میں ہی کہ کبھی خواہی تصویر سنے  اگر ایک دم کے دم آنی میں وہ تاخیر کرتا ہو  وہ ہر جاتی ہے اور بن شغل ہم ہی رہیں سکتے</p>	<p>نہم ہی ایک عالم کو رو لادیتا ہی اسی رنگین  ناہرتا تو کہتے ہیں کیا دیکھتا ہے تو  تو نہ گزر گیا جنت سے تو یا رہا  گہری تیری روٹھکی میں جاتا ہوں فنا طرح  جو پوچھتا ہوں تعافلی سی کیوں علاتی ہو  دیکھتی ہیں او کو ہو جاتی ہیں شادی مرگ اہم  مسی میں ہی کہتے گئے دیر میں بیٹھے  حورون کے عوض مجھے اسے  کب جھکو بشت کے ہے خود ہنسن  یہی رونا جو ہے تو تم رنگین  صلح کو تب آئے اپنے ہنسن  اوس میں پیچک دیکھوں بھلا وہ غیر کو دیکھتی  وہ نہ آئے تو تو ہے چہل رنگین  یہ سیراجی ہی جاتی ہی تری گنت کی عالم کو  اسل پر ہاتھ کی گل کی کون کیا ایک کہانی ہو  وہ دم بسکہ تہ حسن فزون ہی ظالم  قیامت پر راسخون پھر تو دیکھنا اوسکا  نبی کی اوس صحبت کس طرح کہہ کہ نہیں سکتی</p>
<p>سے از فکر تہ اوست</p>	<p>رنگین تخلص یوں بعل کا تخلص وہاں</p>
<p>باد صبا نے می سی ہر اسے ایلخ گل</p>	<p>رنگین نہیں ہن فطر مشہور یہ باع میں</p>
<p>از ملازہ جرات است اور است</p>	<p>رند تخلص گنگا پر شاد گنگو سے کشمیری</p>
<p>جان جیسی اشد کس سے مکر کر دیا  وہ دیکھتا کسی کا فلسفہ میں چرا چرا کر</p>	<p>مل چکا میں خاک میں اور دلیں پتری غلام  روتا ہوں چپکے چپکے آتا ہے یاد جہدم</p>

مانتی ہو کر بڑا معشوق کہنے سے تو جان دیکھیں جو کیسے طرٹ تو رک جائے وسم فغان ہی وہی آہ ہی دسمے نالہ نکلا کبھی نہ گھر سے وہ بیرحیم در تلک	ہم تمہیں مشہور اپنا چاہنے والا کرین کیا کیسے اب ایسے بد گمان کو خدا کی فضل سے اپنا جو حال ہی سو ہی چو کٹ سے او سلی مر گئی سہارا رکے
رند تخلص مہربان خان از متوسلان نواب احمد خان بنکاش است کہ ناظم فرخ آباد بودہ و نیز بہر نواب ذوالفقار الدولہ مرحوم برقاقت افراسیاب خان گزار مرزا فتح سودا از درخت طرازان اوست لختی در فنون موسیقی نیز شناسای داشت اور است	جسکا تجسا حبیب ہو دے گا دل کا گیسو انا کہوں یا کہ نفس کی تنگی ہی مرے جان کا سیہ دشمن ویتی ہن عہد حسن میں عاشق عروس جان
سرخ تخلص میر محمد نصیر نام و بنیرہ صاحبہ لکھنؤ و تالیف ارجمت بہ اکثر صناعت حسنہ موصوفت و البتہ موزہ موسیقی معروف صاحب سلیم درضا محبتش و کاشش و دکشا و اعلیٰ نیز جو سے برکت صحبت ایشان دریافتہ است و مذکور شہر و سخن در میسان آمدہ و شناسا فن شہر سلطنت خوشی و اردو بال فعل بنظم اشعار نمی پردازد ہنگام جمع این اوقات خیالات ایشان را از خدمت ایشان طلبیدہ ہیں از انتخاب ثبت شد	اوسکا عالم رقیب ہو دے گا دیکھئی کیا کرے صبا و قفس کے تنگی رند اس دل کو خوار ہونے دے آتا نہیں تو آپ تو تلوار بھیج دے
خط و یکمہ کرا دھر تو مرا دم الٹ گیا یقین ہو گیا و یکمہ کرا دھس کا قامت کٹر کی نکال جانب دشمن نہ بام پر یا دولا کے جو ہم بستری یار رولا فی دل پہ جسکے لیے پہلو میں تپان رہتا ہی دیکھیں نہیں حالت یہ خدا فی میں کسی کی	قاصد او دھر بدیدہ پر غم اولٹ گیا کہ بیشک قیامت میں دیدار ہو گا کوٹھے چڑھی جو بات کہلے خالص عام پر سو وہ تصویر نہالی ہے بغل کا دشمن یون سنا ہی کہ اوسی ہی خفقاں بہتا ہی ہی طور جدا اپنا جدا فی میں کسی کے
سرو نقی تخلص میر غلام حیدر خان از مردم عظیم آباد است اور است	

رحم کرامی دوست گاہی خاکساری پر میرے	نقش پاکی طرح تیری راہ میں افتادہ ہوں
روشن تخلص جالش روشن نشد از خیالات درست	
جی میں یہ تھا کہ جان کیجے نشانہ	ایکدم مجھے وہ بیو خانہ
روشن تخلص روشن شاہ نام از بریلے کہ مولد دوست نقل کردہ بھیر تھ	
سکونت گزیدہ لباس علاقی از بر کشیدہ باسن ارباب تجرد چنگ و زود بفران	
خاطر جمعیت باطن و ظاہر بیری برد از فکر است	
دیکھ کی جھکونہ کوچیا یا اور جیا کا نام کیا	واہ ری تیری دہ نشمندی ہمیں ہی ایک کام کیا
غیر سے ہو دین یار کے باتیں	ہیں یہ پروردگار کے باتیں
آپ کرتے ہیں بار بار نہیں	چکو بان کا بھی رعبسار نہیں
کون سی جا ہی کہ جس جگہ گزرا اسکا ہر	مثل خورشیدہ جان دیکھی گہا اسکا ہر
دلکشش ہی گرمی خورشید سو ہی	سینہ اگر ہی ہی تو دوزخ بھی گرمی
کوچین تیری بیٹھ گئے جب کہ ہم ای یار	جون نقش قدم پھر نہیں اوشمندی کی زمین سے
آگہو نہیں ڈراٹھر تو تا دیکھ لیں او سکھ	اقرار یہ ٹھہرا سہ دم باز پسین سے
تیری کوسچے کے اشتیاق میں یار	گہر سے ویران ہوئے وطن سے گئی

### حرف الزار المجمع

زار تخلص برمان الدیخان نام از خدام بارگاہ سلطانی است در خط شکستہ	
دستی معقول دارد اور است	
کیونکہ اوس بت کو یہ جان دل ناکام لکھوں	کب وہ دیکھی ہے خدا کا ہی اگر نام لکھوں
پرخ کی کیسے انقلاب ہوئے	پر کبھی جسم نہ کامیاب ہوئے
زار تخلص میر منظر علی در خدمت نواب احمد علی خان شوکت جنگ بوقت	
بسر بردہ اور است	
اگر کچھ بس علی اپنا تو کا ہی کو یہ خواری ہو	نچاہین او سکوا می ناصح جہا الفت اختیار ہو



اب نانی کی اور پریشان ہو گیا  
خوب تھا میں ہی دی گونہ نرمان ہو گیا  
نرا تخلص یہ جنون افسانہ سولہ شش این بار کو بہت نظیر است نوشتہ اند  
کہ وراو اہل مرد شوریدہ بود آخر سودا بد از انرا حبش غالب آید یا ز افقت یافت نیست  
جنون ششش نبود کہ از انہ ان حال بودی با بکار این اشعار از خیالات اوست

ایکدن پہلی ہی دینا سے او گھانا ہو گیا  
یا اسلے شب فرقت نہ دیکھا تھا اسکو  
لیجاو گی تم اوسکے گل سے جہان سجھو  
آیا م جو دیناں سے پہنوگا و مان سجھو  
ترس کے شیخ مدی علی از اہل مراد آباد است مہتاور گمنو سبر بردہ و یا شعرا ی  
مشہور بر خوردہ چندی بہ پیشکار سے تحصیل مضامین سہارنپور گذر آئیدہ نو بتی ہوا  
دیدم بد سے آمدہ و از اتفاقات با وجود دگر بے نامی شوق جاگرم ناکر وہ برگشتہ  
بار و گر وارد شدہ و روزی چند گزار وہ تاملت قیام شکار جہان آباد ہر روزہ میخورد  
مروڑ کے است می گفت کہ کتب تحصیلے را از علماء فرستگے عمل کہ عملہ ایست از  
حالات گمنو در سن گرفت ارم و رفتن تاریخ دستگا سے تمام وار قصیدہ دوم  
اصف باہ واسلے حیدر آباد مشتعلہ چندین منافع گفتہ است چون عصبہ برین عالم  
متحل نبود خامہ از ایرادش صان بر تافت صاحب دیوان است دیوانش ملاحظہ  
و این ابیات از ان فقط گشت

وحشت ہما آشکار نہ لینا سکے حال سے  
آفتین اتنی او ٹھائیں حبش ارجان حیرت  
شعلہ کھنکس کبھی برق جہان سوز نہو  
تیرک ملاقات سکے پوچھو نہ بامت ہو  
جمال یار پہ سہمنہ یہ سنگی باند سے  
آتش عشق کہیں پھر پڑک اوٹھی نہ گئی  
سب لیچکا وہ جان و دل و طاقت تو ان  
ہوئی ساسے سی چل دادر کا نظر فی دل  
آنکھیں بیان کرتے ہیں افسانہ خواب کا  
ہجر کا نام ہی سنکر تجبی مر جانا تھا  
آفت جان ز کے دل ہی کا آجانا تھا  
ہمسی نہ فلنا اوس سے منظور تھا  
کہ اپنی آنکھ کا تل اوسکے منہ کا خال ہو  
اختلاط اوس سے سے بہت گرم تھا لیکھا  
کیون آئی اب بیان اوس کی کیا کام لیکھا  
بوسے اب سکے طالب پہلی ہی پیا نہ پر

دھوم دیا آنے اور اُتی ہیں پیدل و سوار یہ جگر دل کا ہے اسی سوز محبت ورنہ کب ہی یقین کہ عمر و فخر و زہ کرے وفا شب آتی میں قاتل کے جو دیر گزرتے اوٹھائی بہت سے مرے زندگے کی ایک دن اور چاہتے ہیں زکے ہم گرفتار ہیں بی بال و پری کے پابند یوسف کا اپنے دھیان ہی تحریک و حرکت ماہیابی پر جو وہ خورشید و ہی عجیب دل سے رہا جدا ہمیشہ جب یہ سنا کہ پاؤں کو مندی لگی وہاں حسرت ای تازہ اسیران نفس آتی ہی گا ہی غم فراق کے آرزوی وصل حشر ہو جا گیا بیابانی دل سے لیکن	شمع فصل کو لگا دیتی ہیں پروانے پر پھینک دیتی ہیں شرر سینے سے پھر باہر کیا کیجے جس کے کسی دیر آشنا سے ربط تھی اسے اجل یاد کرتے رہی ہم بہت تجھ پر اسے شونخ مرقی رہی ہم عاشق طسره دو تلمہ ہیں ہم ہی نصیبوں کا گلہ شکوہ جیسا نہیں دوست ہے کہ انگلیان نہ قلم ہوں قلم کی سزا اپنی جامی سے ہوئی جاتی ہی باہر چاندنی گویا وہ خمیرہ منقش ہے شعلہ بڑک اوٹھانگہ انتظاری سے دھوم سی فصل بہار ابکی بریں آتی ہی کیا کیا ہو دل لگی جو کہیں دل لگا رہے راہ پھر ہی تیری اسے خد شکن دیکھیں گے
زکے تخلص جعفر علی خان نام از امر اسے شاہ عالم بادشاہ بودہ از دست مشتہق نسبت نہیں بلبل کو پروانہ کی ساتھ	زمان تخلص سید محمد زمان شفیق بود در امر وہم از فکر است دوست عارض ہی گل کا صاف ولیکن جبکہ نہیں
نہایت تخلص زکے است از شاہان بازار و عشقہ ایست ازین دیار حسد آثار بامرزا ابرہیم بیگ مقتول کہ کشتہ نازشش بود نظر ہر اسم و فادارے دورے از وطن و اصل وطن گوارا کردہ بہ کہنہ و شتافت اور است	شب کتاب میں تا صبح زینت خیال ماہ رو ہے اور ہم ہیں

## حرف السین المملو

ساقی تخلص مرزا محمد جان بیگ همایش از دشت قیچاق پدرش در کشمیر  
 رنگ سکونت ریخته وی بد هلی آمده دست ارادت بخدا حس میزد و علیه الرحمه  
 داده آورده اند که بزبان فارسی فکر خوشی داشت تاریخ نیکو گفت  
 قصیده در مدح خرم خان صوبه دار کشمیر باین صفت که از همه مصرع دو  
 تاریخ می بر آید و از پیشگاه شاه عالم بادشاه مامور بنظم شاه نامه مشتمل  
 و قایم ایام خلافت گشته و با تمام نرسانیده بود که سال عمرش با تمام  
 رسید و آن قصیده و مثنوی ملاحظه نگشت و سه غزل حسب خود همیش  
 اجاب خودش در ریخته گفت بود از یک غزل دو بیت نوشته شد  
 باین حکایت درین زمان این هم از وفایت است

هم گهر مین تهرای که کوس راه سی پیو پیو	و دشمن مین هار س در و دیوار تهرای
مرغان قفس دنگو پیو کتی مین و لیکن	دن رات خطی مین گرفتار تهرای
ساکل تخلص مرزا محمد یار بیگ قوم اوزبک و لاوتش و جهان آباد رود	
ابتداء اشاکر دشا جاتم بوده آخند نبودا اگر ویده اور است	
وہ حامل ہو گیا دست شکستہ کی طرح	آہ اپنا جسکو مین سنے قوت بازو کیا
سامان تخلص میر محمد ناصر از باشندگان جو پور است بزبان محمد شاه	
بادشاه وارد دار الخلافه گشته بود اور است	
رقیب اس طرح جلیقی مین چمین دیکم	اگر رشتہ مین مین اوس شمع و کے
سبحان تخلص عجب السبحان از شاگردان آبروست از دست	
جان و دل سے قبول سب جانا	پر سگے مین تر سے سس مین آنا
سبقت تخلص مرزا مغل مندر نزد مرزا علی اکبر اخوند از تلامذہ جرات است	
اصالتش از ایران زمین و مولد و منشایش جهان آباد ارم تر مین کتب و	

ملاحظہ کردہ فی الجملہ طبعش عوام معلوم سے شود اور است	
تا بجا یہ اضطراب دل نہواستم ہوا	جان لبون پر آگئی تو بھی متعلق نہ کم ہوا
میں ہی کچھ تنہا نہ اوسکو دیکھ منتون ہو گیا	ہر کوئی اوس غیرت لیلی کا مجنون ہو گیا
ناتہ لیلی جو سراو اوسے مجنون میں آہ	بولی کیا تیرا بھی بیان ای سا بادل لگ گیا
کچھ فائدہ کی بات دلا اختیار کر دے	کیا فائدہ ہے گریہ بے اختیار کا
سبقت سناؤں کیونکہ خبر دلو یا سن کے	احوال جانتا ہوں میں ایسے دار کا
کس کس طرح سی اپنی تئیں کرتی پایاں	افسوس اوسکو ذوق نہیں ترک تاز کا
قصہ جیسی بیگم کے قتل کا جب دل میں ہو	کیون نہ پھر غمخیز افاقتی بنی اور ٹوٹ گیا
سچا و تخلص میر سجاد از مردم اکبر آباد ہنگام درود دہے بزم مشاعرہ ترتیب میدہ	
از تلامذہ آبروست و متبع طریقہ ادب است	
شہابی سے دی سے کہ جاتا ہے ابر	جو کچھ باقی ماقی رہے ہو شہر آبر
ایک دل رکھتا ہوں جو چاہی سولیا وی اوی	خواہ نہ نقین خواہ ابر و خواہ مژگان آہ شہر
جب ہم آغوشش یار ہوتے ہیں	سب مزے در کنار ہوتے ہیں
لب شیرین پہ اوسکے مرتا ہوں	زندگے اپنے تلخ کرتا ہوں
ہرگز آنے نہ دینگے غیب کو جان	ہونگے کیسی ہے ہم گئے گزرے
سخن تخلص حکیم مرزا محمد حسین صاحبش از کشمیر و دی در جہان آباد متولد شدہ	
از فن طب آگاہ است گویند کہ دیار سے ہم اشعار دارد اور است	
جو دین بان نکلے وہیں آن نکلا	بلا مرستے مرستے تو ارمان نکلا
سخن تخلص دلوانی سنگہ نام کا بیتہ سر کردہ اشعار دازان فخر شاہی است اور است	
کرمان رنگی ہی بن تری یہ چشم تر سبھے	طوفان فوج آتی ہی اب پھر نظر سبھے
سیر تخلص مرزا ذین العابدین خان فرزند رشید نواب سالار جنگ	
اکثر مزاوت کتب دینی و علم یقینی داشتی و از ملا ہے و مناہی علی الرغم دودمان	
خود بکے محترم بودی بزرگان کش بزمان دولت فرخ سیر بادشاہ ہند آمدہ و باگاہ	

سلطانی فراوان تقرب داشتند صاحب دیوان فقیم است مصحفی چار سال در زمره  
شعرا بخدمتش شرف حضور داشته از افکار اوست

همایه آه پیرهنستاسه یک تو	دیکها دیکه بجای اسس کا اثر هم
کب خوش آتی هی هین میر گلستان تجه بن	بانج آتا هی نظر خانه زندان تجه بن
مین روتا هون سر سبز آتی هی جب یاد	وه صورت مجی پیاری پیاری کس کس
اوسکی کو عیکی طرف مین تو بخاون سر سبز	کشش دل هی که لکهنه لکی جاتی هی مجی

سراج تخلص سراج الدین طے سراج بزم علم و دانش است آورده اند که رفو  
در بگذر سراج پروانه شمع روی از طایفه هندو گشت چون تخالت مذہب  
در میان بود دستے آن شرر بزمین افتاده بیدار سوخت آتش عشق  
میکشید پسند و کی سوز زخمی در دل مرشد پیران باهوش انداخت که برای  
وصلت آن هر دو سوخته آتش فراق پدرش را هدایت ساخت وی نظر فخر  
اقتاد اعراض نتوانست کرد و در دم شمع را پر پروانه داد یعنی دخترش را ببلبل  
دیوانه چون کام پروانه از وصل جانان غیر از جان دادن نیست سراج  
پروانه وار گردان چرخ محفل حسن گردیده جان بجان آفرین سپرد  
او نیز شمع کردار سخته بر سر نفس سوخته خویش گریسته مرد و فرود هم شب را  
بسر کی هی بری ای شمع کم فرصت بدگنیم سوخته پروانه آتش بجائی را +  
بالجمله غزلی که شعری از ان ایراد کرده ستم شود از شهرت تمام دارد و جز این  
چیزی دیگر از دسموع نگشته

چلی دشت عشق میر نه هوا که چرخ رو کا جل گیا

سراج دانش معلوم نشد از ادراک آباد است و عامر بر راز اوست

نمین ہی تاب مجی تیری ساسنه جانان	کمان سراج کمان آفتاب عالم تاب
نیو خود بخود کرتا هون تعریف کو تهاست	که یہ مضمون جھکو عالم بالاسنه آتی هین

سراج تخلص اعظم الدوله نواب میر محمد قان خلف الصدق نواب بوانقاس

شاگرد محمد جان بیگ سامی از اجله اراکین جهان آباد است و از عالم امرای عالی مقام  
 با فن شعر در نهایت مرتبه مالوف است و در هر بنم مشاعرہ شرعیہ سے شہو و  
 و غزل در ہر طرح سدا انجام می کند شاعر قہیم است و کلامش مستقیم است  
 تذکرہ بسو طے شتعلہ اشعار پختہ گویان ماقدم و مائخر فوشتنہ بنظر رسیدہ صاحب  
 دیوان است گاہ گاہ بار اقم حروف ملاقات دست ہم میدہم بحق صاحب دیوان  
 گزیدہ و اخلاق پسندیدہ است بعد ضبط ترجمہ وی پیش از انکہ این تذکرہ  
 بانجام رسد عمرش بانجام رسید و کان ذلک فی شہر شوال سنہ ۱۲۸۵  
 و مائتین بعد الف من ہجرت خیر الورے علیہ الوف التحیۃ و ائنا اورا است  
 کہ خدایش درشت برین جادہ

<p>ہم جانتی زمین ہی تھے دو چرخ کو          ہی وصل نکل جان حزن آج ہی تن ہی          نامہ کس سوختہ جان کا یہ سلیے جاتا ہی          ماتہ اپنی رہی زیر بغل بعد فتابہ          میری آہ سرد کی تاثیر یہ محفل میں مہبت          میں رھون محروم وہ دی بوسہ چشم بار پہ          کوچہ یار میں خوابیدہ اس آرام ہی ہون          جھک دکھا و آئینہ کوئے نہ وقت نزع          دیہ تریے کا خط کو نہ او سکے سرور          گہرا کی نلی یار کے سرور تو بلا مین          غیر لایا او سے یہاں بہر تماشا دم نزع          غشت ہی نامہ بیجا م کے امید سب مجھے</p>	<p>دیکھا تو ایک عرصہ جو لان نالہ تھا          صدی سی جدائی کی جو گل جابی تو چہا          بازون سے جو ہلاتا ہے کہو تہ پنکھا          تھی بسبکہ ہم آغوشی دلدار کے حیرت          جل نہیں سکتا ہی اصلا شمع سی پروانہ آج          دیکھ کر یہ رشک آیا روزن دیوار پہ          شور محشر کو بھی ہو دسے گا جگانا مشکل          بالین پہ لاوگر وہ رخ سادہ ہی کہین          یار کے ماتہ کا کٹا ہی میا دامن جا          آسیب کہین او میں رخ روشن پہ نہ آؤ          دوستوں سی نہواوہ جو ہو او شمع سے          ہزار مرتبہ قاصد جواب لایا ہے</p>
--	--

سعد و رخصت مرزا جب علی بیگ شاگرد آغا نواز شہر سیون جان تواری  
 از شہر سیون و سیون بہرہ دہشتہ اور است

ہی شوق سرور ایسا غالب کہ جو قاصد سے	کو سون ہی تلک مالکت کہتی چلی جاتی ہیں
ذرا دست جنون کے دیکھو جو دت	کیا ہے قبر میں ٹکڑے کفن کو
سعاوت تخلص سعاوت علی از مردم	امروہہ بعد محمد شاہ بادشاہ بودہ اور است
یار سے جو رقیب لڑتے حسین	یہ ہے اپنے نصیب لڑتے ہیں
سید تخلص قاسم سید الدین خان	خلف الصدق قاضی القضاات نجم الدین علی خان
از اہل کا کور سے کہ تہبہ است	از لکھنؤ شخصی است ذبیحہ و ثروت صاحب خلاق
و مروت سے خدمت قبا با ایشان ماندہ ہمیش	و نشاط تمام و وقع و وقار تمام
بہر اوقات کردہ بتقریب دورہ بیعت یکے	از اہل فرنگ وار و این نواح شدہ بود
باداعی ملاقاتش اتفاق افتادہ گویند کہ	ایہ دن چشمش از طلیہ نور عاری شدہ لہذا
چون مروک چشم خانہ نشین است اور است	
بیدار غی او سے ملنے سے نہ کیونکہ مری	کہ یہ کونہیں خدش آتی ہی انسا بھی ہو
سنگد ر تخلص خلیفہ محمد علی صاحب مراس	فی مشورہ از مردم پنجاب است مزاج
بمزاجش غالب بودہ از تلامذہ محمد شاہ کرنا	جے شمر وہ میشود بشرپ شہاب
بیشتر پردہ اختی گویند کہ از وطن سفر دہلی کردہ	و از بنجا بعید آباد رفت و بہ انجا در گذشت
اہالی آن مسمومہ استخوانش را بکمر ملا فرستادند اور است	
قیس صحرا میں رہا کوہ میں فرما دریا	میں بگولے کی طرح دشت میں بہا دریا
ندیکہا ہو جو کہی فی حباب دریا میں	وہ دیکھ لے مری چشم پر آب دیا میں
سحر گدرا چمن میں کونسا غور شیدہ و یارب	کہ شبنم گل کی منہ پر آب تلک پانی چڑھتی ہی
سلطان تخلص مرشد زاہد آفاق مرزا	ازینہ بخشش بہا و عرف مرزا میں ان کلام اور است
دور کہ دوران سر سی گردش دوران مجی	مت کہ امی دیر خراب آباد سر گردان مجی
سلطان تخلص نواب نصر اللہ خان	مرحوم از ملا کفہ شریفہ افغانہ است قمر بہت
مصارف با نواب فیض اللہ خان	مرحوم کہ والی رام پور بودہ و اثنہ از خیالات اور است
اوس لب ہی کیا لعل کا جب تک پیر کیا	دیکھا تو نہیں اوسیکے یہ پانگ برابر

سلیمان تخلص مرزا سلیمان شکوه بہادر خلع الصدق حضرت شاہ عالم بادشاہ  
درستی جلوہ فرما کے لکھنؤ ہوئے اکثر شعرائے آنجا از خوان نعمتش بہرہ درو کامیاب ہوئے  
چند سال است کہ بسطے وارد شدہ بود الحال زینت نغزای مستقر اختلافۃ اکبر آباد  
من نتائج افکارہ

جنازہ تیری دیوانیکا اس توقیر سی اوٹھا گالیاں سیکڑوں ہر بات میں اب نئی لگی کس طرح لون میں بلا میں کروں کیونکہ تعلیم رقم گر ایک شمسہ او سکوا پنا دروغم کیجے برقع نہ اوٹھا زم میں تو منہ سی درگ نہ	کہ شعور نالہ ہر ایک نمانہ نہ نیمیر سے اوٹھا وکیو جھڑتی ہیں کیا منہ سی مری یا کی پہلو دست و پا اپنے گئی دیکھتی ہی یار کی پہلو تو پیر نہ پا ہی ساری نیتان کو قلم کیجے حالت ابھی ہو جا سیکے تغیر کسو کے
---	--

سلیمان تخلص شخصی است مجبول الحال از کلام اوست

تجسسی ظالم سی ملا دیکھیو ساری دل اکچہ جھے دھڑکانہ کیا بلے جگر داری دل	سلیمان تخلص نجم الدین علیخان بن شرف الدین علی خان پیام از اکبر آباد است اوست حدیث زلفت چٹم یار سے پوچھہ دراز سے رات کے بیمار سے پوچھہ سو و اتخلص سرخیل شعرا کے غالی مقام مرزا محمد رفیع نام اصلش از کابل جلوہ وغشایش جہان آباد است بہ سن شباب بہ لکھنؤ رفت و ہمدان جا وقات یافت وفاتش از زمان بسیار آمدہ از مقربان بارگاہ وزیر الممالک نواب تھف الدو کہ بود استاد مسلم است و در فنون سخنور سے از ہمہ پیش قدم لطف طبخش چون عشوہ دلدار سدا پانا از ہر گ و پی نظمش سے بار و حلاوت کلامش چاشنی نوش لب شکرین شاہان شیرین شاکل میدارد فکرش جہن جنت است کہ گکلامی کس نچیدہ ازان می خیزد و اندیشہ اش چشمہ خلد است کہ جو سے شیراز امیر ذوق کلاش ہم اثر شراب است امانہ شرابی کہ از رگ تاک بر آید و سنہ رخ ضمیرش ہم جلوہ آفتاب است امانہ آفتابی کہ بکسوف در آید طائر خیالش با نظر ہم پرواز است و ہما سے فکرش بر آید ان کیوان سایہ گستر و جلوہ انداز نافذ
--	--



شاعری مناسبت تمام دارد و بر اصناف سخن قدرت تمام و آنکہ بین الانام شہسوار  
 پذیر است کہ قصیدہ اش بہ از غزل است حرفیست مہل بزم غم فقیر غزلش بہ  
 از قصیدہ ہست قصیدہ اش بہ از غزل اگر گوئی کہ غزل از اشعار پیکر مہل است و قصیدہ  
 از ان عاقلے زیادہ ازین چہ توان گفت کہ قباحست این تحقیق پیر نظام گیان دیوانش  
 حاسلے و دخلۃ السرائر است کہ قدما را مانند فصحا کے متاخرین پیرامون خاطر و جاگوین  
 دل نہ این بود کہ ہر شعر دلپذیر آید و ہر بیت خاطر نشین لہذا در کلام ایشان  
 رقص الحیل واقع شدہ چہ در قصیدہ و چہ در غزل مع انہم اولون والموجب دون الا  
 خاطر بجمیع فنون ہامتعذر للمتقدمین و لہذا در من قال العلم للمتاخرین پس بنا برین  
 مقدمات برین بزرگان دارو گیر نہمار سزاوار نیست کوطن و تعرض لا کون  
 نہ محذور اشعار منتخب و منتخب ایشان باید نگریست کہ در چہ رتبت عاقلے و در کجاست  
 فہم جلوہ ظهور گرفتہ و بدل علی ذلک ما قال شرف الامم فہم اللہ مال  
 قدوة المحققین مولانا محمد صدر الدین ادا ام اللہ تعالیٰ لہ علی مفارق المستفیضین  
 و حرسہ عن آفات یوم الدین اخلص بہ آرزوہ در تذکرہ خود کہ با بجا نوز و مختار  
 تمام در حال ارباب نظم ریختہ نوشتہ است تحت ترجمہ میر تقی اخلص بہ میر در  
 شرح کلام و سہیث قال بپشتش اگر چہ اندک پست است اما بلند ششیں بسیار  
 بلند خلافت این سقیۃ کیمت خامہ تختہ درین عرصہ بچولان آرد کہ عظمت  
 عنان حاصل مدعا سازیم مرزا از قسام شاعر سہیث و شنوی فکر معقول مذہب است  
 اما چہ سیکہ بسیار گفتہ و بیان شیوہ داشتہ و مضامین دلاویز می یافتہ دیوانش  
 بنظر رسید و از ان انتخاب گردید

دامن صبا پنچہ کے جس شہسوار کا	پہو پنچہ کیب او سکو ما حقہ ہمارے خبار کا
و کھلا پنچہ اچھا کے تہجے مصر کا بازار	لیکن نہیں خواہاں کوئی دہان نفس کا
ٹوٹے تری نگہ سے اگر دل صبا کا	پانی بھی پھر پین تو مزہ اسے شراب کا
کیا کروں گا ماتہ سی حوروں کی و غلط لیلی جا	ہون میں ساغر کش کسی کی نہ کس مخمور کا

زبان ہی شکر میں قاصر شکستہ بالی کے  
 چیر مت باد بھارتی کہ میں چون گہمت گل  
 سودا قمار عشق میں شیریں سی کو ہکین  
 کس منہ سی چیر تو آپ کو کتنا ہی عشق با  
 پڑی رہ برق خا تاشیان سی میری کتنا ہوا  
 ہنسا کچھ اپنے چشم کا دستور ہو گیا  
 بیٹھے پیری ہی کب سے غذا یا مری دعا  
 سودا کو کنتی ہیں کہ ہی اوس سی مصاحبت  
 اور وکی نسبت اندون کچھ لگ جلا تہا  
 کر قطع ہاتھ پہلے تب فکر کر رفو کا  
 تہہ بن عجب معاش ہی سودا کی اندون  
 فی حرف و سنہ حکایت و فی شعر و فی سخن  
 خاموش اپنی کلیہ احزان میں وز شوب  
 یا جا کے اوس گلیم جان تہا ترا کر  
 تسکین دل نہ اس میں ہی پائی تو بہر شغل  
 کنتی رتھے ہم نہ دیکھ سکین تجھ کو غیر پاس  
 مبادا ہو کوئی ظالم ترا اگر بیان گیر  
 صحبتوں کا نکر و غیرے سے بھٹے انخفا  
 اتنا ہی تو یوسف سی مشابہ کہ عدم کی  
 سودا جو ترا حال ہی ایسا تو نہیں وہ  
 بیان پھر اس شرم سی عیسیٰ فی گذار نہ کیا  
 اشد شیفہ ہے شکل کا اپنی کہ سودا  
 یا تبسم یا نگہ یا وعدہ یا گاہے پیام

کہ جس نے ولسی ٹایا خلش رہائی کا  
 پہاڑ کر کپڑے ابھی گری نکل جاؤں گا  
 باز سے اگر چہ پا نہ سکا سر تو کھوسکا  
 امی روسیہ تہجسی تو یہ بھے نہوسکا  
 اوڑھی گا دھیمان ہو کر ترا دامن جہیان انکا  
 دی تھی خدا نے آنکھ سونا سور ہو گیا  
 دروازہ کیا قبول کا معور ہو گیا  
 کتنا غلط یہ حرف بھی مشور ہو گیا  
 دو چار جبر کیوں میں بدستور ہو گیا  
 ہا صبح جو یہ گریبان تو فی سیا تو پھر کیا  
 تو ہی لگ او سکھ چاکے شہکار و کینا  
 فی سیر باغ و فی گل و گلزار و کینا  
 تہا پڑی ہوئی در و دیوار و کینا  
 لی صبح تا بھام کئی بار دیکھنا  
 پڑ ہنا یہ شعہ گر کبھی اشعار و کینا  
 پر جو خدا و کیا سنے سولا چار و کینا  
 مری اہو کو تو دامن سے دھو ہوا سو ہوا  
 کو لسی شب تہی کہ میں وہاں پس پوز تہا  
 پردین چسپا او سکی تین تجھ کو نکالا  
 کیا جاسنے تو فی اوس کس آن میں کیا  
 پیشم خوابان کی جو بیمار کیا  
 آئینہ ہاتھ میرے  
 کچھ

ترا غور مرا عجز تا کج طبع عالم گذرا ہے کس کی نقش پر ظالم تو بجز سود چون شمع نہیں گرجی بازار ہے ہی قسم تجھ کو فلک ہی تو جان تک چاہی نہ ضرر کفر کو نہ دین کا نقصان ہے تصویر میں تری کیو صبا اوس لہ والی سی ہزاروں نشیخ ن پاتا ہوں میں ہاں کام آتی کیا ضد ہی مری ساتھ خدا جانی دگر نہ بیخوابی سی مرنا ہی شب ہجر میں سود میں ہی ہوں ضعیف ہقدر اسی ہو کہ وہ بدلاتری شمع کا کونے تھمے کیا کرے قاتل ہمارے نفس کی تشہیر ہی ضرور کم بولنا ادا ہے ہر چند پر نہ اتنا پیش از ظهور رخ چمن خادمان عشق	ہر ایک بات کی آخر کچھ انتہا ہی ہے وہن کی ساتھ ساتھ تری گزری سو ہی ہو نہیں وہ جنس کہ آتش دی خریدار ہی جلوہ حسن اوسی حسرت دیدار ہے باعث دشمنی اسے گبر و مسلمان مجھی گلی لگ لگ میں دیارات تصویر بنائی تری گھر سے تو ظالم خانہ زنبور بہتر ہی کافی ہی تسلی کو میرے ایک نظر ہی اب کہنی کو افسانہ کوئی نوہ گرائے گذری مری سر سے جو تری تاکر آئے اپنا ہی تو فریفتہ ہو دے خدا کرے آئندہ تاکوئی نہ کسے سے وفا کرے مند جا کی چشم عاشق تو ہی وہ لب نکو بٹی تھی رشتہ رگ گل دام کے لیے
--	---

سہو زلف منیر نام لکھنے کے درخیز انداز سے دستگاہی داشت خط شفیقا و شفیق  
زیبا می نگاشت بخواندن اشعار لطیفہ مطبوع مشہور جان و کلام شریف باد

مستقیمہ لزلل اور است

اہل ایمان سوز کو کتنی ہیں کافر ہو گیا میلہ پتی کیوں ہی ای بلبل کمال اتنا تو پیدا قاصد ہی تو پوچھا تھا کہ بیجا ہی تو کس کا غیر ہی مل کیوں کہ ہمیشہ شون سی پہر کی دیہ قتل سی یہ بیگنہ راضی ہے اپنے اسٹی کب ہی کا اب قصہ یہ گمراہ کرے گا	آہ یارب راز دل او پیر بھی ظاہر ہو گیا کہ تیرا شک جس جاگر پڑی گلزار ہمدید دہشت سی اوسی یاد میرا نام نہ آیا آئینہ تک منہ دکھانا نکو مشکل ہو گیا ماہتہ میں ایک روز تو دامان قاتل ہو گیا جو تھی تو ہو گا سو اللہ کرے گا
--	--

<p>ہم اس ہی شب بگاڑ گئی تو خفا ہو جھکو و لادیا  جلی نامہ چھو پختہ ہیں تجھ سے تک پہ  سوز کیوں آیا عدم کو چھوڑ کر دنیا میں تو  یہ سب باتیں ہیں قاصد یا میری کہ نہیں آتا  خفت جو دی تو تھکو تو میں تیری پاؤں کا  میں اگر قید چاہتا ہوں چھوٹوں  آہی دل میں کسی دوست کے صفائے  کھینچ کر تیرا رہیئے بس  لوگ کہتی ہیں مجھی شخص ہی عاشق کہیں  اشک غن آنکھوں میں آکر جسم گئی  سزا نوہ ہو اوسکی اور جان نکل جائے  منہ دیکھو آئینہ کا تری تاب لا سکے  اہن تلک تو تیری کمان دست رس مجھے</p>	<p>ولی میں ہی کیا ہوں کہ رونی میں نہ بیاہ سکے ہنسایا  کاش میں اوں کا نام نہ برہوتا  وہاں تجھی کیا تھی کمی بیان تھکو کیا در کا تھا  نہ دیکھوں جب تلک آنکھوں میں کچھ بانہیں  بوسہ لون اس طرح کہ خاک کو نہو خبر  ناصحا تیرے بلا سے چھوٹوں  ہماری عکس کے آئینہ میں ہی جان رہی  سوز ہے یا فکا رہے کیا ہی  عاشقی معلوم لیکن دل تو بی آرام تو  دور کے ہی دیکھنے سے ہم گئی  مرنا تو مسلم ہے ارمان نکل جائے  خوشید پہلے آنکھ تو تجھی ملا سکی  تیری گلی کی خاک ہی ہوں تو ہی بس مجھی</p>
<p>سوز ان تخلص مرزا احمد علی خان شوکت جنگ بن مرزا علی خان ازبک گئے اگلا  کلمہ است اور است</p>	<p>فرقت میں اوسکی سوزان ناطق تو جان ہی ہی  اوس میوفا کو غم ہی مرنی سے کیا اسو کی</p>
<p>سہراپ تخلص سہراپ بیگ ازبک شاہ جان آباد در فن ریل ہمارت قائم از  چندے اصلاح معن از شاہ نصیر گرفتہ گاہ گاہ برمی خورد از دست</p>	<p>دیکھتی شوق محبت سی میں کیا کیا کرتا  ای خانہ خراب تو نہ آیا</p>
<p>نونی کوئی شب وصل میسر ورنہ  ہم آئی تنگ زیست سے پر  تا عمر ہم چھوڑی چھوڑی تنگی ہم نہیں  کس دن نہیں خیال وہاں و کمرے  یہ عجیب ہی کہ نہ تو ہر تماشائے</p>	<p>وہ روز کونسا ہی جو سیر عدم نہیں  ایک ناظم تری شیدا کا تا ثانی ہے</p>

سیاوت تخلص میرجاہ الدین از شاگردان میر نظام الدین منون است اور اس  
 مثل نسیم صبح پیرا میں تو ہر کہیں پر وہ کل شکستہ نہ آیا نظر کہیں  
 سید تخلص میر غلام رسول تخلصی است از مشائخ مراد آباد اور است  
 خوب رویوں کی تو لہنی سی نہ باز آئیگی یہ تو بد خونین جاسٹیکہ مگر جان کی سا  
 سید تخلص میر قطب علی مشہور بہ قطب عالم از سکنا سکندر آباد است  
 فی الجملہ کتب طلب خواندہ در اینجا بہ معالجہ می پردازد اور است

جادوگری ہی شرمین سید کا پختہ ویکو سکندرہ سبھی بنگالہ بن گیا  
 سید تخلص میر غالب علیخان النظار طلب سید الشہر اسید لیت جلیل تفسیر  
 سرگروہ افشا پردازان دفتر شاسہ ہے بودہ پویش صحبت مشہور دیگر کا ہے  
 کہ اینجان گزراں پذیر و نمودار پنج ایران سر اسے کہ اکرام نام سید  
 از نقیبان حضور والا بیرون دروازہ لاہور سے ساختہ بودہ الحال از و نشا  
 باقی ماندہ بسیار بہ لطافت یا کیزگی گفتہ شدہ در حق مشب کر می کن میرا می اکرام ہے

نہ غار نہ گلکو نہ ہے نہ سنگ حنا تو  
 سبب کیا پوچھتی ہو مجھ سی پیری زار و نیکا  
 سیدی یہ عداوت اللہ ری کفر ای بت  
 ولعت و کا کل خط و خال ابرو و چشم و کیو  
 نہ ہن گردن نہ سنگ آسیا ہسم  
 جب نہ بت شکل بتان آہمین نظر آتی ہی  
 یہ ڈھرک و کی جو ہی عشق میں کچھ دوس ہی  
 میں اور ترک عشق یہ امکان ہے نہیں  
 جو آنکہ در سے وہ لڑا جانتے ہیں  
 یارو میری بالین سی نہ او ٹھونہ جدا ہو  
 نہای کفر و دین ایک تار سے ہے

ای خون شدہ دل تو تو کسی کا منہ نہ  
 کیسکو کچھ مرض ہی ہو کو ہی آزار نہ  
 پڑھنی جنازہ او سکا سب آئی تو نہ آیا  
 اس دل زار کو کس کس نہ بلائے چا  
 ولی رہتے ہیں گردش میں سدا ہم  
 دل کو الہ کا کس روسی مکان کتنی ہیں  
 وہ مرض اور ہی جسکو خفقان کتنی ہیں  
 ناصح کی پند سنی گوہان کان ہی نہیں  
 تو ہم ہی کہیں دل لگا جانتے ہیں  
 حالت مری اچھی نہیں کیا جانیے کیا  
 کہ سب سے منعقد زار سے ہے

تین قاتل کی مری تن ہی فی لذت جانی	کہ ہر آن کی ہی ہر نہ خم کے منہ میں جانی
ابرو کی اشاری تری لڑتی ہیں سبھی سی	تلوار ابھی بزم میں چلتی ہی کسی سی

### حرفِ آشتینِ المعجم

شاد و تخلص الہ یاربیک نام کیا فی نسب است از تلامذہ غلام ہمدانی مصطفیٰ اور است	
اگر چاک سینے کا ہسٹم واکرین	تو ہنگامہ ششہ بر پا کرین
گلفزاروں کی بیو فاسے کا	دارخ ول پر مرے نشانی سے
شاد و تخلص کی از بہ چنان سسکند آباد است از فکر است اور است	
اوس رنگ چندی کا پڑا جس زمین کیس	چنیا کے پھول اد گئی ہیں ہانسی بہان
شاد و تخلص متوطن پڑا نہ بودہ تاشش معلوم نیست بدکن ہم رفتہ اور است	
پادی جو کہیں لگی مرے شک خبر آتش	پہر شک سی لوٹا کری انکار و ناپس
خون ٹپکی تھا آنکھوں سی لگی پھر فی شہر سی	کال ہوئی فن اپنی میں یہ دیدہ تر سی
شاد و تخلص میرا محمد حسین بزرگافض در محمد سلطان شمس الدین اشتراف	
بہند آمدہ بودند و سے بالفصل و شکوہ آماد میگذازند از دست	
لب لایا و کہی بس ایسی ہی رعنا کی کیا	کام آئیگی قیامت کو مسیحا فی کیا
شاد و اسب تخلص خوشوقت راسی نام از چاند پور است از تلامذہ قائم خاں و اور است	
جب ملک ہو کام مرگان سی تو ابرو است پروا	پیر کی ہوتی کوئی کھینچے ہی سے تلوار کو
شاد و ان تخلص میر جب علی نام از تلامذہ بوری خان آشفہ قلعہ سی اور است	
دل ندیجی آہ شاد و ان طفل ابتر کو کہی	یاد ہی نکھتہ سب سے یہ حضرت استاد سی
شاکر تخلص شاہ شاکر علی از امالی دہلی مریدیت بمقتل درویشی است صاحب دل اور است	
اوسکی آنکھوں فی نہ ایک خلق کو ہمار کیا	زلف فی ہی دل عالم کو گرفت کیا
شاکر تخلص محمد شاکر جزائیکہ از شاگردان محمد علی شہت است زیادہ	

برورد اویش و کوفت نشاند دست

کیا پوچھی ہے حال بلب لون کا	جوان پہ گزرے سہ گزرے
کچھین تجھے کیا ترے بلا سے +	گل توڑ سکے تو تو گود بھرتے
شاہ تخلص شاہ سعد اللہ صاحب دے	است درویش خستہ جانی است جگریش ازو
وابستہ ہے تجھی اپنی پیمان ز نصرت	جب تو ہی نہیں تو پھر کہان لبت
کبھی ہی اس قدر آنگھوین خوب صوت یار	کہ رہ گیا نظر آنے سے خوب وشت بھی
شائق تخلص محمد ہاشم نام شاگرد میر عزت اللہ عشق بودہ بشفق خیالے	نان و جامہ ہم میر سائید او میگوید
سرایا اوس پریر دین طافت ہی صفائی تو	تصدق ہیں ہم اوسکی جس نے یہ صوت بناؤ
موسم گل کی خبر سنتی ہی بس آئینگی	ہو گئے اور ہی صورت تری دیو اسکی
شائق تخلص میر حاجے شاگرد میر دولت علی کیفہ تخلص شخصی است باوصاف	نیک موصوف و بخاند پسندیدہ معروف در فن موسے کامل خیاب بودہ ازو
پنہ چو بیان کی آسائش کہ ہم اس بچہ ہستی ہیں	جواب آسا کوئی دم کی میان بیان بیٹھی ہیں
اوس سنگدل کی دلین فراہی نہ راہ کے	تا شیر حنی دیکھ لے بس اپنی آہ کے
شائق تخلص میر محمد نام اولاد شاگرد ہاشم نام شاعری بودہ احسنہ	زانوی ادب بخدمت جرات تہ کردہ اور است
تاشا دیکھ کر جراح کی مرہم لگانے کا	ہمارے زخم ٹانگی توڑ کر کھل کھل کی ہستی
شائق تخلص محمد زبیر الدین حسن ابن شاہ غلام محمد الدین روحی سرہندی	از شیخ زادگان بریلی است ازو
چین اس دل کو نہ ایک آن تری بن آیا	اون گیا رات سے رات گئی دن آیا
شرف تخلص مرزا شرف الدین بیک نام از سکنا سے لکھنؤ بودہ اور است	مترگان اوسکی برچی ہیں یا خجہ ہیں یا ہالی ہیں
شرف شیخ شرف الدین در مقام بیک شہرہ بقدم شریف است خانہ دار	دار و نقل کڑوڑ پوی متعلق بود بیشتر فکر مرانے و مناقب سے پر دخت ازو

ابن پیری ہماری پیغم پر عیسان ہوا	وہ مدحین جو رات کو پیر مہربان ہوا
شہر شمس تخلص میر محمدی فرزند سید جعفر خان کہ صوبہ دار مرشد آباد دودہ ازو	یک صفائی قلب پس ہی ہر تسخیر جہان
شہر لہٹ تخلص مرزا شریف بیگ از دودان شریف است و شمس طریٹ لکھنؤ	خاتم دست سلیمان ہی بکین آئینہ
شرف رونی پیر جاکین اگر یہ دید کا تر	تو آبرو نہ ہی ایک گشتا بر سنی کے
شہر شمس تخلص مرزا شرف علی نبیرہ میر شرف کہ از امر اسے مشہور است	ساکن لکھنؤ شاگرد ممنون اور است
چمک کی برق فی کی دل پہ شعلہ بازی است	نظر میں بہر گئے دامن کی وہ کناری است
خند تجوی صید فلکی کی جب صنف چڑہ جاتی ہی	سیل خون صید تا بام حرم چڑہ جاتی تری
شہر تخلص مرزا جعفر بکین برادر حکیم مرزا عبد التملخص عشق از مردم	دہلی است حبیب آباد رفتہ عازم پیشتر گشت یعنی ازین دار فنا خستہ پربت است
ای عشق جگر سوز شہر کی سبھے سو گند	ایک شعلہ بانسوز کہ مشتاق فنا ہون
شہر تخلص مرزا صادق شخصی بودہ کہ ترک دنیا نمودہ اور است	گئی دونوں جہان کی کام سی ہم نہ ادھر کی رہی نہ او دھر کی رہی
نہ خدای ملا نہ وصال صنف نہ ادھر کی رہی نہ او دھر کی رہی	نہ خدای ملا نہ وصال صنف نہ ادھر کی رہی نہ او دھر کی رہی
شہر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نواز شمس حسین خان نواز شمس از دست	بہوئی ہی محبت تم بیان کسکو چتاتی ہو
شہر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نواز شمس حسین خان نواز شمس از دست	تقریر میں لکنت ہی کیون باتیں بناتی ہو
شہر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نواز شمس حسین خان نواز شمس از دست	یون اوس شکین لب کی اب گایاں کہاتی ہو
شہر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نواز شمس حسین خان نواز شمس از دست	سرگذشت اپنی جو کلین تو قلم کہتا ہی
شہر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نواز شمس حسین خان نواز شمس از دست	قور سے تخلص یکی از مردم جہا لا پور است و از دورہ سابقین اور است
پیر تارای سبچ چاہ پر مضطر آفتاب	روشنی ہی یہ کہ محو ہوا بھیر آفتاب
شعلہ تخلص امر ناتہ نام اصلش از کشمیر و مولد و منشاردی لکھنؤ است	بلع خوشے دار و از دست



جان دی شہید فی حسن سبزی پیر کر نتی نہ بیجا ہوس نہ اللہ زگر کے اہم چلوہ گلزار ابرہیم آتا ہے نظر غم اسیروں کی ہی کچھ ہی انداز زخم کا روح محبوب کو وہ دیکھتی ہیں عین نیست و غبارہ ہیں برائی ہو اسی عالم بالا	حق میں اس ہمارے کی پرہیزگارناں ہوا کیا سمجھ کر چرخ فی ہکو ملایا خاک میں ای ہمارے حسن تیری روی آتش ناک میں یا جان پہول ایکد و کہہ دی نفس کے پاکیز کوئی خدمت نہیں دنیا میں خوب آئینہ دارسی فلک پر ایکدن پھونچینگے ہم اس خاکسار
شفیٰ تخلص حکیم یار سلسلہ سید اسراہیل از خیالات اوست +	جون ڈاک کی دینی سی دونا لگی ہی یا اوست
شفیق تخلص محمد شفیع نام از پیشہ بیان است از فکر اوست +	شام کو جب یاد تیری بات آتی ہی اہیں
شفیق تخلص منظر علیخان از شاگردان شاد الدخان فراق است اور است +	آتا نہیں چمن میں مرا گلستان حیف
شکوہ تخلص محمد رضا گمنوی کشتہ منت اصلاح مرزا قلیل است از دست +	ہی یہ انکار میں سمجھتا ہوں عجب طرح کا آگے عذاب ہی دل کو کافر ہو پیر جو اوس سے دلو عزیز کرتی
شکوہ تخلص میر شکوہ علی ساکن راہ نیادہ برین حالش معلوم کشت اور است	نہ دم میں ہی نہ اب ہم رہا ہی آنکھوں میں
شکیبیا تخلص شیخ غلام حسین دہلوی شاگرد میر تقی میر بندمرہ شعر اسے پایتخت حضور والا محسوب ہو بیت اول او بجایت دلپذیر فقیر است	نیم سہل اوسنی گر چوڑا شکیبیا غنیمت چکا ہوں میں طیب یہ مکان ہی نہیں تیری چین چین ہی مون طوفان
یہ یہ غم ہی اعتبار دست قاتل او بہر گیا تو نبض دیکھتا ہی بیسان جان ہی نہیں اسی سے ہم کنار ہی ہو رہے ہیں	

نیو جو ماچا جبران کی شب کا سخت آفت تھا	مہتابان ہی میری سہ پہر خورشید قیامت ہو
مشکل ہی میری اوسکی ہو صحبت برابر آہ	میں جلد باز ہوں وہ تھا غلّی شمار سہ
مشکلفہ تخلص مرزا سید علی خلیفہ الصدق شجاع الدولہ بہادر معفور است	فکرش بس ہی کاظم بیگ جوان تہذیب یافتہ جوان صاحب مروستہ اخلاق
بلوہ از خیالات اوست	
آنکھیں چڑاکی شب وہ بہانی سی اوٹھ گیا	خدا م ناز تیا بس میری نظر میں رہا
خدا م ناز تیا بس میری نظر میں رہا	بوسہ لیتی ہوئی ہم دیکھا ادب کرتے ہیں
بوسہ لیتی ہوئی ہم دیکھا ادب کرتے ہیں	غم نہ کہا ای دل اگر شب لفت کی تار کا کس کو
غم نہ کہا ای دل اگر شب لفت کی تار کا کس کو	مشکلفہ تخلص بدہ سنگہ از خدا وان است مشویت سخن باہور بخان آشفہ کردہ اوست
مشکلفہ تخلص بدہ سنگہ از خدا وان است مشویت سخن باہور بخان آشفہ کردہ اوست	پیرانہ دار جل کر کو خاک ہو گئے ہر قسم
پیرانہ دار جل کر کو خاک ہو گئے ہر قسم	یہ شہ عروہ جو کا اپنی شہرہ تون ہی
یہ شہ عروہ جو کا اپنی شہرہ تون ہی	شوق تخلص شیخ آلی بخش اکبر آبادی کا تب تقدیر منصب نامہ نگار مرزا
شوق تخلص شیخ آلی بخش اکبر آبادی کا تب تقدیر منصب نامہ نگار مرزا	منظر بخت بہادر خلیفہ مرزا جوان بخت بہ بخت وی نوشتہ گویند دیوان بختہ
منظر بخت بہادر خلیفہ مرزا جوان بخت بہ بخت وی نوشتہ گویند دیوان بختہ	وفارسی فرہم آوردہ کتابی تصنیف کردہ است مسمی بقیرانین السلطنت ہنگامیکہ
وفارسی فرہم آوردہ کتابی تصنیف کردہ است مسمی بقیرانین السلطنت ہنگامیکہ	بہ کشمش شوق بہ تختگاہ جان آباد میر مسد بر ہم رہ آوردہ پیشکش شاہ میکند
بہ کشمش شوق بہ تختگاہ جان آباد میر مسد بر ہم رہ آوردہ پیشکش شاہ میکند	وفاتش در اسلحہ اتفاق کردہ از تراوش کرکک اوست
وفاتش در اسلحہ اتفاق کردہ از تراوش کرکک اوست	دیکھی جو رنگ اس مرثیہ اشکبار کا
دیکھی جو رنگ اس مرثیہ اشکبار کا	دل جھلوتن سے آب ہوا بر بار کا

اس خاکسار کو کوئی کیونکر اٹھا سکے	جون نقش پا جان کہ یہ بیٹیا واپس رہا
شوق تخلص جواہر بیک لکنوی از شاگردان مصحفی است فن نضر و محامید	بہ مشہد مقدس رفتہ اور راست
تجربہ بن قلق ہی بستہ غم یہ تمام راست	تڑپا کیا مراد دل مضطر تمام راست
ہمارا حال زار ای شوق وہ اگر دیکھی	یہ کیا ممکن ہی جو آنسو بخشیم یا سہلے
شوق تخلص مولوی قدرت الدین ناشن درجہ کہ فضلہ ثبت است از باشندگان	قصبہ موی بودہ این شہر از و بنظر آرد ثبت شد
ای خدا یون ہی کہی تیری خدائی ہو گئے	کہ مجھی اوسکی جدائی سے جدائی ہو گئے
شوق تخلص کیے از ساکنان جان آباد و شاگردان سودا است از دوست	
دین کو تیری خون نہ ہی بن سبر ہوئی	چوئی نہ اپنا عشق تو قاتل مری ہوئی
شوق تخلص حسن خان از افغانہ و از ملا مذہ سراج الدین علیخان از زمونہ	
دکھا دیدار ای پیاری کہ میں فرقت میں گذرا	مراقبہ دای محشر آج ہی میں کل سی در گذرا
دلت سی یہ بہشت در میان ہی	پر علم نہیں کر کہ کسان سہم
شوق تخلص بہو گئے لعل نام از فکرت اوست	
کہیں مرقد پہ آنکلا بت ایمان شکن میرا	گلی میں ہو گیا ز ناز ہر تار کھن میرا
کہیں وہ شوخ ہی آجانی لڑکون میں کا شیکہ	مبارک جب مجھی ای شوق ہو دیوانہ بن میرا
شوق تخلص روشن لال در علم موسیقی دستار لوازی علم استادی می افروخت اور	
گردش چشم دیکھا نا نہ گل اندام کہیں	وزنہ ٹوٹی گی صراحی کہیں اور جام کہیں
عقدہ دل نہ کھلا ناخن تدبیر کے ساتھ	آخر شش کام پڑا پچھہ تقدیر کی ساتھ
شوق تخلص محمد بخش نام حائش گما ہی معلوم نشداورہ است	
ای شوق او بیالی ہی وہ شیشی کونشی میں	منظور کسی کی تو اوسی دل شیکنے سہی
شوق تخلص غلام رسول از جان آباد یا نیست بدولت فقط کلام اندر تن را	
از آفات فاقہ نگہ دار دوا مانت مسجد کیکہ بعض خانہ عزیز آباد سے است حضرت	

ولی محمد با دربر و مسلم داشته اند و تعلیم اطفال نیز سے کند نسبت شاگردی بشاہ  
نصیر دارد اکثر کلامش بجز او ستاد خود است ازین دست بہ سزا تر و دیگر شعر  
درین رسالت ثبت افتادہ

گہا ہوا تنہا یہ او میں بہ جبین کے پردہ پر | انہیں ہی کوئی اب ایسا زمین کی پردہ پر  
شکوہ تخلص منیف علی خلیف میر رستم علی از مردم مجبور است فرخ تخلص مالو  
علی عشرت بریلوی گرفتہ نقل کردہ اند کہ وی را ہنارس با شخصی از اہل فرنگ علی ہشت  
خودان رودادہ بتطیع و تحریر وی ایضا ذبا لہ ترک اسلام گفتہ بر و شہر  
برآمدہ اکنون در میر تخلص تعلیم اطفال قسیسی ازین طایفہ نصیر می برد و تخلص  
است این ابیات از ان متبع مسیح ذہال است

کات ہی جو ابرو سے منم دار میں | ہی یہ بہ شش کب کسی تلو اسہ میں  
مجن اور ابر میں سے معرکہ آرائی آج | سرخ رو کیہ تو ای دیدہ غر بار  
شور تخلص مرزا محمود بیک عرف ملو بیک ایرانی شہزاد است وصولہ شہر ایران  
مینو سوادور معرکہ کا آزاد کارش با تمام رسید مردی سپاہی پیشہ و در دست اندیشہ بودہ است

ایک آہ سرد بہرنا اور دل کو تمام لینا | ہوتا ہی گاہی گاہی پون تیرا نام لینا  
وہ قتل کو ہماری ارشاد کر رہے ہیں | بیان کلمہ شہادت ہم یاد کر ہی ہیں  
غضب آنکھیں ستم ابرو عجب منہ کی صفائی آگ | خدائی اینی ماتھوں سی تری صورت بانی ہی

شور شش تخلص غلام احمد نام فرزند محمد اکبر قبائلہ نویس جوان شور بہرنا  
گاہ گاہ بہ نظم شعاری پروازد و از مومن خان استفادہ می سازد و ہوا سے  
طریق آشنائی می سپرد این شعرا زوگا ش یافت

نامہ جزینا لاسے ہی قاصد تو منم کا | ایمان نکھونا کسے مایوس کریم کا  
کیا جانی عدو خون جگر پیئے کک لذت | شور شش سی مرزا پو چپی تلخ آب الم کا  
کنور کیگا عموک میرا دیدہ تر ایک دن | شمع سان کھل جا یگا یہ جسم لاغر ایک دن  
ایا قیامت ہی کہ روزہ عشرت ہے ہر روز ہر | تہا قیامت کے لئی یارب کھتر ایک دن

جب وہ بچو اب غم دوری اختیار سے ہو	شکوہ پر کیوں نہ بھی طالع میدار سی ہو
چشم عاشق سی جو دیریا کو کوئی دی تشبیہ	بس وہیں رونیکا ہو جاے ہانا بھگو
ہم شب ہجران میں اجل ہی تو نہیں ہی	حال اپنا کہیں کیا درود یار کے آگی
تاخا بہن ہی جلوہ فروزا دیکھی نہ تو	ہم کو یہ افسار میں فریاد کریں گے

شورش تخلص میر غلام حسین از ارباب عظیم آباد است اصلاح سخن  
از میر باقر حنین گرفتہ گویند کہ رنگ تذکرہ موزونان ریختہ ریختہ است  
وفاتش ورنہ نوشتہ اند اور است

رقیب گرچہ بہت بر خلافت ہی شورش	ہو اکری ہمیں سب یار اپنی کام سی کام
--------------------------------	-------------------------------------

شورش کی از شاگردان جرات است اور است

دل تو ہونڈتی ہو پاس مری دل تو کمان	ایک شعلہ آتش ہی کہ جلوہ میں نہان
------------------------------------	----------------------------------

شورش تخلص امیر بخش نام پسر عیسی خان ہمراہ پدر بدکن رفتہ بذریعہ  
شاعری ملازم سرکار دیوان چند و لعل گشت وصلہ لیاقت و نو جوان مرو کتب  
فنون نظیرہ از شمار اہل خانہ فراقی کردہ اور است

حیرت پڑی ٹیکتی ہے شمع مزار سی	آئینہ کو جلا دو ہمارے غبار سے
-------------------------------	-------------------------------

شورش تخلص شاہ شہامت علی کیے از درویشان بلاد شرقیہ بودہ اور است  
یاد حق کہ ہونہ دل میں تو ہو قالب نفس شوم  
شورش تخلص شاعری از معاصرین بیرو سودہ است اور است

گئی بہ باد اپنے نالہ فریاد یا قسمت	بہار آخر ہوئی تب ہم ہوئی آزاد قسمت
------------------------------------	------------------------------------

شورش تخلص آخر مقدر تھا ہمیں حسرت میں جی دیا  
شورش تخلص کرامت علی نام ہاشموند کا لکھنؤ طبع خوشے دارد و در غرض  
دستگا ہی معقول و در حساب مکانی مقبول در بلاد پنجاب و جرات بیشتر بہرہ  
گاہ گاہ برستے وارد شدہ ہنگام ورود دہلی بارہم آٹھ بار بار خوردہ مرد  
کی تکلف و وارستہ مزاج و وسیع الشرب است آزادانہ میزد اور است

<p>قدر سب چاہنی و اون کی تری دیکھ چکے          اگر کچھ مزا ملا تو شیدی اویسکے ہاتھ          کاٹون سی سنا کرتی تھی ہم جاو ہی ایک شی          عام ہیں اوسکی تو الطاف شیدی سب          ہم نہ پھونچے اپنی مطلب کو نہ پھونچی پر خدا          جلا انصاف چکا خلق کا اسی وا ور حشر          نام مرنی کا سنی سے جسی غش آتا ہو          وعدہ شام پہ کی ہمیں عبت جاگ کی صبح          ظالم کہی تو بام پہ آ جا کمان تلک          شیدی میں تو کیا ہوں لیک بوسہ نگ سو کا          دلی جانیکا شیدی حاو شہ ایسا نہیں</p>	<p>خوار رہتا ہے پرانا تو پیشیا نیا          خنجر تو یوں گلے پہ مرے بارنا پیرا          آنکھوں سی تری نر گشتن فی دکھایا          تجھی کیا ضد تھی اگر تو کسی قابل ہوتا          یہ نہ سنوائی کہ مطلب غیر کا حاصل ہوا          پیر قیامت ہی جو وہ شوخ سنگر آیا          وہ شیدی کے جنازی پر مستعد آیا          وہ اوسی وقت نہ آتی اگر آنا ہوتا          ہلائی جی کوئی درو دیوار دیکھ کر          کیا خوشنوداوس بت فی خدا کو ایک بوسینا          پکھ نہ روئی آہ اگر ہم عمر بہر رو یا کہی</p>
<p>شید احمد خاص جزا نیکہ ساکن مراد آباد است بر دیگر و دواش قون نشہ است          کرتی ہو کیون سبک تم دسی عی اوٹھا کی</p>	<p>کیا میرے بیٹھنی کا خاطر پہ بار گزرا          شید احمد خاص خواجہ ہینگا اصلش از کشمیر و سے بھن علاقہ بند سے علاقہ          دہشتہ از تلامذہ میر محمدی بیدار است اور است</p>
<p>جانین شتا قون کی کب تک آکیان          جاگان میں باتون کے بہانی لیا بوسہ</p>	<p>بلی ظالم تیرے بے پروا کیان          دیوانہ ہوں شیدا میں بڑا کام کیا ہی</p>
<p>شید احمد خاص نواب معین الدین خان نمبر کو نواب غازی الدین خان          مرحوم متخلص بہ نظام کہ جلایل تاثیر ایشان مقرو ع مع خاص و عام است          بکالی سکونت دارو گاہ گاہ بہبسان آباد میر سد لختی از ابیاتش بخت آمدہ ہو          بعد انتخاب ثبت گشت +</p>	<p>اتنا نازک ہے مزاج ای بت قاتل تیرا          بیارہتا ہی جو زانو پہ جھکا کی شیدا</p>
<p>کہ تڑپتا نہیں دل کھول کے بسمل تیرا          پاؤں سے کسکی سر ایسا ہی رابل تیرا</p>	<p>پاؤں سے کسکی سر ایسا ہی رابل تیرا          پاؤں سے کسکی سر ایسا ہی رابل تیرا</p>

جواب زبانی سے اوس کا نہ آیا  
دینی میرے ہی خط بھی سب نے لاکر  
شمع تک نہندی اوٹھی بزم سی او پیہم  
اوٹھی تو جل کی اوس بیٹی تو جل کر بیٹی  
شہیدہ تخلص شاعری از پیشینان است اور است  
عید کی دن ہی نہ کیا اوس ہلال ابرو کوہ  
یہاں نہ دیکھا ہم نے لیکن نہ دیکھا چاند  
شہیدہ تخلص حافظ عبد الصمد از خاندان اہل علم است و وی بسپاہی قوم  
بودہ قوام عبد نظم از ہوسے خان آشفہ آموختہ اور است  
بی سب کا کل مشکین کو یہ شانہ کیا تھا  
منہ چہا نہ تھا اگر تو یہ بہا ناکیا تھا  
شہیدہ تخلص راقم آتم است از کم وزنیانے خواست کہ بزمہ موزون  
بشارت آید اما باسد کہم ارباب کہم کہ غیب از ہنر پندارند و خطا را صواب  
انکار نہ کنند از گفتار خویشتر کہ ناخوبتر چون کردار است سلیع خراشی میکند  
شہیدم کہ در روز امید و بیم  
تو ہم ارباب سے بینے اندر سخن  
بدان را بہ نیکان بہ بخشہ کریم  
بخلق بہان آئندین کارکن  
و پیش از عرض افکار تہمتہ یا گزارش کیفیت خودی نماید کہ نقیبہ از  
آوان ہبا باین سخن منوط بودہ اکثر سے عمر گراسے را یگانہ واد چون  
رہط باین فن از دیگر اشغال عالیہ و فنون شریفہ باز سے وارد اکنون  
ویر گاہ است کہ سروکارم نیست مگر تجر یک عطفیان گاہے از واردات  
جدیدہ اتفاق سے افتد و آنہم بعد ما لے نہ کہ اسے و چنانکہ پاس ہجوم ولہ  
مشائقان ریختہ وقتی بغور و فکر ریختہ مضطرب کند بچنان رعایت جوش  
شوق آرزو مند ان پارسے گاہ خان دل پارسے می کشد و در مراتب سخن  
اگر او اسے خاص باہن است اما طبع باہر روش چنان مناسب افتادہ  
کہ بہر شیوہ سخن میگویم کہ ہانا طرز خاص من است و این سخن را اگر مجموعہ نظم و نثر  
من بنی مسلم میداری و ہر انجیمہ در قدسی خواندہ بخشش من داشتند از دست  
ساتی متصدی بہر مومن خان یکا سہ ام ریختہ و این چند بیت از خیالات پریشان

کہ جمیعت دیوان گرفتہ عرضہ می دہ

کوئی بیجان جان میں نہیں جیتا لیکن  
 مٹی کیا جالی کس فوق سی دی جان مقل  
 ایک نالی میں ستھائی فلک سے چوٹی  
 کیا ہو وی شام روز جزا ڈھب نجات کا  
 کہتی ہن جان جانتی ہن بیو فاسدے  
 امی مرگ آ کہ میری ہی رہ جائی آبرو  
 اوس سی میں شکوہ کی جا شکر ستم کر آیا  
 قبر سے اوٹھنے کی سیسہ دھیان مکر آیا  
 اسی اجل نیم نگہ کی تو بھی مہلت دے  
 نہ دیا ماسے بھی لذت آزار فی چین  
 شوق مردن تو ہی پر مینی سی بن آگہی  
 ہی خدائش ناخن عم میں ہی کیا پالید کے  
 ہاتھ اوٹھایا اوسنی قتل بیگنہ سی میری  
 شعلہ دیار شعلہ رنگ شراب  
 نقش تغیر غیب کو اوس نے  
 میری ناکامی سے فلک کو حصول  
 کیا دون جواب داور روز شمار کا  
 گہرا کی اور غیر کی پہلو سے لگ گئے  
 کب طالع غفہ فی دیا خواب میں آنی  
 ایسی بجای یا میں پانی مزی کہ بس  
 بسکہ آغاز محبت میں ہوا کام اپنا  
 ذکر عشاق سی اتنی ہی جو نفرت اوسکو

تیری رنجور کو جیتی ہو بیجان دیکھا  
 کہ بہت اوسنے شکر کو پیشیان دیکھا  
 جسکو دشوار سمجھتی تھے سو آسان دیکھا  
 باقی ہے انتقام ابھی عشرت کی رات کا  
 کیا اعتبار ہے او نہیں دشمن کے بات کا  
 رکھا ہی اوسنے سوگ عدد کی وفات کا  
 کیا کروں تھامری دل میں سوز بان آیا  
 وہ تو آئی نہیں میں آپ میں کیونکر آیا  
 اہل ماتم میں یہ چرچا ہے کہ دلبر آیا  
 دل ہوار بج سی خالی ہی تو بھی ہر آیا  
 شیفہ ضد پر جو وہ اپنے سنگر آیا  
 جو ہلال خروہ تھا سو ماہ کامل ہو گیا  
 طالع اغیار سی جلا دعا دل ہو گیا  
 کام بیان کیا ہے دامن ترکا  
 خون لیا تو میرے کبوتر کا  
 کام ہے یہ اوسے سنگر کا  
 ہے اب تلک خیال اوسی غفلت شعرا کا  
 دیکھا اثر یہ نالہ ہے اختیاری کا  
 وعدہ ہی کیا وہ کہ وفا ہو نہیں سکتا  
 شکر ہی ہو گیا میں عذاب الیم کا  
 پوچھتی ہن ملک الموت سی انجام اپنا  
 آپ عاشق ہی گردہ بت خود کام اپنا



کیون نہ وہی تپش دل سی بھی خواہش مرگ  
 تاب و بیکی کسی میں ہی وہ اب شیفۃ گر  
 آپ جو ہستی رہے شب بزم میں  
 غیر ہے چاہینگی اب شیفۃ  
 یاس سے آنکھ ہی چپکی تو توقع سی کہلی  
 شب ہجران فی کما قصہ کیسے دراز  
 کب ہمیں حاجت پرہیز پڑے  
 خوبے بخت کہ بیان سد و  
 کس لیے لطف کی باتیں ہیں پر  
 پروانہ بنا میرے جلائی کو وفادار  
 پروانہ وار جلنا دستور ہے ہمارا  
 میان ہرکس و ملاست مان گران عرض نہ  
 ہاں اوس برق جان سوز پر آنا دل کا  
 ہی تر اسلحہ زلف ہی کتنا دل بند  
 و کیتی ہم ہی کہ آرام سی سوتی کیونکہ  
 مجھ حسن سی سب جن و بشر ہیں تسخیر  
 کسی بقیاب کو دیکھا کہ ہو اگر مغان  
 نہ لکھنا تھا عزم ناکا مے عشق  
 بی پردہ وہ آئی مجھے کس طرح نہ وہی  
 سوز گہ گل ہوش آگیا تھا دیکھ گل پرش ہوا  
 کیا کہیں جسے گریتم و نگہی کہ اک بید تر  
 میرے آئی سے تم اوٹھ جاتے ہو  
 کیا بن گیا ہوں صورت دیوار دیکھنا

سب کو دنیا میں پسند آئی ہی آرام اپنا  
 کر چکے کام بیان لذت و شہنام اپنا  
 جان کو دشمن کے میں رویا کیا  
 کچھ تو ہے جو یا رنے ایسا کیا  
 صبح تک وعدہ دیدار فی سوتی نہ دیا  
 شیفۃ تو مجھے دل زار نے سونے نہ دیا  
 غم نہ کہا یا تھا کہ قسم یاد آیا  
 اوسکو ہنگام قسم یاد آیا  
 کیا کوئے اور ستم یاد آیا  
 محفل میں کوئی شمع بدل جائی تو اچھا  
 اوس شمع روپہ مرنا مشہور ہی ہمارا  
 سخت جان ہم کب نہ تھی اور از نہیں کب تھا  
 سمجھی جو گریے ہنگامہ جلانا دل کا  
 پھنسنی سے پہلی ہی مشکل تھا چٹانا دل کا  
 نہ سنا تمنی کہی ماسے فسانا دل کا  
 میری بقیس کو دغا ہے سلیمانے کا  
 کچھ نیا ڈھب ہی تری رخس کی جولانیکا  
 جواب نامہ ہے مدعا کیا  
 ای شیفۃ ہنگامہ محشہ کے شکایت  
 یاد آئی مجھ کو اوس چاک گریبان کی بہا  
 شیفۃ عاشق ہوئی وہ شوق میرا دیکھ  
 بزم دشمن میں نہ آؤن کیونکہ  
 صورت کسی کے میں سرو دیوار دیکھ

کہتا تھا وقت شمع کی ہر اک سی شیفٹہ  
 یہ ناخن و خراش میں بگڑی کہ کیا کہوں  
 صبح شب فراق کیا لطف مرگ نے  
 میر حم نہیں جرم و فاقا بل بخشش  
 کہتا ہوں نہ بس آہ زوی قتل میں نہما  
 - ہجائی کیوں نہ ہجر میں جان آ کی تلک  
 کہتی ہیں بیو فاجھے میں فی جو یہ کس  
 ایسی کہیم ہم ہیں کہ دیتی ہیں بی طلب  
 بیان عجز بی ریا ہی نہ دمان ناز و فریب  
 صبر پر و انیکا جھیر نہ پڑی ڈرتا ہوں  
 تنگ اتنا نکر ای شوق ہم آخوش کہ وہ  
 ہنگام غش جو غیر کو اوس فی شکمائی گل  
 از بسکہ دیکھہ جلوہ ترا جل گئے ہمارے  
 خوش ہوں دیکھا فی لائیکا اوسکو کہ غیر فی  
 کب ہوئی خار راہ غیہ بمضلا  
 لعش پر تو صد اکی واسطے ۲  
 افغان چرخ رس کی لپٹ نے جلایا  
 ہیں جان بلب کسی کی اشارت کی دیر ہی  
 میں زندہ اور خیر یہ پیدا دجلد آ  
 کیا جانتی تھی صبح وہ تشر قد آئیکا  
 اسی جوش رشک قرب عدو ابومست اٹھا  
 کم التفاتیون کا ہے وہم اہل نرم کو  
 آنکھوں سی یون اشارہ و شمس نہ حکیم

دنیا کسکو دل تو وفا وار دیکھ کر  
 اکدم ہوا جو عقدہ بند قبا سی ربط  
 کیا دیر میں ہوا ہین زود شناسی ربط  
 عروم ہین کسواسطے تضریر کی مشتاق  
 ہین میری کہو تر سبے تیری تیر کے مشتاق  
 ہی آرزو سے جو سہ بہ پیغام اب تلک  
 مرقی - ہینگی تم ہی پہ چیتے ہیں حب تلک  
 چو نچا دو یہ پیام اہل جان طلب تلک  
 شکریہ جا نا گلہ ہے سبب تلک  
 ماہر و شمع کو ہر گز نہ جلا ناشب وصل  
 ڈھونڈتے ہیں چلی جانیکو ہا ناشب وصل  
 جنت میں لیچے مرے جان کو ہوا گل  
 شعلہ اوٹھے زمین چمن سی بجائی گل  
 بستریہ میری کانٹوں کی بدلی بجائی گل  
 کیوں کہنکتی ہیں چشم یا - میں ہم  
 مر گئے تیرے انتظار - میں ہم  
 نامی کو ڈھونڈتی ہی حبیب اور حبیب کو ہم  
 دیکھی ہے اوس نگہ کو قضا اور قضا کو ہم  
 اسی مرگ واد چاہینگے چل کر خدا سی ہم  
 شام شب فراق نہ مرقی بلا سی ہم  
 بیٹھے ہیں دیکھہ نرم میں کس التجا سی ہم  
 شرمندہ ہو گئے تیرے شرم و حیا ہم  
 ہوتی نہ استدر جو نگہا نیون میں ہم

تیرے مہر کو کی لازم ہی خوب سی  
 طوفان نوح لانی سی ای چشم فائزہ  
 دشمن نواز یار و فلک لواء سی پرست  
 مین جل گیا وہ غیر کے گھر چو چلا گیا  
 کب ماتہ کو خیال جزائی رفو نہیں  
 کیا جانی در زخم کو گو ہو شیبہ ناز  
 کچھ اور سید کی سو آرزو نہیں  
 بی اشک لالہ گون ہی مین بی آبرو نہیں  
 پھر ہی کہو گی پیٹیرنی کی اسپنے فو نہیں  
 کیا جوش انتظار مین ہر صحت فو نہیں  
 شکستہ سہمے راس نہ آیا مین کہ اب  
 ہر جانی اسپنے وحشی کو کس منہ سی کتنی  
 نیز نگینوں فی تیرے یہ حالت کفر کے  
 کیا ہو سکی کسے سی علاج اپنا شیفہ  
 چراغ وقت محبت سننے کر دیا افسوس  
 تنگ تھے جاگہ دل ناسخا د مین  
 کیون کر اوڑھتا ہے فدا رخ قفس  
 بیان امید قتل ہے فی خون کیا  
 لے لے کو سے بکڑ گئے تھے  
 گر گئے کہ غیر سے نہ سہیے  
 دشمن کہیں گیا ہو آنکھوں ہی شیفہ  
 الفت چہا کے اور ہی شرمندہ مین ہوا  
 جو حال تو پینا ہی تم اوس ہی ہو جہ

تقریب سیر ہی سی وہ شاہ گذر کر مین  
 دو اشک بھی بہت مین اگر کچھ اشک مین  
 کس سے جفا ہی غیر کا یارب گلہ کروں  
 شعلہ سے اشتعار آواز پا کروں  
 کب پارہ پارہ پیر مین چارہ چو کروں  
 جو نیم کشت خنجر شک عدو نہیں  
 ایدل یہ یاد رکھو کہ ہم مین تو تو نہیں  
 گر یہ مین رنگ کیا ہو کہ دلیں لہو نہیں  
 عطر نہاگ ملتے ہو وہ بیہوش نہیں  
 بدنامیوں سی مای گزرا کیسو نہیں  
 کہتی مین وہ کہ لاکت الطاف تو نہیں  
 کیا آپکا نشان قدم کو بکھ نہیں  
 امید زندگی کی کہو ہے کب نہیں  
 اوس گل پہ نقش مین جبین محبت کی نہیں  
 کہ بھکو دوست و دشمن سے جلاتی مین  
 آکھو ہو لے ہسم اوسکے یاد مین  
 مر گئے ہم تو کف صیبا و مین  
 رہ گئے جہرت دل جہلا دین  
 دیوانہ مین جان کر بنا ہوں  
 کتنا ہے کہ کیا مین بیو فاموں  
 اوسکے گلے مین آج نشان قدم نہیں  
 انظار عشق غیر سے وہ منفصل نہیں  
 جھکو داغ قفس غم مای دل نہیں

جلی کیا کیا نہ عرض سہ شمع رخ نہانی میں  
 حدوسی بات کی امید صرف آریا سیدانی میں  
 دھوی ہین بولوسس کس عیشاں مجاہد میں  
 رقیب پیتی ہین کس کس نہ سی جام شراب  
 موی یہ بھی بھی کس طرح اضطراب  
 ہی دل کو شکریہ فانی حدوتے تیا سبے  
 ناھو یوں سبے تو مر جاتے ہین  
 بوسہ لب نہ مانگتا دشمن  
 دیکھ کر چشم غضب کو او سکی میں رو دیا  
 کہتا ہوں گستاخان آداب دان عشق تو  
 کیون نہ شادی مرگ ہونا کام ہمسایہ  
 خط آزادی تنہا نامہ غیر کا ایچوش شکست  
 آہ و زاری سے نار ساشوق سیری بی اثر  
 اگم شمشیر سے آزار سب باقی رہی  
 اجل فی کی ہے کس دم مہربانی  
 سوا و نکو ارادہ ہے سہر کا  
 دیت اہل ملک کے درہم و رخ  
 انصاف ای کد آ دو عالم کسان ملک  
 تشبیہ تیرے زلف میں دھونہ غیر نے  
 تابے مال او میں امن اندام کو گمان  
 جاتا ہوں کوئی غیر میں صوا کی بدلی میں  
 اگلی رشک او نکو یاد آسنے لگے  
 پھر روک ستم شکار سے ہے

عجب آرام تھا جوں شمع ہلو بی زبانی میں  
 غرض حسن کم ہوتا ہی لطافت زبانی میں  
 الماس یزی فرش ہین بیان خواب گاہ میں  
 ہماری دہر میں افسوس اجتناب نہیں  
 یہ جو ہین کہ قیامت کی دن حساب ہو  
 کروں میں کہ لگے لطف گر عتاب ہو  
 عشق سے بھگدڑا تے کیون ہو  
 منہ لگاتا ہے کون سا نکل کو  
 چاہی یا نے ملا لینا شراب تیز کو  
 دیکھی تھریہ اپنی تکلیں ہوں انگیز کو  
 زخم کے منہ میں زبان بھجور خون زہر کو  
 پہاڑ ڈالا آپ ہمیں کیسے دست و پا کو  
 کون لائی آشیانی تک میری صبا کو  
 ہم مسیحا جانتے ہین شیفتہ جلا کو  
 کہ جب پہلو میں وہ نامہ سہبان ہو  
 قیامت آنے میں شب در میان ہو  
 کہ تیرا لہ اپنا خون چکان ہے  
 وصل صدمہ کو ہو رشک عدو بھی  
 سنبلی سے طہر فتنہ کی آتے ہی بو بھی  
 بس بس پھیڑ ای خلش آرزو بھی  
 دیوانگی میں ہی تیری جستجو ہے  
 ہم جو فیرون کے گھر میں جانی لگے  
 پھر اونہیں جستجو ہا۔۔۔ ہے

بہر دہے بیقرار سے سکین  
 کہی ہی مجھے کہ اس جو پر تو چڑاوی  
 یہاں ہی اتر جذب دل سی کیا کیا آج  
 کہان تلک ستم یار کا فلک سے گلہ  
 غیر بھی کیوں تم سے بنا ہن گے گر  
 کرتا ہوں میں تقریب نسل و سکی وہاں کے  
 جس لب کی بوسی غیر لی اوس لب شنیقہ  
 شکستہ ستم فی اور بھی مایوس کر دیا  
 آؤ ملو ہا میں لڑائے ہو چکے  
 کہا ارادہ اگر سیر باغ کا تو سنے  
 دیکھتے تھیں مرے رنگ کو شوخی سی کہا  
 بیچکر کسکو بلاؤں شب غم میں کہ کوئی  
 بنم عیا میں ہی دھنوں کو کب عیش نصیب  
 دولت و صل سے کیا کام ہوتا کون کو  
 خود چاک کر دن جامہ اعدا کہ نہیں چاک  
 امی ترو کس لیے نازان ہی سمجھ تو آخر  
 یہاں تھوڑا نک سبھے دشت میں  
 کہوں جلد اسے شیفہ آغوش شوق  
 اوسنی خوش کہ نیکوٹ ہوا یاد دی خطرا  
 ننگہ مانی دشمن بھی کیا مہنی قبول  
 نامع تری زبان تری بس میں نہ تو مجھ  
 کی شوق جتو ہے کہ گر پاؤں ٹوٹ جائیں  
 یہ غم اگر نہیں کہ نہ آیا وہ بیوفا

وہ ہے سکین بیت داری ہے  
 ستم تو دیکھو کہ طعن عدو وفا پر ہے  
 ہزار خون ہو سس گردن خا پر ہے  
 تو آپ شیفہ ای شیفہ جنا پر ہے  
 جرم وفاقا بل تعذر ہے  
 لیتی ہیں مری لب مری تقریر کی بوسی  
 کم جنت گالیان ہی نہیں تیری واپلی  
 اس بات کا وہ غیر سے شکوہ کیا کرے  
 ایک دم صبر آزمائے ہو چکے  
 قیامت آئیگے ابرہہ کے بدلے  
 تجھی ڈرتا ہوں کہ تو دم میں بدل جاتا  
 لاکھ خاطر ہو یہ کب سوسا اجل جاتا ہی  
 سو تجھی کو رہے جھک تو یہ غم سبے میں  
 ناز خسر و کی لیے خیل و شتم ہی بس ہی  
 جیہیں ہے کہ لون و جہان ارباب ہوس  
 جسی ہم خواہو کی ہیں تو وہی عزت ہی  
 آئے چھوٹیں گے آخر خار سے  
 یہ صدا آئے لب سوفا رے  
 بسکہ تھا آگاہ حرف شکوہ کی تحریر  
 شیفہ لیکن نہ آئے وہ کسی تدبیر سی  
 انصاف کہ کہ دل پہ مرا اور کیا چلی  
 تیری گلے کے سمت مرا نقش پا چلی  
 روتی مری جنا ہے یہ کیوں اقربا چلی



قیون کا جلتا کسان دیکھتا تو گنڈ کیا صنم کے نظارہ میں زاہد کولہا ہن اوس نے پیر ہن دیسلی کی بنا نظر ہی جانب افیاد دیکھتے کیا ہو جو خط جبین کامرے کا شب ہی اوسیکو صاحب جو بنایا ہی تو ناسد زینا	سنان یہ مری گھر میں آیا تو دیکھا یہ جلوہ خدا نے دیکھا یا تو دیکھا تہ کر سکتے نسیم سے کدو بقی گل پیر سے ہی کچھ نگہ یار دیکھتے کیا ہو و کھلا تو مرا نامہ اعمال آسے یوسف سا غلام ایک بھی دی ڈال آلی
---	---

صاحبقران تخلص امام علی نام از سادات رضویہ است و از سکائی  
بلگرام شرم و حجاب از دلش ہر اعل دور و طبعش از آداب و اخلاق ہر  
ہر چند و اب جامع این اوراق نیست کہ حیاء بالند کسی را بہدی نام برد اما  
و خصوصاً اینکس نظر بخش و ہر شش خلاف عنوان ناخواست حریفے چند از  
فوک خامہ بر صفحہ نامہ ثبت گردید یارب از نامہ اعمال این نامہ سیما  
معبود الحاصل ہمہ اشعار شش از انواع ہزل معلو است اگر چہ مضامین  
دلپذیر ہم دارد اما چنانچہ تمہید یہ مگر از یک بیت نتوان گفت کہ مضامین  
مرتبہ عالی رتبہ آردہ و شاید کہ فوج ائمان بیایک و شبان ہوسناک را ناوشتن  
آن ابیات موجب شکایت و گلہ گردد اما ناچار پذیرفتہ آمد کہ انسان ذاتی  
بلیتین فاخار اہونما خلاصہ ان شعرین است

جھکو شہوت ہونے نسیم سے	تقی معتبرہ کسی چمنال کے خاک
صداوق تخلص صادق علیخان از امراسے عظیم آباد است اور است	وہ ہی غرق سی یار کی چاہ ذوق میں آیا
صداوق تخلص میر جعفر خان از اکابر دستہ ہندہ اور است	شرم سے نام وہ نسیم لینا
صداوق تخلص صادق علی خان از اقارب فوجدار خان کہ لقب پیلان خاص	شاہی است نسبت شاگردی بانشا و الدرخان دارد اور است

صادق اپ اور سرکار زمین اوس سی طرح	ایک بوسیکی کی ہی دل غناک ہوس
صبا پر تخلص صابر شاہ دلو سے از موز و نان زمان محمد شاہ است از دست	
جو ہم ستر نہ ہم سی تو او سکی کیا شکایت ہی	نظر بہر کے ہمیں ایک دیکھنا اوس کا گھایت
صانع تخلص نظام الدین احمد بلگرامی و ہمیں نام تاریخ ولادت اور تخلصی است	
با آداب و اخلاق مدب و فکر تش درپاری زبان آفرین طلب با شہر اسے	ممتاز و عفسہ خویش مانند شیخ طے حنین لاہنجی اصفہانے دوالہ و غمستانی
صحبہا و اشته اچھا ناہست بفکر نختہ می گماشت اور	
صنم کی اوس محبت پر دیا تھا جان و دل صلح	انتہا معلوم ہو جائیگا یون نامہ زبان اپنا
صبا تخلص کلنچے مل نژادش از فیروز آباد و مولد و نشاء وی گھنٹہ از تلا مذ	
مصحفی است دیوانی مختصر کرد آورده در غنقوان شبابین جہان گزین گدشت اور	
ابھی لکھیں ہوئی تھی ایک رافریاد و زاری	لگا دل مضطرب ہوئی کہ پر درد جگر اور تھا
انسوس وہ آرام عدم میں بھی نہ پایا	جسکی لیے دنیا سے سفر ہنسنے کیا تھا
پہلی دہن و ٹھکان کی یکھو اوس شمع قاتل	کہ یہ مدفن نظر آتا ہی رنگین خون لیل سی
صبا تخلص شخصی از تلا مذ میر ضیا است اور است +	
جمع کر کے دروساری توئی دل پیدا کیا	کہ تو ای دست قضا پر اسے کیا حال کیا
نہ کہ محروم ہو سی ہیمن قاتل کہ مرقی ہیں	جو مانگی سو اوسی دیتی ہیں جسکو قتل کرتی ہیں
ترتیب صبا کی دیکھی کل رات دور سی جو	آئی نظر مجھی دوان شمع و چراغ کتنے
با کر جو آج دن کو دیکھا کیا تخلص	ایک دل جلی ہی اوسین حسرت کی دل کتنے
صبا تخلص مرزا راجہ شکر ناتھ بہادر حلف مرزا راجہ رام ناتھ بہادر منصب پیکار	
نظارت با اوست محفل مشاعرہ می آراست اور است	
کیا پوچتی ہو جو رستم بھیسے یار کا	دیکھو نہ حال میرے دل بیت یار کا
دل جب اوسکی نگہ مست کا غمور ہوا	سرخوش کیفیت بادہ انگور ہوا
صبر تخلص مرزا غلام حسین خان حلف حکیم بو علی خان اصفہان کشمیر	



جنت فطیر و مولدش و مولد بعضی از بزرگانش همین بلده و پذیرا فکر خود را از نظر میر عزت الدخان عشق گزاینده اوست	
گهی قصه حرم گاهی سر میخانه رسکت این	غرض هم نمی عجب ہی مشرب ندانده گشتی این
صدق تخلص سیک از اما سله حیدر آباد است از دوست +	
بدقت اشک اب نکل سه شایر	هو آنکون مین اب بخت جگر بند
کمان نکل هی تار زلف سے دل	کری پرواز کیو کمر مرغ پر بند
صبا تخلص منو نعل کا قیقه از اهل کهنه و تلانده مصحفی است هر چند جز این شهر	
از و در نظر نیامده اما می باشد که صاحب این بیت سلیقه خوشی درین نین داشته باشد	
چرخ کو کب یہ سلیقه سے سیم گاه همین	کوئی معشوق ہی اس پر کوه زنگار مین
صفا تخلص از اسم و در شمش آگهی دست نداده از دوست +	
محبست عوٹ ہی می کسی بهری شیشی این	ره گئی سہ میری آنسو کی تری شیشی مین
صفدر تخلص میر صفدر علی از سہو سہو پت است این ایات از دوست +	
برقع کو اوٹھا منہ سے جو تم کرتی ہو باہن	اب مین ہمہ تن گوش بنون یا ہمت تن چشم
شور سوختہ شمع سی جب گل نکلے	چاہی بیضہ فانوس سے بلبل نکلے
کولی دیتی گرہ زلف صبا کیون نہوئی	تیری پاؤں سی گئی مہتی خاک کیون نہوئی
صفدر می تخلص میر صادق علی کو چاک برادر میر نظام الدین منون از همین	
برادر خود تربیت یافته در عین شباب از دوست کافری بیگناہ کشته شد او است	
نہیں معلوم پڑ اپای نگار مین کس کا	چھپا ہٹ ہی خاکی سی گل قالین پر
صفدر ہی قد کو کہیں او سکی کما تھا گل سرو	سید ہی او سن شرخ فی کیا کیا یہ شانی جھکو
آنکھ اپنی یہ کسی قدر دندان پر پڑے ہی	جو اشک سسل ہی سو موتی کی لڑی ہی
ہی شکایت یہ کہ غیہ و ن سنے	آشکایت ہمارے آپ سے کے
صفدر تخلص کریم الدین نام از مراد آباد است و در صنائع زرگر کے استاد	
از و انہ میر یاد اوقات عزیزہ عبادت سے گزرا ندبار ما بدہلے آمدہ اما فقیرش	

<p>نہیدہ ام از دوست یہ مانا کہ میں آپ دلیسہ و لیکن ہمارا سہنے دل لیکے ولد ارٹھہرے</p>	
<p>حرف الضاء و الیم</p>	
<p>ضبط تخلص میر حسن شاہ جزائیکہ از لکھنؤ است دیگرہ مالش معلوم فقیر نگشتہ کہ ہندوستان تھیں آ رہے اور است</p>	
<p>نقد دل و شست میں کہو کہ ایک جنوں پیدا کیا ہمیں باز ارجعت میں یہ یکا سودا کیا</p>	
<p>ضمیمہ تخلص شیخ مداری اکبر آبادی از تربیت یا بنگان ولی محمد فیض است اور است دہ ابی ہی تو گل آرزو وہ ہنوز تازہ بہار کا</p>	
<p>ضمیمہ تخلص گنگا داس نسبت شاگردی بخدمت شاہ نصیر دار و در بل انہم آگے دہشتہ از دوست</p>	
<p>میں بتاتا ہوں ضمیر اب کچھ بھی ہی خیال چشم خواب آلودہ او سبکی فتنہ پیدار ہی</p>	
<p>ضیاء تخلص میر ضیاء الدین از بامشندگان قدیم شاہ جہان آباد است اینجا نقل و عظیم آباد طرح سکون انداختہ ہمدان جا فون کردہ از شعر اسے نامی است شاگردان بسیار فراہم آدرہ از فکر است</p>	
<p>صاف تہا جب تک کہ کوئی جواب تھا ابو خط آئی لگا شاہ یک خط آسنے لگا</p>	
<p>از دل میں پوچھتی اور پوچھتی دیتی نہیں بات منہ سے آ رہی اور لب الہا مانع ہی</p>	
<p>ضیاء تخلص مرزا ضیاء بخت پور مرشد زادہ آفاق مرزا فرخندہ بخت دیگر صفات احتیاج الہا نیست از دوست</p>	
<p>پوڑا کی کون گیا مکتبہ سی ضیاء دین بند ما جو شک کا تا حین تار رہتا ہی</p>	
<p>ضیاء تخلص ضیاء الدین نام شوبیدہ سری بودہ می پستی بسیار بودہ از دوست جون چار اس جان پہلین میں پہل لائی ہیں انہم بہ مراد اپنے کو پہنچیں میں پہل جاستے ہیں ہم</p>	

## حرف الطاء المهملة

طالب تخلص طالب حسین فرزند جسکے نالان تخلص مشقش سلم خورده  
از شاہ اللہ خان است اور است

دشت میں آہ شرب بار جو طالب فی بہری ایک شعلہ گیا خاک بیابان سی لپٹ

طالب تخلص از باشندگان دکن ہم عصر دے است از دوست

طالب کی خون چشم سے آلودہ کیا کریا وہ پاؤں مخمسی بہی سر گران سدا

طالب تخلص میر طالب خلف سید الشہرا میر غالب علی خان سید تخلص  
این مطلع از دوست

مضطر ہو کب میں شب اوٹھ ائی ماہر و نہ آیا اگر سے تری گلی میں تا بام تو نہ آ یا

طالب تخلص حافظ طالب شخصی است از رام پور دور تلاء کا مولوی قدرت علی  
شوق مذکور اور است

چیر پی سینی کو شق کچی دل د لگیسہ کوا یہ ہی دو جاگہ ہی اور کیا کہا گیا میں تیر کو

طرب تخلص جنوعل نام کا بیتہ از اہل کبستو شاگرد نواز مر حسین خان

نوازشش است بیشتر بھر مر استے مائل دوران نظر بنا سبت و لگیسہ تخلص دارد

و مرثیہ پایش در افواہ مشہور و بہ السنہ مذکور و فرط اعتقادش بائمہ علیہم السلام

باعث برقیب کیشیں شدہ کہ دین آبا کی راگزشتہ مشرف ہلام مشرف گشتہ اور است

معطر او مکی نہانی سے بسکہ آب ہوا جاب بھر ہر اک شیشہ گلاب ہوا

کئی جان سے گذر ہم جو نہ وعدہ یرتب آیا بہانا اوس کا گویا موت کا اپنی بہانا تھا

طرہ تخلص طرہ باز خان سیکے از مردم بنارس است اور است

مصور کینچی گر اوس شوخ کی تصویر کا فکا مری صورت ہی ہوزیر قدم تحریر کا فکا

طفل تخلص مرزا عبدالمقتدر بہادر عرف مرزا طفل شہنشاہ مصاہرت حضرت

شاہ عالم دریافتہ صاحب نہ ہر دور ع بودہ اور است

رات دن مونس جان و حشت تنائی ہو | دل ہی میرا کہ کوئی وحشی صحرائی ہی  
 طور تخلص شخصی است در لکھنؤ از تلامذہ محمد رضای برقی کہ درین ہنگام از رشید  
 شاگردان ناسخ شمرہ می شود باقی کیفیتش جلو کہ طور دیگر فتنہ کہ نامش  
 ہم دانستہ نشد اور است

نہ لیتا عمر میر نام رہا سنے | تو اپنے دام میں لایا تو ہوتا  
 طوماس تخلص فرنگی زادہ است مشہور بنانصاحب شاگرد شاہ نصیر اور  
 سودا ہی زلف یوسف ثانی کا اس قدر | دوقی ہین ہم کڑی سیر بازار زار

### حرف نظام العجمہ

نظام تخلص میر محمد صاحبش از جهان آباد ہے است دو کئے  
 دراکہ آباد اختیار کردہ اور است

یہ تو سب جو رو جفا ہو گئے خوگر ہسکو | چاہیے اب ستم نو کو گئے ایجا کردو  
 ظفر تخلص مرشد زادہ آفاق مرزا ابو ظفر بہادر ولیچہ سلطان زمان  
 حضرت محمد اکبر شاہ ادام اللہ تعالیٰ ظلالہ بہ اکثر صفات موصوفہ بہ حماد  
 مکارم معروف در اکثر خطوط دستگاہی شایستہ دارد با این فن بسیار مآلوف  
 است شیخ ابراہیم فزوق از مادہ نعمتش ذلہ باد وظیفہ خوار است  
 و افکار ایشان بچک و اصلاح او درست و ہموار از اشعار ابدار ایشان است

ضبط فریاد کروں گریہ پور و کون لکین	دل بتیا سب کو تناموں یہ نہیں ہو سکتا
چار ٹکری کروں دلی کہ نہیں ہو سکتا	سرخ کو دون لبے زندہ لکھن کو دون تل کو زندہ
ہماری آگی ہی ذکر اگلی دوستداروں کا	یہانی مردوں کی وہ ہڈیاں اکڑتی ہیں
اب ہی وہ آنکھ تیری آئندہ دہی کہ نہیں	اگلی طوروں پہ خدا جانی تو ہی کہ نہیں
دل دی کی اونکو ایسی ازیت ہوئی ہیں	اب دل کہی زندگی نصیحت ہوئی ہیں
ہلا کہہ بار صبا کے لاکہ بار تو بہ	اب کر چکا میں تو بہ تو بہ ہمنہ تو بہ

تیس دن بعد ہی پھر کی پراتا ہی بھی جنون میں کیا میری پیوند پیراں کو لگے قاصد اشک چلا لیکے جو دل کا پیغام نعل شکل نہ نوجب تری تو سن کو لگے پڑہ لیتے پس صفحہ سی مضمون تری خط کا خفا کی آپ کی باعث وفا ہماری ہے	جب ہوا چاند تو غرہ ہی تاتا ہی مجھے کہ ایک تار ہی چوڑا ہو تو کفن کو لگے کیا ظفر اوس سی ملاقات کی پھر ہرائی چار چاند اور فلک پر مہ روشن کو لگے کاغذ میں سیاہی دم تحریر نہ بھوٹے خطا تمہاری نہیں ہے خطا ہماری ہے
نہلو رخصت طور الدبک نزاوش از خاک توران است و جاے ولادتش این شہر خست نشان بقیط کاظمی پر دختہ آست	ایسا نہو قاصد کہ مرا کام نہو دے کم نامہ حال دل گننام نہو دے

### حرف الحین المملہ

عالی تخلص از خانوادہ امیر تیمور است و شاگرد شیخ ابراہیم ذوق اور است مریح اوسکو اگر حال دل جتا لگے یون تو دکی بجے آگ آہ او سیر سی عالیجاہ تخلص غلط الرشید ذاب نظام الملک بہادر نطنہ تخلص سائر حاشیہ احتیاج ایراد نیست اور است	راشدن اشک سی آنکھوں میں تری رہتی ہی شاخ نرگس سی پانی سی ہری رہتی ہی
عارف تخلص محمد عارف نام کشمیر الاصل ولادتش در بھان آباد دھلی اتفاق افتادہ رفوسازی پیشہ اوست شریک دورہ میر و مرزا است نظر بفکر است اصلی بفکر شعر مائل شدہ اور است	اس ابرمیں بی ساقی و می جی پنی ہی دخت رز سے کہو کہ آن سے
عارف تخلص میر عارف علی سید است از امر وہ از چندے برادر	ہر بوند کا کسا نا مجھے میری کی کنی ہی ورنہ عارف افیم کساتا ہے

جاگزیدہ و مردیست با فہم و فراست عروض و قافیہ نیکو میداند و عوی شاگردی  
مصطفیٰ می کند اکنون ترک شاعرے گفتہ حوت از پسند و وعظ میزند و خلق  
خدا را براہ حق راے آرد اور است

رات ساری غمی دونوں کی تسلی میں کٹی	ما نقہ دل پر سے اوٹھایا تو جگر پر رکھا
ما حقون کو چاک جیب تلک و شتر میں نہیں	میں کسکی بس میں ہوں کہ مرا کچھ ہی نہیں
وہ ہوا اگر دسی جب وقت ٹسکا آلودہ	تیر خاک کے بنی مٹر گان غبار آلودہ

عاجز تخلص الفت خان شخصی است از انا غنہ خورجہ شعرے  
از ملا حفظہ شد و ثبت افتادہ

کیا ہوا اگر چشم تر سی خون ٹپک کر رہ گیا	باوہ گلگون کا ساعشہ تھا چمک کر رہ گیا
عاجز تخلص نور اور سنگہ کھترے از ہائے نندرام تخلص و از تلامذہ	شیخ نصیر الدین عزت است اور است

شب متاب کس بخت کو حیران میں بہانی ہو	کہ اس سے گھرے روز قیامت یاد آتی ہو
عاصی تخلص فشی امداد حسین بجز اسم از رسمش هیچ آگہی نیست از دست	میں کس کس شعلہ رو کو سینہ صد چاک لہلا
عاصی تخلص مومے است از اہل رام پور اور است	رہا تھا ایک دل سو جل گیا کیا خاک لہلا

لہلا کی ہی گرمی سی نگہ کے وہ گل اندام	المدیہ کیا لطف کے نازک بدنی ہے
عاصی تخلص خواجہ بہان الدین از اولاد خواجہ عبداللہ احرار بودہ	و در زمرة قدما بشمارے آید اور است

چمن کے تخت پر جسدن شہ گل کا تجمل تھا	ہزاروں بلبلوں کی فوج تھی او شور تھا غل تھا
خزان کی دج و کیا کچھ نہ تھا جینا گلشن میں	بتا تا باغبان رور و کی میان غنچہ بیان گل تھا

عاقل شاہ شوریدہ سرے آزاد و صے بودہ اور است	قید ہی بیان کچھ نہیں اور چوٹ بھی سکتی ہیں
عاشق تخلص یکے از مردم نہ ور است این مطلع از دست	واہ واہ اس دام کو اور فرین صیا کو

فقط تو ہی نہ میرا ہی بت خون خوار شمع آہ	تری کو چھین اپنا ہر در و دیوار دشمن ہے
عاشق تخلص محبتی بھولا نائقہ پندت پدرش راجہ گوسپے نائقہ بدیو است	سرکار محمدالدولہ امتیاز داشتہ اور است
قیس نادان سرا سہ نظر آیا ہلکو از	جایی دشت مین کیون کو چہ دلدار کو چہ
عاشق تخلص رام سنگہ کھترے سا بقا از تلامذہ غلام حسن بھلی بودہ آخر	شاہ نصیر رابا ستادی بخواندہ ازو
حیرت وہ مین کیون ہون یون و کو نیم مین	تصویر حبیبی و کیبی ہی تصویر کے طرف
عاشق تخلص مہدی علیخان میر کز نواب علی مردان خان مرحوم صاحب فتوت	و اخلاق و صفات حمیدہ مشہور آفاق تا عرض وہ سال مقصود صحبت
مشاعرہ تاریخ آدینہ بکا شانہ ایشان انعقاد سے یافت اعظم الدولہ گوید	کہ تصانیفش قریب دو صد ہزار بیت بنظر استم در آمدہ شتعل برستہ دیوان
ریختہ و دودیوان فارسی و حکم حیدر سے و دیگر مثنویات متعددہ است کلام	و انجہ مارا سزای انتخاب بدست آمدہ این بیت است کہ بناچار است
ابر آتا ہے آفتاب چہا	ساقیامت شراب ناب چہا
عاشق تخلص شیخ نبی بخش اکبر آبادی خلف شیخ محمد صلاح از شاگردان ظہیر	اکبر آبادیست اور است
دام مین لیکر صحن صیا و پچیا یا بہنت	استخوان آئی نظر جب بال اور کچے تلے
اب یاد کی سی جہتی ہین و خایہ است مین	اوس گل کو جو وقت خصیت چھاتے سی گلابول گلا
عاشق تخلص مولوی جلال الدین از شاعران قدیم است اور است	
یہ کسکی نوک شرکان سی پڑانا سور سینی مین	کہ بندھنی ہی نہ پایا زخم پرانگو سینی مین
عاشق الموسوم بہ آغا حسین سلطان خان خلف آغا علیخان از مغل است	
اصلش از خراسان و مولدش عظیم آباد بزرگان شہ در دولت تیمور سے شمار	دلواد داشتہ اندوی مینا صب جلیلہ انگریزی بہرہ اندوز عشرت و کامرانی

<p>و اعی در حایکے اختیار تحصیل محال سکندر آباد بدست و سب بود و پیرہ است          ہر چند در آئینہ مان پیش بر وینک نہ داشت اما اینقدر نیک میداند کہ شخصی متین          و فلیق بودہ گویند کہ اکنون در کلمہ میگویند راندند کہ از تصانیف وی مسمی بہت          عشق مشتعل شہر فارس سے از نظر گذشتہ چون سواد عربی نہ داشتہ روشن          و آشکار است کہ از خطا ناچار با کلمہ این آیات اور است</p>	<p>جس ہی کہ میں پوچھوں ہون عشق کا کیا کر          بدو آئی کیماں تک پوچھنی کو اشک کے          چشم کو میں بھول کر کہت ہوں پر پران          عہد تخلص میر ضیاء الدین کسب سخن از نواب محبت خان کردہ اور اسب</p>
<p>بیاب نہیں شی کوئی سیلاب کے مانند          پیرہ وہ بھی نہیں اس دل بیاب کی مانند</p>	<p>عبدالولی سعہ حالش نہفتہ ماند اور است          بجز رفاقت تنہائے آسہ از ما          عمر لٹ تخلص سید عبدالولی نام خلف شاہ سعد اللہ سور سے خانہ دہلی          از قصبات لکھنؤ وارد ہوا آنکہ تخلص بجز لٹ است جہانگیر بودہ بہبان آباد سیدہ          و محمد را با و گذر نمودہ و خالی از افضیلتی نبودہ اور است</p>
<p>بلا یا مصحف دل توئی کیوں برق تعافلی          شانہ او سن لہف میں پھرتی یہ جا کہتا تھا          شکستہ گر ہوا دل اب نظر نہ کر عجب یہ</p>	<p>جو سچ بولوں بھی جوتی قسم کمانیکی کام          بات کہتی ہی شب وصل چلی جاتی ہی          یہ ٹوٹے آئینہ میں منہ تری بلا دیکھ</p>
<p>عزیز تخلص یکمار می لال مردیت خوش محاش فارغ از فکر و تلاش اور است          بات اب امتحان پر آئے          بلین کیونکہ بلا او سن شمع طفل لا و بالی          آرام وصل و ہجر میں ممکن نہیں تھیں          اب خبر ہی تو مسرت دیدار لی ہی ہے</p>	<p>قصہ کو تادہ جان پر آئے          کہ سوتی سوتی جو چو نکلی ہی قصویر نہالی          یوں ہی ہمیشہ مضطرب ای رشک نہالی          جب وصل تھا تو کشتہ تیغ نگاہ تھی</p>
<p>عزیز تخلص عزیز اللہ از غلکیان است این بیت از دست</p>	



ایسی بیدرسی کیون دل کو لگا یا ہمنے	عشق میں جسکی کہو چین پنا یا ہمنے
عزیز میرے تخلص ہمارا جسنگہ بزم نام از نشانش اطلالیست اور است	فدعفی ہر گ تن جسکی ہوتا رستبر
عزیز میرے تخلص شیونامہ از باخواران دھلے است اور است	لیا دل ایک نگہ میں دلریائی اسکو کتنی ہین
عسکر کے تخلص مرزا عسکر کے از شاکردان شاہ قدرت اللہ مرشد آبادی	کیا بیگانہ سبب آشنائی اسکو کتنی ہین
کنی کو ادھر ادھر گئی ہم	تھی تیرے طرف جد ہر گئے ہم
عشاق تخلص یکے از ہنود است و از مردم پیشین اور است	میر سیر خط سی اور ہوا حسن یار کا
عشقی تخلص جزائیکہ از سکان مراد آباد است دیگر حالش برا قسم	کوئی تو ہی گلہ کوئی سرور وان ہوا
عشق تخلص شاہ رکن الدین معروف بشاہ گسیٹا از سخن پروران معروف	عظیم آباد است یو قازندگانی کردہ اور است
تیر کے نام پر تڑپتا ہے	او سکی دامن تلک نہ چھو پچھے ہم
تری عشق میں ہمیں کیا کیا نہ دیکھا	وہ آیا نظر بار بار یہ کسے نے
تری چین ابرو مرا غنچہ دل	خانمان کر چکا ہوں میں برباد
کیا کیا جفا میں ظالم ہمیں تری سی ہین	لیکن شکایتوں سے لب آشنائیں ہین
عشق تخلص حکیم میر عزت اللہ خان	حلف الصدق حکیم قدرت اللہ خان

<p>از معتبران و سہلے است بار اقم اتحاد و مو فوریہ دار و اصلاح شعر از حکیم ثناء الدین فرقی گرفته و از والد ماجد خود نیز استفادہ کردہ در فن طب و دستی بلند دار و مرد و سنجیدہ و متین است و صاحب دیوان اما با وجود خواہش مکرر چشم شوق بران نیتقاد لذا این اشعار از سفارین منتخب و ثبت گشتہ زہد و بزم فقیر اکثر شاعران شہر اوردہ رقم</p>	<p>ترا ای صانع تقدیر ہے کیا گناہ تھا سبز خط کی دلی الفت ہم اوٹھا سکتی ہیں بلبل تو عجب چھولی ہی اوں گل پہ کہ جسکی چل سا تھقہ میری تھکاو کنا کوئی ہر طرح دآ تم غیر کے گھر بیٹہ کی دل شاو کر وگی کل روئی کی آمد سی گنا جانی تہا دم ہا</p>
<p>کہ اوں ناز کبدن کا دل بنایا سنگ خارہ سا جو خدا فی کلمہ یا او سکھو سنا سکتے نہیں کچھ دلیں مروت ہونہ آنکھوں میں جیا ہو آنکھوں میں نہ دیکھا ہونہ کانون میں سنا ہو ہم کوں ہیں صاحب ہمیں کیوں یاد کر و کر ہوئی ہی بلا موسم برسات کی گری</p>	<p>عشق تخلص شیخ غلام محی الدین کہ مبتلا ہم تخلص دوست از سکنا می میر است صاحب تصانیف بسیار است اما نظریے از دیوانش کہ از نظر گذشتہ و این ابیات از ان منتخب گشتہ شاید کہ آن ہمہ قابل تماشا نباشد</p>
<p>کہ خواب ناز کو تازہ یہ ایک فسانہ ہوا قسمت میں کس کے ہی ترا دیدار دیکھنا صبح پہلو سی مری اوٹھکی وہ مسور گیا ای عجب نجاتیو میمنہ نہ کی طرف سنگ نہ مسلمان سنگدل سب یکہ گماہنی بیان بہا ایک ہی چنتی میں خزان ہوتی ہو</p>	<p>کسی ہے شکی وہ یوں مبتلا کی قصہ کو پترا گئی ہیں اپنے تو آنہ وار چشم شام کو عشق بھی بچر ہی ہی طہی کی امید دماں بر سر فساد ہیں رندان بادہ نوش تجی ہی کا فرد کیش غلام کچہ نہ رخم آیا دل کا تختہ ہی مراجون کل کا غدا کا چین</p>
<p>عشرت تخلص میر غلام علی از ساکنان بریلے است فن شعر از مرزا علی لطیف کہ و سے از تلامذہ مرزا رفیع سودا است گرفتہ صاحب دیوان است ملاحظہ نشد اما نظیر اشعار یکہ بچشم و گویش سیدہ پید است کہ بجائی نہ سیدہ اور است بسان جام خالی پھوڑا لون چشم بخو کو</p>	<p>ندیکہون کہ صراحی داراوس مخمر کی گردن</p>

<p>مخو ہی دور مرانگ فتح ابی سی ہی          ہو اے شوق میں اور تاو رہی ابی سی ہی          کہ زلزلہ میں زمین کا طبق ابی سی ہی          کہ پہولی آپ کی منہ پر شفق ابی سی ہی          کچھ بس نیلا دیکھ کی آنسو نکل آئے</p>	<p>شب صال میں دل پر قلق ابی سی ہی          بین لکھ چکا ہی نہیں جان دل کا وسیلہ          ہنوز دفن ہوا ہی نہیں تر اسبیل          کسی فی شام کی آنکھ کیا کہا عشرت          خیر و نسی ہنسنا وہ جو مری سا عشرت</p>
<p>عظیم تخلص مرزا عظیم بیگ تراوش از تو ان دیار است و مولد و منشایش          این شکر خلد آثار از تلامذہ شاہ حاتم شرور شاعرے بسیار و سلیطہ طبع          ہمارا و اسشتہ در جواب اعتراض انشا اللہ خان کہ در مشاعرہ مرزا میند          خلف نواب شجاع الدولہ مرحوم بعلت انتقال از بحر ہرج بہ بحر دل نظرت          تمام باوی معارض شدہ بود خمس موزون موزون غودہ خلاصہ این ابیات اور است</p>	<p>تقریر سرگزشت بنو چو کہ حسانہ دار          سوزش سی مری لیکہ ہوئی منغل آتش          بڑ کا ہی دیا آہ سننے و امان شفق کو          چیتا ہی کوئی شمع صفت ہوز دل اپنا          کس نگاہ مست کا زخمی ہون یارب میر کیاب          اگر تار ہی نعش پہ کیا یار کر چلے          بالین پہ میری آکی دم نزع کل عظیم          جلتی ہی شرح سوز سی میری زبان گلک</p>
<p>آتا ہی گر یہ ہر سر سہ فہ بیان          شیشی میں نہیں جی یہ ہوئی مضحل آتش          ای چرخ سنبھلنا کہ لگے متصل آتش          سز کا ٹو اگر تو ہو نمودار لگے سے          جامی خون ہرز خم سی جاری شراب ناب          خواب عدم سے فتنی کو بیدار کر چلے          رو کر لگا وہ کہنے یہ کیا یار کر چلے          ہر دم ملے ہی لی جو سیاہی دوات</p>	<p>عظیم تخلص از نامش مانند حالش و قوسے نیست اور است          یکہ نہ یک نہیں آتا ہی جبند جلوہ یار          عظیم تخلص میر عظیم الدخان خلف الصدق میر عزت الدخان مرحوم          التخلص مجذب در ریے از نمان خانہ بطون جلوہ گاہہ طور سہ کشیدہ در آوان          صبا بمعیت والد بزرگوار خود اکثر بلاد را مانند بلخ و بخارا و کشمیر و غیر آن دریافتہ</p>

اکنون در جهان آباد بوقع و وقار تمام میگذرانند در نهایت مرتبه صاحب فطرت و جفا  
است طبع خوشه دار و فکر شعر کمتر میکنند گاه گاه در بزم بهشاعره شریک میشود  
باوای اشم راه در رسم شناسائی مربوط است کسب سخن از حضرت خان  
عظیم الشان مومن نموده اور است

نام عظمت بی نه شوکت نه شکوه	کیا بی اس نام سی گیسو آناهون
علی تخلص مرزا علی	از دهلویان است و صاحب دیوان اور است
جدائی مین تیری هم کیا کین	کس طرح جلتی
بجای موبد نسی آگ کی شعلی لگلتی	مین
علی تخلص علی محمد خان اعظم الدوله گوید که شخصی است از قوم افغانه باشند	مراد آباد اور است

دریا نین لاتی مین جیابهری کیسکه گات هم	مارتی مین تب مین چپاتی پیر دو فواته هم
عناایت تخلص عنایت علیخان	فرزند نواب عبداللے خان کوچک برادر
عباس علیخان بیتاب بنظم ریخته	دقار سے مائل غزل فار سے از نظر
شیخ امام بخش صهبائی گذرانیده	دور ریخته به امیر حسین تسکین میشود
می نموده اور است	

مین اوکی دوش مین محفل مین لک کی	تیمی پیر ویکمک اغیار چپیان او می
علیش تخلص مرزا حسین رضا	از لکنو است طرز فکر سخن از سوز
آموخته از دست	

ده اگر آوی پشت بام کسین	مین بی کر لون او سے سلام کسین
علیش تخلص طالب علیخان لکنوی	بر سر مشق غزل مای ریخته دقار سی است
فکرش شایسته آفرین و نظمش دلاوریز و دلنشین	پیار سے استفادہ از قلیل
دور ریخته از مصحف نموده از اغراض آن دیار بوده	صاحب دیوان
بهر دوزبان است اور است	

دل گرفته ہون کر دنگا ہونکی مین آزاو کیا	جھکو یکسان ہی چمن کیا خانہ صیدا کیا
---	-------------------------------------

نہ ختم کاری جسم پر کشتون کی جان تازہ ہو	آب حیوان میں بجاتا خنجر جلا دیگا
کون پابند جنوں فضل بہاران میں تھا	اس برس ننگ حان تھا جو زندان میں تھا
لیجے ہم یہ کہتے آبلہ و اس آخر کار	خار بھی اپنی نصیبوں کا بیابان میں تھا
میں فی عیشی جو پوہا دل پر خون کا	اک صراحی فی گلگون کی ہری دکھائی
عیاشیں تخلص میر یعقوب از باشندگان	مکتوبت فکرش وقت مرا است
خنجر بیداد کو سنگ فسان پر تیز کر	وقت قتل اتنا تھم تھم پر ای خونریز
پیر بخانہ ہی کتا ہے ہر یک زند کو	صحبت زاهد سے جتنا ہو سکی پر تیز کر
عیاشیں تخلص خیالی رام از کاتبان	ہلی است لبثت شاکر دی باشا نصیر
جام ہی ماتہ میں اور شیشہ فی زیر لعل	نہیں عیاشیں کو اب بزم خرابات ہی پتھر

### حرف الخین المعجمہ

غالب تخلص کرم الدولہ بہادر بیگ خان خلیفہ نیاز بیگ خان کہ از اکابر دورہ ذوالفقار الدولہ بہادر مرخوم ہووے گویند بعد مرگ پدر و اودشا دماغی دادہ اموال کثیرہ صرف بزم سنور سے نمودہ قبل از آشوب و فتنہ غلام قادر خان محل مشاعرہ آرستی مردم را بہ ممانی خواندی شب ہنگام بعد انقراض صحبت اشعار ہنگامہ رقص شمع و یان بہ جبین گرم شدی بفارسی ہم فکر سے کردہ در گل

#### وقات یافت اور است

رہتی ہیں آئینہ سے ہمیشہ دو چار آپ	تنہا ہی دوستے ہیں یہ ساری بہار آپ
بجلی کے چکنی سے ہی احسان	شب چاتی سے لگ گیا وہ ڈر کر
قصہ درد و غم اپنا جو سنایا ہے	یہاں تلک روی کہ او سکو بھی رو لایا ہے

غالب تخلص غالب علی خان بنیرہ ووند سے خان است کہ در شباعت و تہور مستم زمانہ بلکہ در اکثر اوصاف یگانہ از روسا سے نامی و در لفظ ادولہ البصار گرا سے ہووے اور بہت

جان بلب این تری اس چشم کی بیایست | تیر شرکان سی هونی این جگر انگار بست  
 غالب تخلص اسم شریفش اسدالد خان امشتر میرزا نوشته از خاندان  
 نجف است و از دوساس قدیم سابقا مستقر الحلافت اکبر آباد از استقرارش  
 سرگرم کبر و ناز بود اکنون دار الحلافت شاهجهان آباد بدین نسبت محبت افزا  
 صفایان و شیراز طوطی بلند پر و از چین معانی است و بلبل نقشه پر دانه  
 گلشن شیوایا فی پیش بلندی خیالش اوج فلک پستی زمین است و جنب  
 بینشینی غورش سرفراز قارون کره نشین شاهین فکرش جز شکار عفا  
 نه پر و از دو اشوب طبعش جز بصر صه فلک تازد اگر امروز بتلاش مشاع  
 نفیس شتابی جز بد کانش در نیابی سالماست که پادایره شاعر نهاده ادب ایل  
 حال بقا ضایع و شوار پسند بطرز مرزا عدا لقا در بیدل سخن میگفت و  
 آفرینا میکرد و آخر الامرازان طریقه اعراض کرده اند از سگمه مطبوع ابد  
 نموده دیوانش را بعد ترتیب و تکمیل یکدیگر بست فراوان ابیات ازان حد  
 و ساقط کرده قدر قلیله انتخاب زوده مدتهاست که به نظم ریخت سری ندارد  
 و زبان فارسی نیز دستگاہی بلند و مایه وافر بهر ساینده پایه اش از  
 قول استخوان کم نیست غزلش چون غزل نظیری بی نظیر و قصیده اش  
 چون قصیده عارفی و لیدیر مضامین شعر را کما هو حق منقذ و مجنی گات  
 و لطایف پی می برد و این فضیلتی است که مخصوص بعض اهل سخن است اگر  
 طبع سخن شناس داری باین نکته مهر سے چه خوش فکر اگر چه کیاب است اما  
 خوش فہم کیاب تر خوشا حال شخصی که از هر دو شعر بی یافت و حظی بوده بالجملة  
 چنین نکته سنج آفر گفتر کمتر مرے شد دیدنش هر چند گاه گاه صورت می بند  
 اما پیوند معنی مستحکم است دیوانش بنظر رسید و این ابیات ازان منتخب گردید  
 گاه گاه سخت جانهاست تنهای نبو چه | صبح که ناشام کالانا ہی جوئی شیر کا  
 نیشی بغیر مر نسکا کوہ کن اسد | سرکشہ نثار رسوم و قیود و تناس

جانی ہی شکست کوئی اندر وہ عشق کی  
 اجاب چارہ سازی و خشت نیک سکی  
 بین فی چاہ تھا کہ اندر وہ وفا سی چو نون  
 تو اور سوئی غیسر نگہ داسے تیر تیز  
 دوست غمخوار یمن میری سعی فریادگی کیا  
 ہی اب اس محرومہ میں قحط غم الفت آسند  
 گریہ چاہی ہی خدایا مری کاشانی کے  
 کی مری قتل کی بعد اسنی جفا سی تو بہ  
 نثارا جا نگہ بیدم قاتل تیری گردن پر  
 آنہ دیکھ اپنا سامنہ لیکر رہ گئے  
 مرنیکی ای دل اور ہے تیر کر کہ میں  
 غم فراق میں تکلیف سیر گل مت دو  
 دای گریہ اترا انصاف محشر میں نہو  
 اعتبار عشق کی خانہ خدایا دیکھنا  
 کوئی دیرانی سے دیرا نے ہیں  
 میں فی جنون پہ لڑکپن میں اسد  
 دریای معاصی تنگ ابی سی ہوا خشک  
 شک کہتا ہی کہ او سکا غیر سی اخلاص  
 اب جفا سی ہی ہیں محروم ہم اللہ اللہ  
 کافی ہی نشانی تری پہ چلے گئے ندیدنا  
 کون ہوتا ہی حریف می مرد افکن عشق  
 یحرم گریہ کاسا مان کب کیا میں نے  
 نظر میں کشکی ہی بن تری گہر کی آبادی

وہ آرہی، ہمسایہ میں تو سائی سے  
 فلک ہی ہم کو عیش رفتہ کا کیا کیا تھا ضاہی  
 اسد سہل ہی کس انداز کا قاتل سی کتا تھا  
 ستم کش مصیبت سی ہوں کہ خوبان چھپے نال میں  
 گرنی تھے ہم پہ برق تجھے نہ طور پر  
 مر گیا پہوڑ کی سر غالب وحشت ہی ہے  
 ہمنی مانا کہ تھا فل نگر دگی لیکن  
 وہ حلقہ نامی زلف کین یں بین ای خدا  
 زہر ملتا ہے نہیں جسم کو سنگ در نہ  
 دہول ہدیہ اوس سر اناز کا شیدہ نہیں  
 لون و ام بخت خفتہ سی ایک خواب شش  
 مانع دشت نور دی کوئی تدبیر نہیں  
 تری سر وقت سی ایک فتادوم  
 کتنی بین جتنے ہیں امید پہ لوگ  
 ظلم کر ظلم اگر لطف دیر یخ آتا ہو  
 دل کو نیاز حضرت دیدار کر چکے  
 شوریدگی کی ہاتھ سی سر ہی وبال دوش  
 ملتا تر اگر نہیں آسان تو سہل ہے  
 میں فی کہا کہ ہرم ناز چاہی غیر سی تھی  
 نالہ جز حسن طلب ای ستم ایجا و نہیں  
 کم نہیں وہی جوابی میں پوسعت معلوم  
 قیامت ہی کہ سن لیلی کا دشت قیس میں آنا  
 ہو گئی ہی غیر کی شیریں بیانی کارگر

خدا ہونے در دیوار پر در دیوار  
 متاع ہیرہ کو سمجھی ہوئی میں قرض بہن پر  
 کہ مشق ناز کر خون دو عالم میری گردن پر  
 تکلف بر طرف بلایا گاتجہ سی رقیب آخر  
 دیتی میں بادہ ظرف تلخ خوار و یکسر  
 بیٹھا اوس کا وہ اگر تری دیوار کی پاس  
 خاک ہو جا یکنی ہم تم کو خبر ہو فی تک  
 رکھ لیجو مری دعوی دار تنگی کی شرم  
 کیا قسم سی تری ملنی کی کہ کہا ہی نسکون  
 ہم ہی کر پٹھی تھی غالب پیشدستی ایکون  
 غالب یہ خوف ہی کہ کہا نسی ادا کروں  
 ایک چکری میری یادوں میں زنجیر نہیں  
 قیامت کی فتنے کو کم دے سکتے ہیں  
 ہم کو چنے کی بچھے امید نہیں  
 تو تھا فل میں کسید حصے معذور نہیں  
 دیکھا تو ہم میں طاقت دیدار ہی نہیں  
 صحرا میں ای خدا کوئی دیوار ہی نہیں  
 دشوار تو ہی ہی کہ دشوار بھی نہیں  
 سہلی ستم ظریف فی جھکو اوٹھا دیا کہ یوں  
 ہی تھا ضای جفا شکوہ پیدا و نہیں  
 دشت میں ہی جمی وہ عیش کہ کہا نہیں  
 تعجب سی وہ بولا یوں ہی ہوتا ہی زما نہیں  
 عشق کا اوسکو گان ہم ہیرا فون پر نہیں



اہل تدبیر کے واماںد کیان  
 ہی جھگو تھسے تذکرہ غیسہ کا گلہ  
 تم وہ نازک کہ خموشی کو فغان کہتے ہو  
 عاشق ہوئی ہیں آپ ہی ایک اور شخص پہ  
 می سی غرض نشاط ہی کس روسیاء کو  
 رہی او شمع سی آذر وہ ہم چندی تکلف  
 مزیل میں ہی غالب شوق وصل و شکوہ ہجر  
 ایک جاحظ وفا لکھا تھا سو ہی مرٹ گیا  
 غیر کو یارب وہ کیونکر منع گستاخی کرے  
 ہو کی عاشق وہ پری سُرخ او نازک بن گیا  
 غم وینا سی گریائی بھی فرصت سر اوٹھائیگی  
 کیا خوب تم نے غیر کو بوسہ نہیں دیا  
 ہی یاری اعتماد و فادارے اسقدر  
 گر خاشے سی فائدہ اخفا می حال ہی  
 قطع کیجے نہ تعلق ہسم سے  
 ہم بھی تسلیم کے خڈو الین گے  
 کہلتا کسی پہ کیون مری دل کا معاملہ  
 اوگ رہا ہی درد دیوار سی سیرہ غالب  
 بس حجم نا امید می خاک میں بلجائیں گے  
 نظارہ فی ہی کام کیا وہاں نقاب کا  
 پہراو سے بیوفا پہ مرتے ہیں  
 بی اعتراف کیون سبک سب میں ہم ہو  
 نہ مژدہ وصال نہ نظارہ جمال

آبلون پر پھے خا باندھتے ہیں  
 ہر چند بسبیل شکایت ہی کیون نہو  
 ہم وہ عاجز کہ تفاعل ہی ستم ہے جھگو  
 آخر ستم کے کچھ تو مسکافات چاہیے  
 ایک گو نہ بخودی بھی دن رات چاہی  
 تکلف بر طرف تھا ایک انداز جنون وہ ہی  
 خدا وہ نہ کری جواو سن سکین نہ ہی کہوں وہ ہی  
 ظاہر اکا غلڑ ترے خط کا غلط پرواز ہی  
 گر حیا ہی ادسکو آتی ہی تو شرما جاتی ہو  
 رنگ کہلتا جاتی ہی جتنا کہ اوڑتا جاتی ہی  
 فلک کا ویکنا تقریب تیری یا د آتی کی  
 مس چپ رہو ہمارے ہی منہ میں زبان ہو  
 غالب ہم ہمیں خوش ہیں کہ نامربان ہو  
 خوش ہوں کہ میری بات سمجھنی محال ہی  
 کچھ نہیں ہے تو عداوت ہی سے  
 بی نیازی ترے عادت ہی سے  
 شعرون کی انتخاب فی رسوا کیا بھی  
 ہم بیابان میں ہیں اور گہر میں بہاؤ ہی  
 یہ جو ایک لذت ہماری سہی بچا صل میں ہی  
 مستی سے ہر نگہ تری رخ پہ بکھر گئے  
 پھر وہ ہی زندگے ہمارے ہے  
 جتنی زیادہ ہو گئی او تنی ہی کم ہوئی  
 مدت ہوئی کہ آشتی چشم و گوش ہے

دی جھکوشکایت کی اجازت کہ ستگر  
 نہوئی گرمی مرنی سے تسلی نسبی  
 ایک ہنگامہ یہ موقوف ہی گہر کی رونق  
 کب ہ سنتا ہے کھانے میں یہ  
 اچھا ہی سر انگشت حنائی کا تصور  
 کیون ڈرتی ہو عشاق کی جھوٹکی سے  
 دشمنی فی میرے کھو یا غیب کو  
 منحصر مرنے پہ ہو چکے امید  
 مرقی مرقی دیکھنی کی آرزو رہ جائیگی  
 وعدہ آنیکا و نایکے یہ کیا انداز ہی  
 کہنی نکی بھی اوسکی جی میں گرا جائی ہی جیسی  
 گرچہ ہی کس کس پرانی سی ولی با این تہ  
 زندگی اپنی جب اس رنگ سی گزری غالب

کچھ تھک کر مزا بھی مری آزار میں آوی  
 امتحان اور بھی باقی ہو تو یہ بھی نسبی  
 فوجہ غم ہی سہی نغیر شاو سے نسبی  
 اور پھر وہ سب سے زبا سے میں سے  
 دل میں نظر آتی تو ہی ایک بوند لہو کی  
 یہاں تو کوئی سنتا نہیں فریاد کسو کے  
 کس قدر دشمن ہے دیکھا چاہی  
 ناامیدی اوسکے دیکھا چاہی  
 وای ناکامی کہ اوس کا فر کا بخت تیز ہی  
 تمنی کیون نہیں ہی میری گہر کی درانی ہو  
 جفا کین کر کی اپنی یا شہر چائی ہی جیسی  
 ذکر میرا جیسی بہتر ہی کہ اوس محفل میں ہی  
 ہم بھی کیا یاد کر سکیں کہ خدا رکھتے تھے

غازی تخلص از مہر زونان دکن است وادھرہ فن اوست  
 تہیں مژدہ ہی دیوانون مقرر پھر بہارانی  
 غافل تخلص رای سنگہ در فن حساب نیکو ستی دار داز و ست  
 وصف کرتا ہی اون لبون کا جب  
 غافل تخلص بخدا و سنگہ شاعریت از مراد آباد اور است  
 بیمار عشق کی نہ دوا ہو طبیب سے  
 غریب تخلص شخصی متوطن مراد آباد است از و ست  
 گھر پٹیا شہر پٹیا لیکت پٹیا نغم عشق  
 غریب تخلص شیخ نصیر الدین احمد کشمیری الاصل دہلوی مولیٰ است نوشہ اند  
 کہ در فارسی ہم صاحب دیوان است گا ہی ریختہ ہم می گفت اور است



فنا صغ تخلص از دکن است و در زمره شعرا است و سلفش هم در دکن است  
 ترا منته و یکم بلبل چو لسی بیزا به هو جاو اگر کل تجبه تلک چو بچی گل کار هو جاو

## حرف الفا

فنا صغ تخلص میر احمد خان مین پور و تبه بیت یافته نظر اعظم الدوله میر محمد خان  
 میر و تخلص است مودی نیکو اطوار استوده شمال بحسن خلق و جودت بلبل معروف  
 بار اتم شناخت این دو تخلص بیت از کلامش ثبت افتاد

اپنی دیو اینکا نوشه شکر فزاری تو دیکه  
 خط لیکل نه اوس سی جو مری نامه بر آئی  
 یان مری کرب مجی نه نکلی ملکه زنجیر سے  
 پیمان شرم سی آتی نہیں اور اپنی گهر کی  
 کیا چین ہی جا قبر میں آنا م کروں گا  
 وم بهر سے اگر موت سی وہ بیشتر کی

فنا صغ تخلص از احوالش اطلاع می دست بهم نداد مطلعی از و تبت افتاد  
 قمره آفیمک جو نکلا سو وده کوه نکلا  
 بعد مدت کی مری چشم کا جو هر نکلا

فنا صغ تخلص فنا صغ شاه صاحبش از بیلی است و غنودان شهاب  
 که آمیزشش اباب دنیا کرده بی نیازانه و غر چه میگذا نند از ثقات معتقد شنیدم  
 که شرب با طون بهشت شرب است بلکه جذب بر سلوک غالب اور است

کونین مین به عرف تشاد و چین سی ده  
 فنا صغ تخلص هند سنگه از سکان بیلی و شاگرد حاتم است اور است  
 جب نقش هو چکا نہیں ہوتا نگین سی تو

دوین و یکم بلبل چین ہو تابی  
 فنا صغ تخلص چین از جانش و گوش از فاشش بی بهره است اور است  
 انا که یکم کہ سکون بلبل کہانی تیری

فنا صغ تخلص چین از جانش و گوش از فاشش بی بهره است اور است  
 کل لکاوہ کلی خیر و ن کی یہ آیا جو دہان  
 بس بال عید کونیش عقرب ہو گیا

فنا صغ تخلص معروف و فدا شاه صاحبش سید محمد علی از سکندری لوماری  
 من تعلقات سہارنپور پیشتر معاش پیشہ پیا گری میکرد آخر خوف معاد غالب  
 آمد دنیا با اہل دنیا گزاشته عجز و انہ بسیر و سفر میگذا نند عزیز سے عکایت کنند

کہ ہمیں قفس تیریب رو بایں مصر ہسم کردہ مروی بود خوشش اختلا  
 بذلہ سنج از فدائیان فن شعر ابیات تر و خشک از طبعش سے تراوید اجابہ  
 بظرافت زیادہ از اندازہ می ستودندش عاقبت مائل بنزل گشت نقوش  
 ازین دیا۔ یازدہم سال است پیمان مکر آمدن زودہ بود چون وفات شد بجان اسے  
 کہ کاتب قضائشش از لوح هستی زودہ باشند با بکھراور است

اوس سی بین اور عجسی وہ با ہم رہا	ایک مدت تک یہی عالم رہا
جس فی کیا ہے تیر مرگان کا	اوسکے نزدیک پھنس ہی بہا
فدا تخلص میر عبد الصمد از طلبا سے دہلی است اور است +	

چور و دل کا کہوں یا کہو میں سے کاغذ	تو خشک پیمان تلک اڑی کہ یہ چلی
فدا تخلص فد حسین خان از مغول است سلسلہ کشتوا و لا افکار شش نظر میر ممنون در آورده بودند نیا مصحفی گردید بزرگان ویرا در فن رمل مدد مطلوبہ در طلب سلیقہ مرغوب بود اور است +	

تیر سے جو نگاہ میں سبک ہیں	ہر ایک کی جے پہ بارہین
کیا کوئی سہ جہ کا کی ہو وی ذلیل	ہا تقہ تیرا کہی او ٹھاسے نہیں
نا کام کیا رہیں گی کچھ کام کر چینگے	بدنام ہوں گی تو بھی ایک نام کر چینگے
وہاں اکنار غریب وہ شک ماہ ہی	پیمان کینج غم میں شکوہ بخت سیاہ
نہیں کہتا وہ قسم خیر کی گھر جائیکے	سیج جو پوچھو تو یہی بات ہی مر جائیکے
ظالم یہ جرم دل ہی کہ عاشق ترا ہوا	قتل فدا عبت ہے کہ وہ بیگناہ

فدا تخلص امام الدین نام شخصی است از فرید آباد اور است	
تو بات بات میں ہوتا ہی مجھے آزدہ	یہی تو کچھ نہیں اسے دل رباتری بائیں

فدا تخلص علی رام از سکنا سے دہلی و تلامذہ سودا است اور است	
گذشتہ حسن کتاب تک نشان باقی ہو	منوں فریفتہ کیونکہ کہ آن باقی ہو
کجا اون سی کہ میں دل تو کر چکا ہوں	تو ہنسکی بولی ابھی تجھ میں جان باقی ہو

فدا تخلص غاقت محمود خان صدر الصدور مرد مہذب و شوق کسب عالم و شہادت	چون شمع ضبط نالہ تو بین فی کیا فدا
پر بس چلا نہ گریہ بے اختیار سی	فدا می تخلص مرزا عظیم بیگ نام از تاجران است اور است
بارگوشی مین ہی اور عیشیں ہی مایوسی	لغش پامک بھی مری ویری جاسوسی
فدوسے تخلص باسم کند بقال پسرے بودہ است بدولت اسلام فادر	شدہ از اہل لاہور است درین معمورہ آمدہ با سودا و ادا شدہ سودا ہمای او
اسے رکبکہ گفتہ کہ مشہور است از شاگردان شاہ صابر علی صابر تخلص شدہ	شود گویند کہ نقش محبت سادہ رویان دلخواہ دل نشین داشت و بان تقریب
ندار جنگلہ آورده و زخمہا برداشتہ آخر تا پسر کار نواب ضابطہ خان	از دم شد و بعالم آخرت رفت و بعض اہل تذکرہ و سے را از مغول و ناشس
فداسے بیگ نوشتہ اند با بکلمہ این اشعار از دست	
میرنگی بیکتا ہون تہ خاک ہسنوز	ساتھ پھرتی ہی مری گردش افلاک فز
شتم پر آج ہی اور تس پہ جگہ جلتا ہی	کیا قیامت ہی کہ بر سار تین گہر جلتا ہی
دارہ و سرگشتہ نہ دیوار نہ در کے	سیا یہ کی طرح ہم نہ ادھر کی نہ ادھر کی
مردنہیں بارغ مین سہ آہ کسی کے	نر بس نہیں نکتا ہے چمن راہ کسی
اوسے تخلص میر فضل علی نام شاعر سے بودہ اور است	
ہی ہی لطف می کا آہ یہ ہو وہ نہو	یہ کوئی تخلص سے ہے ساقی واہ یہ ہو وہ نہو
روی تخلص محمد حسن لاہوری در آغا ز جانی رخت بدلی نشیدہ شاہ ہمای	آبرور با ستادی گزیدہ درویشانہ زندگی میکردا و بہت
م ہی ہوسدا چین بچہ چین ہتا ہی	انہیں معلوم ہلاکون سی پیش آئی ہی
اوسے تخلص مرزا محمد علی نام مشہور بہ مرزا اجو از سکنا ہی جہان با	اینگارے و حضور احمد شاہ مامور بود آخر الامر عظیم آباد سے منتقل
اوسے تخلص مرزا محمد علی نام مشہور بہ مرزا اجو از سکنا ہی جہان با	اوسے تخلص مرزا محمد علی نام مشہور بہ مرزا اجو از سکنا ہی جہان با

صاحبِ دلان آویخت از بخت

گالیان کیونکر ندیوی قوی فدوی چیر چیر	ایک تو وہ تھا ہی اوسکو اور بھی بد خیر
یکلہ آپس میں ایسا جیسے کہو تھا	تکلف بر طرنت ایسا ہے تو تھا
جیسی ہوتے ہیں ورد مست جدا	گو کرت کہتے بند بند جدا
شبِ ہجران کے اور تو فدوی سے	قہین تقریر کر نہیں آتے
پریہ وہ رات ہے کہ جسکے ہمیں	صبح ہوتے نظر نہیں آتے
خیل ساتھ کہ حیرت دل محروم سی	عاشق کا جنازہ سبھے زاد ہوم سی

فرخ تخلص محمد فرخ شاہ جہان آباد اٹھ سال اور

می داد اور است

روتا ہی فراغ آج تری کوچی میں پیای	دل توڑی اسی طرح نہ زنا کی
فراسو تخلص ہسم می کہ از طایفہ نفا	است بے کار زیب النساء
نہن عمر و فراسمیں بخدمات متعلقہ ذخیرہ اندوز کامرا	اسنے ماندہ سخن پر خیرانی
دلسوز عرض کر وہ اور است	

ہی خواب میں دیکھا تو بظاہر ہی ملین	قسمت سے نہ گریخا جبکہ تعبیر اول
------------------------------------	---------------------------------

و این شعر بنام اوستاد شمس المم نوشتہ اند

فرخ تخلص میر فرخ علی از سکنا ی جہان آباد دہلی است اور است

چشم سی نور گیا تن سی توان لسی صبر	ہجر میں تیری جد اجمسی ہوا کیا کیا
-----------------------------------	-----------------------------------

فرخ تخلص فرخ بخش شوخ پانزار بیت و باد لدا دہ غیش

دلی ہے و دل داری ساکنہ از کاٹھہ است کہ سمورہ است در بلاد مشرق اور

ہمای قتل کی تدبیر فی تقصیر ہوتے ہی	نگاہ پاک کی شاید سیبے تاثیر ہوتی
------------------------------------	----------------------------------

فرحت تخلص امیر علی نام دہلوی از تلامذہ حکیم میر عزت اللہ خان عشق

روز است کہ برگز ر علاقہ از وطن یہ لکھنؤ سفر کر وہ اور است

رات کہ شمع صفت خوب رولا یا اوسکو	قصہ درد جدائی جو کہا یا است
----------------------------------	-----------------------------

نہ پناہ دل اپنا نہ پناہ یہ نہ ت	سنا تھی وہ چشم تری کسو کے
فشر و فشر تخلص میر روشن علی خان فرزند اکبر علی خان از روشن	لگی کیا ہے کافر نظر تھے کسو کے
تارک کلبہ اپنا کیا ہو فشر و فشر	گھر میں کبھی ہمارے وہ شمع نہ آیا
فشر پاؤں خالشن شیخ معلوم نشد مگر ایندڑ کہ تھی در مشاعرہ ماسے	گھر میں کبھی ہمارے وہ شمع نہ آیا
چین پا پادہ پس و دل قیاب فی	گوشتے مرقد ہمیں آخوشش ماور و گیا
قتل کا اپنی لکھا ہی میں فی مضمون بیشتر	و اس علی میری میرا دیوان محض ہو گیا
تانی جو ان مری کام آئی آخر روز بہ	نہ ہر ہی میں فی پایا تو شیر ماور و گیا
فراغ تخلص یکم شمار السد خان برادر زادہ ہدایت خان ہدایت کھنڈ مشیر	اہل سخن جان آباد است از خواجہ میر درد ہم کسب باطن ہم کسب شمع غور
اہل سخن جان آباد است از خواجہ میر درد ہم کسب باطن ہم کسب شمع غور	دربستان شایستہ مہارت دایشت کف تش شستہ و صاف طبعش خالص از
احد و لاج و انفسات و فائش بر سالی چند آمدہ صاحب دیوان است این شمارا	قدیم جو رکھون تو نقش قدم نہیں ہوتا
بہان تلک ہون سب کو رہ عدم میں فراق	کام کیا کیا نہ مرے دیدہ ترے نکلا
صاف و دل کو کیا اور داغ جگر کو دھویا	مشت خاک اپنی رہی تھے کچھ پیمانہ بنا
بعد مرے کبھی بھی ایک گردش رہی ہکوہ ام	لیکن افسوس فوشتہ نہ مٹا تھی
او گلیاں گس گسین بہان ہاتھو کی ملتی تھی	فراستے تھو نہیں سنہ کوئی لگانی کا
یہ غم ہی سا غر و مینا ہے کہ میرے بعد	انکلا ادھر وہ گہری ادھر جی نکلی گیا
حسرت ذرا بھی دل سے نہ نکلی ہزار حبیب	پر کیا کریں کہ ایسے تھے یہ کیسے جگر
سبھی تھے دام زلف پیہم ہی بلای جان	جہاں دل ہے ہوتا ہے خار سا معلوم
میں کہہ کی ہاتھ جو سینی پانی دیکھوں ہوں	سر کو کہہ قد میں سی اوٹھائیگی نہیں ام
خوش آتی ہیں باؤں کی قری شوکرین ظالم	



<p>آنا یہ بچپن کا مجھے سبب نہیں          آکر اس شوخ ستارے سے لڑا بیٹی ہین          رہتا ہی عاشقوں سی از بس ہجوم دیر          دہن تلک گیا تھا کہین او سکی دست ہم</p>	<p>بھولی سی او میں فی یاد کیا ہو عجب نہیں          بس چلے یا چلے جی تو چلا بیٹھے ہین          ہو جا گیا گھر او سکا بازار رفتہ رفتہ          اندری ناز کی وہین چوسے مسک گئی</p>
<p>فراقی تخلص پریم کشور بنیرہ راجہ جو کل کشور باد فرودشیں احوال          گوش آشنای صغیر و کبیر است و سے ترک غلاق نمودہ اطراف عالم را</p>	<p>فراقی تخلص پریم کشور بنیرہ راجہ جو کل کشور باد فرودشیں احوال          گوش آشنای صغیر و کبیر است و سے ترک غلاق نمودہ اطراف عالم را</p>
<p>ہوین آنکہین گلاسے روستے روتی</p>	<p>گلابی کے نڈیکے شکل افسوس</p>
<p>قمر ہا تخلص میر بہر علی از مردم فیض آباد و ملائذہ حیرن صفا شہنوی شہرہ بودہ از دست</p>	<p>قمر ہا تخلص میر بہر علی از مردم فیض آباد و ملائذہ حیرن صفا شہنوی شہرہ بودہ از دست</p>
<p>میری چاہی سے وہ بت رام کیسا ہوا</p>	<p>خدا کا گر نہ ہوا نہ ہوا چاہا</p>
<p>قصیدہ تخلص مرزا جعفر علی از شعر اسے لکھو است استفا غمہ سخن از خدمت</p>	<p>ناسخ نمودہ از دست +</p>
<p>یہ تو قسمت میں کمان تھا کہ کون کسب کیا</p>	<p>ایک سائے میں ہی افسوس کہ کامل نہوا</p>
<p>مجھ میں ایک عیب ہے کہ وفادار ہوں</p>	<p>تم میں دو صفت ہیں بد خوئی ہو مفرور ہی</p>
<p>فضل تخلص فضل موسیٰ خان از سرزمین لکھنؤ بودہ مرد سے خوش و شعی نیکو          سیرت و جواس نے نیبا نمودت خوش احتلا ط گرم خون بھبان آباد ہم آمدہ          وقصیدہ ہمدرد شاہ اکبر خواندہ و خطاب و جید عصر افضل الشعر ایافت شوخ طبعی بود          شعر کمر گشتی و اکثر شعراء و گیارہ نام خود خواندی و با آنکہ از علم بہرہ داشت ہیچکس جہا لکھنؤ          پی نہ برد اما آخر خود را بلافت و گذشت بصیرتہ رسوا و بدنام کرد و بہ کلکتہ دخت          و از ان جا باز گشت بمصاحبت نواب مرشد آباد نام برآورد و با شاعران بصلہ          و مروت پیش آمد حقیقت است کہ نوجوان مرد این دو سہبت بنا مشہر شہر دار</p>	<p>ب و وہ کہ لعل کی بھی بکینے بہ حرف ہی          صبح محشر بھی جی شام شب یگر ہی</p>
<p>اودی سی وہ او سکی کہ مینی بہ حرف سہی          دل خیال زلفت سی او سکی ز بس محوری</p>	<p>ب و وہ کہ لعل کی بھی بکینے بہ حرف ہی          صبح محشر بھی جی شام شب یگر ہی</p>

فغان تخلص اشرف خان مخاطب ہو کلتاش خان کو کہ آسید شاہ بادشاہ  
کہ بہتر کے برابر رضاعی راگویند زانوسے ادب خدمت غلے قلی خان ندیم  
تہ کردہ اناہل ثروت بودہ ازینجا نقل و حرکت وہ عظیم آباد سکونت اختیار کردہ  
و در سال ازین خاکدان بہشت جاودان نقل کردہ است

کہتا ہی وصل میں درو دیوار پر نظر + ملک نہیں کہ غیر نود وی رکاب میں کیا تو شب فراق میں جیتا رہا فغان نکودہ کری ہی توجہ مری اشک سرخ کا تنہا اگر میں یار کو پاؤں تو یہ کہوں آخر فغان مہی ہی اوی کیوں بہلا دیا عشاق تیری گئے بازار کر گئے میں مر گیا یہ آہ نہ پوچھا فغان مجھے تخل آتش غم میں دل بیتاب کیا جا قاصد جونا امید پھر اکوے یار سی تیری ہی دل سی پوچھی اس غم کو ان فغان نہ کہو لی تری بند تھا تو کیسا کیجے	بھگو مزا پڑا ہے فغان انتظار کا بھگو خدا ملائے ہمارے مزار پر یہاں تک گمان نہ تھا تری صبر و قرار کا تیری کب تبتین مری لو ہو سی پر گئے انصاف کو غیور محبت اگر لے پڑے وہ کیا ہوئے تیاک وہ الفت کہ گئی اس جس کو گراں یہ خریدار کر گئے ورد جگر کسے ہی یہ بیمار کون ہے ٹھہرنا ایک دم بھی اک پر سیما کیا جانی خفت بھی ہوئی دل امید واری الفت تری بلا ہے کسی کو خدا ندی دل گرفتہ کو ظالم کیسے تو و ایسے
--	---

فقیر تخلص میر فقیر الدننام درجہ شعرا بجنور شاہ عالم بادشاہ شرف اندوز  
از گیت و دہرہ ہم آگاہ بود اخلاق مذہب و دشت احیاناً پاس خاطر یاران را  
فکر ریختہ میگرداورد است

میری سحاب چشم کو فیضان پہ ہی شرف صافی دلون کی دید کو مانع نہیں جاب	ہی کون سی گہری کہ یہ گوہر فشان نہیں چٹک سی ہی دو چند ضیائی بصر بھی
---	---

فقیر تخلص میر شمس الدین دہلوی از ہی عباس است در دہی زبان  
دستگاہی معقول دارد ولا یسما دیر و من و تافہ بے نظیر وقت خویش است

رسالہ جات تصنیف کردہ وی بدین مدعا گواہ در ششم بعد کسب مساوت  
زیارت حرمین شرفین زاد اللہ شد نا و تعظیماً ہنگام باز گشت زوق حیاتش  
طوفانی شد گا ہی ریختہ ہم گفتی این اشعار از دست

خال او سکی بیاض گردن کا	نقطہ انتخاب سہ گویا
ہی غرض دید سی بیان کام نکاح سے نہیں	خواہ اید ہر بیٹہ کنی خواہ او دہر بیٹہ کنی
کم ہی آواز تری کوچی کی باشندون کی	نالی کرنی سے مکارو کنی گلی بیٹہ کنی

فکار تخلص میر حسین میر فقیر اللہ فقیر سید بیت دل فکار و شش ہمین  
بلدہ خلد آثار سخن را بر مرزا اسد اللہ خان غالب گزرا نیسہ از دست

دیکھ آئینہ کو اوسی کیا اس لی لکوی	یعنی مجھے کسوا سٹے جھسا نظر آیا
کرتا ہی غیجہ تری دھان کی بیاہری	شاید یہ اپنی بھول گیا ہی دھن کی بو

فکار تخلص مرزا قطب علی بیگ تخلصی است از دھلی این بیت از تذکرہ  
اعظم الدولہ نوشتہ اند

ست پوہند فکار ایتو مرا سکن دواوا	مانند بگوسے کے سد ایٹنی ہی
----------------------------------	----------------------------

فیض تخلص پنڈت کرپاکشن کشمیری از موزونان کہنوست  
او بدین گو نہ حرف می زند

لوتنی خون دین تہ خاک سی بسمل آکر	دیکھتا میری ترپنی کو جو قاتل آکر
----------------------------------	----------------------------------

فیض تخلص میر فیض علی بپر میر تقی مرحوم است در میر کا وزیر الملک  
با پدرش ببری برد آورده اند کہ غور و سخنگوسے بسیار دہشتہ و فقیران ایشان  
شہری مصداق دعویٰ ندیم یارب گر نانشش ایشان پر شاعری پر پیشہ  
در اہلب کل العجب کہ بقتضاسے الولد میر لایہ دعوسے ما آہ رفتند و دہر دعویٰ  
گذاشتند خلاصہ این ابیات اور ہست

کل کاموئی تہ جسکی لیے جسم ناپیر	دو بھول ہی نہ لاسے کیے وہ فرار
---------------------------------	--------------------------------

شوق بین تری کرا و بوس کی ای بحر  
سوج کی مانند ہو جاتی ہیں سب آغوش تم

کہ درت جب نہ تب انداز سی نکلا ہی کی تری ہمارے خاکل وس کوچی میں کب تونی صبار کی

## حرف اتفاق

قائم تخلص شیخ محمد قیام الدین از سکنا ی چاند پور وار شد تلامذہ مرزا فرید سعادت  
شاعر نسبت خوش گفتار بلند پایہ موزون نیست عالی مقدار گرانمایہ و انچہ بعض  
ناشناہان سخن بہ مکانت سوداچی شمارندش حرف در دیوانگے شان اند  
جنون است از بہرہ اندوزان و ہش نباید پستی زمین را با نر از خاک کیا  
دستن و ارباب بصیرت چشم از حق نتواند بست چگونہ فرہ را آفتاب  
میتوان گفتن بہر حال قائم در سخن دستگا ہی دلپسند دارد گو بیایہ سودا ہش  
اعاطہ بر اصناف اورا میر است لاسیما در قطعات و رباعیات مضامین  
کہ دلالت بر شوخ فکری کند از طبعش تراویدہ پیشتر محل سکونش در غلامت  
بود کہ قحط رہال است و مجمع اہل کمال نسبت تالیف تذکرہ قائم حسم کردہ اند و ہش  
در سلسلہ ہجری اتفاق افتاد این ابیات از دیوان او ملاحظہ شدہ و بدین  
اوراق نگارش یافت

قسمت کو دیکھ توئی ہی جا کر کمان کند غیر سی ملاتہارا شکلی گو ہم چہ رہے تا بہ فلک نالہ تو چھو نچا تحسرات کو یہ گردی دل مجنون فی مری کے ایجاد کوٹا جو کبہ کون سی یہ جای غم ہی شہ فلک جو دی تو خدائی تولی نہ اب قائم نامح تو کے سہے یون کہ گویا جہان میں شہرہ نہیں مجنون کی ولتین قائم بید ماغی سی نہ اوں تک دل رنجور گیا	پہلے دور اپنی ماتھے سی جب بامہر گیا پر سنا ہوگا کہ کوا یک جہان فی کیا کیا میں ہے کچھ اللہ کا ڈر کہ گیا بستل جانکی ڈھب باد یہ بچا فی کا کچھ قصر دل نہیں کہ بنا یا نجاستے کا وہ دن گئے کہ ارادہ تھا بادشاہی کا ہی دل پہ کچھ اختیاریہ میرا سوار سی عہد میں تری وہ نیکنام ہوا مرتبہ عشق کا یہاں حسن سی بھی دور گیا
---	--

معاملہ ہی یہ دل کا اسی کے گا وہ کیا  
 میں سچ کہ جوٹ ہی دھوی دوستی لیکن  
 لی گیا خاک میں ہمراہ دل اپنا قائم  
 ہر دم آنی سے میں بے ہون نام  
 کب آنے کو تسخیر آئی ہے پیارے  
 نہ وعدہ او سکی ساتھ نہ پیغام کیا کہوں  
 متبدل تھا وہ تری چشم سے پیار تری مضمون  
 ظالم تو میری سا وہ دلی پر تو رحم کر  
 قائم ضرور کیا ہی اب اس جنگجو سی صلح  
 طوفان گریہ کی ہی مری حد عمر نوح  
 ہنسنی کا یار یہ بھی کوئی طور ہی کہ آج  
 جھکو قائم وصل کی شب ہی کیا شاد کہ یہاں  
 سب کو آیا ہی تری حسن کا بیان طور پسند  
 جو سوز عشق کا چہ چا وہاں نہیں قائم  
 نالوں سے خند لب کی آیا ہی جی بہ تنگ  
 تنہا وہ مجھے آہ میں کوئی او سکی کہ ناگاہ  
 گریہ نیست ہی تجھ تلک تو پھر کیا  
 جگاڑی ہی اشک گرم مرا آہ سرد سی  
 عذر تقصیر ہی چاہوں گا میں اس ہی ایل  
 زبان عشق شکایت سی لال سے ورنہ  
 وہ جہاں ہے طین تو بس ہے ہمیں  
 لی چکو دل جو نگہ کو تو یہ دشوار میں  
 می کی تو بہ کو تو بہت ہوئے قائم لیکن

پیا میر کے ہمیں ساتھ آپ جانا تھا  
 کہنی ہمیں بھی تو ایک بار آنا تھا  
 شاید اس جلس کا بیان حشر دیدار تھا  
 کیا کہوں پر رہا نہیں جاتا  
 کسی کا دل ہی وہ جس نے یہ انتقام لیا  
 پوچھی کوئی سبب جو مرے انتظار کا  
 جو ستم چرخ چنا پیشہ نے ایجاد کیا  
 روٹھا تھا آپ ہی تجھی میں واپس ہی میں گیا  
 مدد تھی کہ جان سی میں ساتھ دھو چکا  
 دیر یا نہیں کہ آج چڑھا کل او تر گیا  
 قائم فی تری ساتھ سی گہرا کی رو دیا  
 گریہ جگر ہی میں کوئی دم میں ہو جاتی ہی  
 گریہ ہر ایک کے زمانہ میں ہی ایک اور پسند  
 تو کیا میں جاؤں کا دینی بہشت میں لاش  
 کس نے مری مزار پہ لا کر چڑھا کی گل  
 بجای نہ گھر سے کہیں باہر پیش دل  
 صدقے تری مرے جاسکے ہم  
 دیکھیں تو پہلی چوٹی ہے تو عرش پر کہ ہم  
 ملک تو خاموش ہو دینی سی وہ دشنام نہیں  
 ہم ایک گلہ کی تری سو جواب کہتی ہیں  
 بیان کچھ اتنے تو احتیاج نہیں  
 ایک تم دیکھتی پرتی ہو خیر یا نہیں  
 بی طلب اب ہی جو بھائی تو انکار نہیں

قاتم اور تجھسی طلب بوسی کی کیونکر کیے  
 یا راگر چاہتا ہے دے قاتم  
 کہتا ہی آئو کہ ہے تجھسا ہی ایک و  
 قاتم یہ جی میں ہی کہ تفتہ سی شیخ کی  
 اتنا تو ہون دلیل جو پو جی ہی یہ کوئی  
 قاتم ہی فضا ہی گرا اس ہر کے تو خیر  
 قاتم دست سلیمان ہون قاتم میں عزیز  
 سنگ کو آب گرین پل میں ہماری باتیں  
 ان وہ تو آدمی ہیں کہ جنسی تمہیں ہی ربط  
 شمع سان جلی کو صالح فی بنایا ہلکو  
 شیخ جی تمنی نہ بھمایہ کرامات کے راہ  
 ہر گلی کو چہ ہی بستی کا پراچی کے دکان  
 قاتم کی حال سی تفرض جھٹ کہ چرچ  
 بعد خط آئنی تھا اس سی وفا کا اجمال  
 دنیا میں ہم رہی تو کئے دن پر ہر طرح  
 قاتم کو اپنی بزم سی جانی ندی کہ یار  
 سایا دور کیا کرے ہی تمام  
 خدا نکر وہ اوسی غیر سے تو کیا سرو کا  
 نہ زخم سینہ ہی کر اور جھکو تنگ کرنا صبح  
 نفٹ ہر فون ہون میں ل تو ہی کوئی لیتا نہیں  
 صورت میں تری گر نظر آوی ملک الموت  
 گو جس سے تم ملی نہ تو ہم بھی نہ مر گئے  
 روئنگی کب تک ای شرہ اشکبار

یون وہ نادان ہی پراتنا تو بد آموز نہیں  
 جان کچھ دل سے تو زیا نہیں  
 باور نہیں تو لا میں تیری روبرو کرو  
 ابھی جو میں نماز کروں بی وضو کروں  
 تو چاہتا ہی اوسکو تو کہتا ہوں میں نہیں  
 کہلنی کے ایک دل کی ہی جبین گہنہ نہیں  
 سخت چٹائی وہ جو ہاتھ سی کہوئی ہلکو  
 لیکن افسوس ہی ہی کہ کیا سنٹی ہو  
 کیا شکوہ تھی روئی اپنے نصیب کو  
 جسکی میں ہاتھ پڑا اوس فی طایا ہلکو  
 کیا قباحت ہی نکلنے میں خرابات کی راہ  
 دھیان ہو کے اوڑھی لہک کر بیان میر  
 ایسا گرا نہیں کہ وہ تجھسی سنبل سکی  
 ایک مان تک عمر فی اپنی وفاداری کی  
 و تمہیں کے گھر میں جیسی کوئی ہمان رہی  
 ہی کیا برا جو مفت میں ایک شہر خوان ہو  
 آپ ہی اب یہ دور چلتا ہی  
 تھی ایک بات ہماری ہی یہ جلائی کے  
 کہ دم اپنا سا سکتا نہیں پہلی ہی تنگی ہی  
 مان گرا اس ہی جی کچھ یہ جس سستی کیجئے  
 جی دینا کسی طرح سی دشوار نہ ہو  
 کہنی کو رہ گیا یہ سخن دل گذر گئے  
 اب کیا جی ڈوبنے کے جل تھل تو ہو گئی

دو چہینہ ہمیں یادگار دوران  
کیا چہیتے ہو سو جب آدر دے گے یار  
فی نالی میں تاثیر ہی نہ آہ میں بیان درد  
عشق تو قائم نہوا آب سے  
رو کی پوچھا جو میسر ہو ترا کیونکہ وصال  
کستائیں نسیم کہ ظلم ہے بد  
کسی بلال میں ہنسی قید ہو جان سی جا  
بتوں کی دید کو جاتا ہوں دیر میں قائم  
قائم آ رہا ہے پھر وہ بن ٹھن کر  
آخر تو جرم عشق سی کرتی ہیں جہک و قتل  
دشمنی سی ایک ادنیٰ کی ہی قائم جای خوش  
کس دل یہ داغ غم فی نہ تیری بہار کے

قاسم شخص سید قاسم علی خان بیسہ عطا حسین خان حسین صاحبہ  
نور طرز مرصع کہ مخاطب بہ مرصع ششم بودہ در فن موسیقی مہارت خوشی دارد  
ساقا خدمت تحصیل محالات بہر کار انگریزی دہشتہ اکنون در لکھنؤ میگذرانند اور

ایک دوستی محض دین او سنی لاکھون گالیا  
مراہر آبلہ سے کھربا کے سچہ کا دانہ  
زہین کو کر دیا شک فلک قرار جانان فی  
حوال ہوئی تو جہین کے نہیں تو جان سی کو  
مری صداع کو صندل سے فایده معلوم  
سیکھوں دریا بہری ہیں ششم گریان میں کو  
در خطا غم نہیں روزخ سے گریختاری کا  
قاسم شخص حکیم میر قدرت اللہ خان از مردم مشہور دہلی است بامولانا خالدا

بیشتر لذت ملی تفسیر سے تفسیر  
نہیں تو کیوں شمش ہی استدر کاٹوں کی حرا  
فروغ نیچہ خورشید ہی ہر نقش میں پا کی  
ہماری زیست و مرگ آپکی زبان میں ہے  
علاج اس کا کسے سنگ آہیاں میں ہے  
پہر ہی یہ کجنت ہر دم تشنہ دیدار ہے  
بقیاری سننے دیا عالم سیاب ہے

اعتقاد وافر داشته از مردان خدمت ایشان است عمر معقوله دیدار فتنه امروزی  
و فاشش به سال چارمین است تذکره در حال فکر رنجسته نگاشته است بلا حلقه  
نرسیده صاحب دیوان است و این شعر فتنه از آن است

مین در نظر اسپه کچمده کام نه بین کتا	آغاز محبت میان انجام نه بین رکنا
باین ہی خصیت سیر حین بو تک جیا	که ابکی شور سه ظالم بهار آسنه کا
قاسم کی ساتمه باده خوری تهنی تاشم شب	اور نام سی ہی او سکی انجامل تلی نصبا
سر بسر قول ترا ای بت خود کام غلط	ون غلط رات غلط صبح غلط شام غلط
ده آئی بغل مین کدین یا جی ہی نکل جانے	مست جانی کسو طرح تو یارب خلش دل
و شنام دی منافی ہو رو تھی کو آن مین	کیا جانے کیا فسون ہی تمہاری زبان مین
جان جاوی یار ہی قائم پہ کدین گوی	ہی ارادہ یہ مصمم و یکبے کیسے سچے
تفصیل سے کہہ قاسم حال دل دیوانہ	ہمسی نہ چپا ظالم ہم یار مین یار و ن
سلمانوں اوسی پروا ہو کیا جیای غاصق	وہ نصرانی بچہ کیسے نفس تو ہی یہ کافر
قاسم خاص میر قاسم علی نام مولش بریلی بودہ اور است	

یقین سے لعلش گویان دم آسنہ مرون گامین  
پیا سا ہون ترے آب دم شمشیر بران کا  
قاصد ترخص مرزا بیر علی بیک شخصی است از دہلی اصلاح سخن از  
شمار السدخان منفاق گرفتہ اور است

یاد کس گلرو کی اس دل کو زاکت آگئی	آہ کر سکتا نہیں ایسی نقاست آگئی
قابل تخلص مرزا سے بخت شخصی است از دودہ تیمور اکسباج سخن از ابراہیم	
ذوق کردہ اور است	

سامنی میر غیبت سے تو سے	ستم اس سے زیادہ کیا ہوگا
کیا جو قتل مجھے تو نے آج خوب کیا	کہ میں عذاب سی چوٹا تھی تو اب ہوا
اعمال گریہ سنی مرا یا رسنے کسا	ای لو ابی سی عشق مین اس فی تو رو



تم جو کہتی ہو جاو تم میان سے  
مرا ہی جانا ہے عشق میں بہت  
قبول قلم غنہ یک از سہنگان مشہور پارسے است ایجا نا بفسر کریم  
ہم سے یر وخت اور است

دل یوں خیال زلف میں پرتا ہی نمرہ زن  
قدرت تخلص شاہ قدرت اللہ از کلمۃ سبحان مشہور است سلسلہ بہشت  
شہادہ عبد العزیز شکر بار علیہ الرحمۃ اللہ العزیز الغفار میر سید شیر شمس الدین  
فقیر را بنی عسقم میشود وطن اصلے وی دہلی و در مرشد آباد سکونت ورنہ دیدہ  
در شہدۃ الہمدان جا ازین محان سہرای بوطن اصلی نقل کرد و آنانکہ او را از  
عظیم آباد دانستہ اند غلط کردہ اند بالجملہ قدرت در شاعر سے قدرت و قوت  
عظیم دار و عمر سے بر سر مشق بودہ طبعے رسا داشتہ اشعار خوش ادا گفتہ  
این ابیات از نتائج افکار اور است

ہنگامہ پہنیز دورغ اب بسہر آیا  
پکہ ویر ہوئے اشک نہیں آنکھوں سحر قی  
ہوا ہی اوسکی گلو میں گردہ دم اعجاز  
یتا پیوسی اب دل بیتاب رہ گیا  
آگے نہ چل سکا نری کوچی کو چوڑ کر پہ  
جان نظر پڑی پاؤں تلے کاغذ  
یہ دل شویدہ جب ہی ساتھ ہی زیر زمین  
پہا لگو اگر داغ سی چاتی کی چڑا دون  
خرم پر نری محبت کی تہین کرتی ہیں قتل  
اگ اوس دل کو لگیو کہ نمک سو نہین  
اوڑائی ز رہیں خاک ماتم میں دسکے

ای بادہ کشتو مژدہ کہ پیرا بر تر آیا  
شاید تہ مڑگان کوئے تخت مگر آیا  
تری لبون فی سیما سی کیا سوال کیا  
اپنی پیش میں جل کی یہ سیما ہیگیا  
خوشید جا کی تا بہ لب بام رہ گیا  
سمجھ کے نامہ مرا کا حقہ میں نہ لی کاغذ  
شوہر شہر ہی را قدرت کی مشیت خاک  
خاشاک کی پہلو میں چپی آنکرا تش  
حفظ جاسکے واسطی گر کیجئے انکار حین  
پوٹی وہ آنکھ چو تخت جگر آلود نہیں  
کیا ہم نے آج نہ سہرہ میں آسمان کو

لب جان بخشش او کی جو پڑی ہی یہ وہم ہر آن ایک ستم ہے ہر لمحہ ایک بھار	لب عیسیٰ فی گرت سے زبان چوس ہی کوچ تر اسے ظالم باشت گدلا ہی
سینہ او سکا ہی دل او سکا ہی جگر او سکا آہ ایں کم فرستی پر ہوشے سی کیا نہ	شیشہ تا غاسلے ہو جام زندگی لبریز ہی شرہ ای شام غریبے کہ وطن چوٹی آو
حسرت ای صبح چمن مسمی چمن چوٹی آو فوج کشتی سی خبر دار کہ یہاں سینہ سے	مرہم تادہ نامور کہن چوٹے سے تن سی جان چوٹی ہی اور جان تن چوٹی ہی
قدرت تخلص موی قدرت اقتدار ازل رام پور شاگرد قلم چاند پوری نوشتہ انداز	لاکون جلائی مردہ صد سالہ آن بین انصاف ہی ضرور ہے یہ ظلم تا کجا
قدرت تخلص مولو سے قدرت اللہ نام از تلامذہ شمار السرخس فراق ہست قدرت	کتنوں کی گھر تو جاتی رہے ہتھان تیرے قدرت تخلص مولو سے قدرت اللہ نام از تلامذہ شمار السرخس فراق ہست قدرت
دلفون میں اگر دل یہ گرفتار نہوتا	یون روز مرا آہ شب تار نہوتا
شہربان تخلص میر محمد سے خلف میر کلو حقیر مشورت سخن بانشار اللہ	شہربان تخلص میر محمد سے خلف میر کلو حقیر مشورت سخن بانشار اللہ
کون نہ ایک و کرسی نان جای صد جاندا دھم کسکے برگشتہ نگاہوں میں جای کہ آہ	دست بستہ مجھ عیسیٰ جان استاد ہو یہاں سیجا کی ہوئی جاتی ہی تیرا دل
شہربان تخلص قربان علی عظیم آباد سے اور است	شہربان تخلص قربان علی عظیم آباد سے اور است
گالوں کیوں کہ لسی اوس کمان روک سکا گوا قرار تخلص جان محمد ہزمرہ نقبا در سہ کار روزیر الما ملک بہادر جادہ	کلا مشن رانظر شاہ شرف الدین لول در آورده است اور است
ہی ناز سی اہ سکی ہی پیغام قضا کا شہر ار تخلص میر حسین علی کیفیتش معلوم نیست این شعر از دست	کیون نام کیا آپ فی بد نام قضا کا ستنا ہی نہیں وہ دست مفرور کسی کے
کس طرح قرار اوس ہی کوں نہ دل نہار	کس طرح قرار اوس ہی کوں نہ دل نہار

و ترین تخلص شخصی است از شاگردان حسرت اور است :	
پیارے بیوف یا با و بنا ہووے	غرض تم دل کی لینے میں بلا جھوٹ
قسمت تخلص الخاطب شمس الدولہ خلف نواب بارگاہ علی خان استفادہ نظم از جعفر علی حسرت نموده از عظمای لکھنؤ است بسرکار مرزا جہاندار شاہ اقتدار مطلوب داشتہ این ابیات اور است	
ابنی یا تو میری دامن دلدار مائتہ آدی	نہیں تو مائتہ کی اوسکی کہیں تلوار مائتہ آدی
مقدور ہی کسکا بوتری حکم کوٹالی	رستم جرنہ آدی تو پین ادسکا سر آرمے
فائدہ نظر تخلص حاجت اطہار حاش نیست معاص خان آرزو است این دہیت از دیرہ	
جیسو سر زند کے نہیں ہے	کیا جی کی کروں کہ بے نہیں ہے
بہشتی ہے تھیکا اشک نا صبح	رونا ہے یہ کچھ ہنسے نہیں ہے
فہر تخلص مرزا قمر الدین المعروف بہ مرزا حاجی حسین پور مرزا فی ہوس دہیت یافتہ تخلص اور	
صلح کرتی ہوئی آخروہ جنگ آبہی گیا	عشق کا نام برا ہی اوسی تنگ آبہی گیا
کتنی میں شب خستہ گلا کاٹ موا	آدمی تھا غم جیدان سی تنگ آبہی گیا
بیجا نہیں ہی کچھ مری قاتل کا اضطراب	دیکھا تھا اوسنی کب کسی سبیل کا اضطراب
فہر تخلص مرزا قمر طالع میانہ پور مرزا ایزد بخش بہادر است کہ مرزا نیلی عرف الیشان بود و کسب سخن از حافظ عبد الرحمان خان احسان کردہ صاحب دیوان است اور	
ندائی تاب تو بھی دلی بی تابی کرنا تو تھی	قمر پہلو میں وہ رشک قمر ہوتا تو کیا ہوتا
بعد مدت خط لکھا ہی یا رنو خط فی تجھی	تو بھی ابتوای قمر شکون کی دفتر کھول دے
فہر تخلص مرزا احمد علی بیگ مشہور بہدرا بیگ خلف مرزا امداد علی بیگ حاکم شہر از مشہور مقدس دوی در لکھنؤ از شہستان عدم مجلوہ گاہ وجود قدم نہادہ سخن را بحسرت ینمود از تریاج طبع	
دل مضطرب کا دیکھا عجب اضطراب اولنا	ہوا اور مضطرب اوسنی جو ذرا نقاب اولنا
آئندہ دیکھو دیکھو کی آئندہ ماکل وہ شوخ	انس عالم شباب فی رسوا کیس بھی
پہر تخلص ہر کسی سے میری نقاب پوچھتا	خط کی تری جواب فی رسوا کیا بھی

## حرف الکاف

کامل تخلص نیت تھا کہ واس کشمیری کہ بالفعل در عدالت لوکالت میگزاند اور بہت پلٹ کر جو دیکھا سہراہ او سینہ	کامل تخلص مرزا کامل بیگ جز نامش دیگر حالش معلوم نشد اور بہت
شرکان سی گری دل ایر و گری ہی گری کنی لگا کہ تہ کشش صوبت ہو وی خالی	یہ بات مینی لکھ جب او س داد چاہے تلوار پر نہ کہینے تو کیا کرے سیاہی
کبیر تخلص سکیم کبیر علی از مردم سبھل من متعلقات مراد آباد و طلب دستگا ہی دہشتہ او بہت	ایک ہی یار سے چی ناک میں آیا ہی کبیر زلیست معلوم اگر ایسی ہی دو چار سے
کریم تخلص کریم اللہ خان از افغانہ است از افکار او بہت	دہ قہی قدرت بھی کر و بر و جاسینے کریم زیر دیوار ہی جانالہ سٹنایا ہوتا
کریم تخلص شیخ غلام ضامن صاحبش از کوتاہانہ بالفعل در شاہمان آباد و بسر یابرد و مہتا و حیدر آباد گزرا نیدہ در ریختہ و فارسی حکمرمی کند قوت ظہیر بسیار دار و زانوئی ادب بخدمت مومن خان تہ کردہ با وجود کم سن سالی مرد شکفتہ و ظہرین است و بار استم استہا است لبیا تش از و طلبیدہ بعد انتخاب راج شد	تیر ناخوردہ ہا شک سی کیا کیا تیر نوا دو قیس عشق میں سر گرم لاف تہی نام کب آسودہ جان لین نالہ مائی زار کا ہاتھ ہو وی گامرا اور تر و اماں ہو گا
استخوانون میں مری دلیکی بیکان تیر خاموش ہو گئی جو مرانام آگیا سر نہ آواز ہے سایہ ترے دیوار کا چاک جب صبح قیامت کا گریہ بیان ہو گا مشک آلودہ کہیں خنجر بران ہو گا ای کریم کسنی کیا حال پر نشان ترا لیکن یہ پوچتی ہیں تجھی سی کمان تلک	زلف شرکان سی لٹتی ہی خدا خیر کرے کیا ہی برہم ہوئی زلف او سنی جو چہا جو سہوگی جو طافت و تاب تو ان تلک

چین چین ہے موج تبسم نگاہ میں اسیری فی کی پردہ پوشی جنوں کے نسبت ہی میری داغ سی کیا گل کو چنید روز شمار جان شرب تجر کو کرم فطری گر جلا ہوں کون تہا سے ای طفل اشک دیکھ کے برباد کیجیو مرا نشو و نما ہی اوس خرام لاؤ با کسی گرویان بیہوش تو اوٹھی جبکہ تعظیم سی وای قسمت اور اخفا ہی ہوا افشای آرز اوسکو شہرت کی تمنا بھی رسوائی کے کس باغ میں نہ رونق گل جلوہ کنان ہی گہر کی گلی دیکھنے وہ اپنے پنا گوشت	ڈر ہی بھی فریب کا تیری یہاں تھک کیا طوق گردن نے کار گیرسان گواہ سر دوبا د سحر و نون ایک ہیں فی شام اوسی نہ اوسکو سحر و نون ایک ہیں بجز مژگان برگر دیدہ مجھ کو ہر پارہ جگر ورق انتخاب ہی غبارنا تو ان کو سرکشی ہی پایا لی سی خوف ہی شاید کہ صحبت کا اثر ہوئی گلی روکتی ہی اشک کی لخت جگر آنی گلی ہر کوئی آرزو سے نشو و نما کہتا ہے نکلی ہے دھوان سادہ فردوس برین جب اشک مری آنکھوں در دانه ہی
---	---

گر ہم تخلص مرزا جید علی بیگ غلف مرزا نیاز علی بیگ باشندہ دہلی از شاگرد  
مشہور مصنف است اور است

حسرت ہی دیکھتا ہوں میں جو بیار کی طرف لو ہو میں ہر ہی ہیں تری ماتمہ پیچ تہا گلارستہ لا دیا جو گل اوسکو قیب نے تین نگاہ کس کی دیکھی ہی ہمنی یارب پیل گر یہ میں نہ ہم تا بکر ڈوب گئے	لگتا ہے تب وہ دیکھنی دو چار کی طرف تربت پہ کس شہید کی تو فی چڑھائی گل ہمنی بھی گرم رشک سی ماتمہ کی پائی گل جو زندگی سے اپنی بیزار سقد ہیں یہاں تلک روئی کہ مساویں گر دہے
--	--

گر قیاس تخلص سنگی بیگ باشندہ دہلی از شاگردان حاتم است اور است  
در دہو جبکی کچھ دوا کیجیے

گر بیان تخلص میر محمد علی از لکھنؤ است اور است  
بھی جب دیکھنا ت ماتمہ سی کاہر اچھا لینا  
انکالا طور اوس فی روز یہ صاحب سلا

گلشن نیا	گلشن نیا
کلیں تخلص مرزا علی از ساکنان لکھنؤ است اور است +	کلیں تخلص مرزا علی از ساکنان لکھنؤ است اور است +
جی گایا تھا سیمہ ہودی کی فرحت حاصل	جی گایا تھا سیمہ ہودی کی فرحت حاصل
کلیں تخلص میر گلواز اقبال بخواجہ میر درد بودہ اور است +	کلیں تخلص میر گلواز اقبال بخواجہ میر درد بودہ اور است +
صد افقین کی کہ تم ہنوی کیا ہو گا	صد افقین کی کہ تم ہنوی کیا ہو گا
کلیں تخلص شیخ کلیم اللہ ساکن سرکوٹ کہ از مملکت گجرات منصف تھا اور آباد است اور	کلیں تخلص شیخ کلیم اللہ ساکن سرکوٹ کہ از مملکت گجرات منصف تھا اور آباد است اور
جلوہ طور رخ یار سے پیدا ہوئے	جلوہ طور رخ یار سے پیدا ہوئے
کلیں تخلص میر محمد حسین کلیم طور معنی پر درایت و سچ بچہ سخاوری از شہر ای	کلیں تخلص میر محمد حسین کلیم طور معنی پر درایت و سچ بچہ سخاوری از شہر ای
مسلم سگ و دم درجہ موزونان ماما خروما تقدم پیر نہ میر سگ میر است و	مسلم سگ و دم درجہ موزونان ماما خروما تقدم پیر نہ میر سگ میر است و
ساکنان دہلی بلب میداں شہر بہر دو لفظ سے گفتہ دافتم کہ بیارسی زبان نہاں	ساکنان دہلی بلب میداں شہر بہر دو لفظ سے گفتہ دافتم کہ بیارسی زبان نہاں
درست و فکر تش صایب بنا شد گفتہ اند کہ ترجمہ قصوں حکم شیخ علی الدین	درست و فکر تش صایب بنا شد گفتہ اند کہ ترجمہ قصوں حکم شیخ علی الدین
ابن عربی نور اللہ مضجوعہ درختہ کردہ است قد کلام و دیوان و مثنویا از	ابن عربی نور اللہ مضجوعہ درختہ کردہ است قد کلام و دیوان و مثنویا از
یادگار است و ملا حلقہ آن دست بہم نہاد این اشعار از سفیان قد ذکرہ	یادگار است و ملا حلقہ آن دست بہم نہاد این اشعار از سفیان قد ذکرہ
انتخاب و ثبت افتاد	انتخاب و ثبت افتاد
کسی فی دیکھا ہے اب تک جبابین	کسی فی دیکھا ہے اب تک جبابین
جاوہ آتا ہی نظر جون زلف کچھ بہم ہوا	جاوہ آتا ہی نظر جون زلف کچھ بہم ہوا
آہ کیوں درد دل اینانہ کسو کو سوچنا	آہ کیوں درد دل اینانہ کسو کو سوچنا
وہ دن گئی کلیم کہ یہ شیشہ سنگ تھا	وہ دن گئی کلیم کہ یہ شیشہ سنگ تھا
بہ گیا مین تری کوچہ مین گرفتار ہنوز	بہ گیا مین تری کوچہ مین گرفتار ہنوز
جھی سی پوچھ کہ کاٹی ہی رات آنکھوں	جھی سی پوچھ کہ کاٹی ہی رات آنکھوں
پھر ایسا گھر کہ جو خانہ خراب ٹپکی ہے	پھر ایسا گھر کہ جو خانہ خراب ٹپکی ہے
منہ دیکھو فلاطون کا جو عہد لسی براو	منہ دیکھو فلاطون کا جو عہد لسی براو
غرض تم سن چکی احوال ہم فریاد کو پہنچو	غرض تم سن چکی احوال ہم فریاد کو پہنچو
کمال تخلص شاہ کمال الدین حسین	کمال تخلص شاہ کمال الدین حسین

از ارباب مناصب بودند وی ترک لباس کرده کسوت درویشی پوشیده دل  
بر سیاحت نهاده هنگام ورود لکنؤ از برات امداد میخواست

جز شکست شیشه دل کینه ندکسا او کام آه جو کجی عسی هو سکتا شو کر چکتی و لیک اور دکتلا یا تاشا جهکو وحشت فی کمال سبه بی کچیه بیٹھنے کا بزم میں سلوک و	مرتفع جسدن سی ہی یہ چرخ مینا کے ہوا ایکدن تھکو نہ شوق کار فتنہ مانی ہوا مین تماشائی تھا جسکا وہ تماشائی ہوا جون جون ہم آگی بیٹھیں آپ سر کتی جان
--	--

کسان مخلص از شاگردان اشرف علی خان فغان از تاش آگے  
نشده اور است

سہلی جسکی سبھی جھکو بڑے اکتے ہیں	وہ جو سنتا ہی تو کتا ہے بھلا کتی ہیں
----------------------------------	--------------------------------------

گناہ بزرگی است از دودمان عفت ز وجہ نواب اعتماد الملک غازی الدین خان  
کہ نظام خان اص ایشان است حسب الامر شوہر ش گفتار خوشنظر  
میر قمر الدین منست می آورده اور است

مقابل ہوا کہ لب کی تری مصری چبا جان تری منہ کی تجلی و بھیکہ کل رات حسرت شمع کی طرح کون رو جانے	تری آنکھوں سی بچستی کری با دام کہا جان زمین پر لوٹتی تھی چاندنی اور شمع جلتی تھی جسکی جی کو لگے ہے سو جانے
--	--

کو چک خاص شاہزادہ مرزا وجیہ الدین مرحوم در زمان جلوه فرما کے  
بلا و مشرق عزم گلگشت بہشت نموده جسد شش را بدھلی آوردند و متھل  
مزار کثیر الانوار سلطان المشایخ کہ سہ فرسخ از دھلے ست دفن کر دے  
این بیت از گفتہ ایشان ثبت افتاد

پیمان تلک پاؤن مین پیوے ہیں	اگر قدم بہر چلا حسین جاتا
-----------------------------	---------------------------

کوثر شخص ممدی علیخان ولد قطب الدین خان ابن آقا علی خان کو چک برادر  
مومنین الدولہ اسمعیل خان کہ از امر اس کے نامی عمده فردوس آرا نگاہ محمد شاہ  
بودہ مسقط المراس لکنؤ ست دو سال است کہ بدھلی وارد شدہ بود

<p>بتقریب عظم الدولہ واسع الجسم با او تعارف شد شخصی حمیدہ او صاف بنظر آمدہ شرکات محفل مشاعرہ ہامی گشت و خود را از تلامذہ نسخ میگرفت اور بہت</p>	<p>چشم میں عشق کی ایجاد سے آنسو پھر کر تیرا تو آسرا تھا جد اسے میں بایکے</p>
<p>وزنہ کشتی میں ہی دریا کا سما نا شکل ای موت تو بھی مجھ سی گریزاں آنکھ اندون جاگ اٹھی بخت خوابیدہ جھینڈائی میں آنکھیں شکر شب ہجر کی سحر دیکھ بی اختیار شمع کی آنسو ٹپک پڑے بیدست و پا بھی ہو دی تو نسل صبا جلو فی نسل ہو دی کبوتر تو وہ غنقا ہو جا ایکبار کی مری لاش یہ قاتل ہو جا حیرت کی جا ہی آئندہ ٹوٹا غبار سے پر بھی اور کر مری حیا د کی گھر تک پھونچ</p>	<p>خواب میں شب بیدار سے کئی شکل کھلائی بوقت صبح وہ مانند آفتاب آیا ترتیب پہ میری ریت سے بستی ہی بیکسی کیا ہی کشتش ہی کو چہ دلبر کی خاک میں نامہ بر کو چہ دلبر میں گم ایسا ہو جا خون بہا اوس ہی نہ پہر حشر کو مانگوں میں دل پھٹ گیا کہ ورت طبع نگار ہی ہوں وہ بلبل کہ یہ تھا شوق پیر میں</p>
<p>گو یا تخلص شیخ حیات اللہ از اہل سندھ آباد و بننا صاحب ممتاز در سکر انگریزی بہرہ در ماندہ از دست</p>	<p>گو یا تخلص شیخ حیات اللہ از اہل سندھ آباد و بننا صاحب ممتاز در سکر انگریزی بہرہ در ماندہ از دست</p>
<p>جس کم سخن سی کیجی تقریر بول اوسے ہی اہم میں وہ کمال کہ تصویر بول او کو</p>	<p>جس کم سخن سی کیجی تقریر بول اوسے ہی اہم میں وہ کمال کہ تصویر بول او کو</p>
<p>گو یا تخلص حسام الدولہ نواب فقیر محمد خان بہادر از امرای نامی لکھنؤ و با وجود ہجوم دنیا بدین مائل و تدروان اہل ہر فن است لایسما با سخنور و دست ام التفاتے است کہ می باید و شہر اسے این دیار بدحیث طبع اللسان بودہ اند و بسیار ستودہ و وی بجایزہ ہا مراعات نمودہ و در ہر اقب سخن گسری از متعلمان شیخ امام بخش ناسخ است این ابیات از دیوانش انتخاب زدہ درین محالہ ثبت نمودہ شد</p>	<p>صندل رنگ پہ میں مر ہے گیا اوس نے صندل لگا یا ماسے پر</p>
<p>ورد سر کسکا کہ بیان سر ہی گیا ورد وونا ہوا مرے سر کا</p>	<p>ورد سر کسکا کہ بیان سر ہی گیا ورد وونا ہوا مرے سر کا</p>



<p>کبھی میں آپ میں آیا تو ہوتا ہے          بھول جانا یا دو لو اکتے ہیں اہم          آپ اپنی ٹھوکر میں کھاتی ہیں قسم          پیرارت بعد مردن ہی ہی اپنی خاک میں          کو کہن دیوانہ ہی شیریں تو پتھر میں ہیں          جہر میں ہی ایک دم خالی مرا پہلو میں          میرے قاتل کی یہ لٹانی ہے          قسمت کی گلے نے یاوری کے          رہی خوش یا آئے وہ جان ہے          رو دیا جب وہ غبار کو نظر آیا سب مجھے          تو سن جانان تمہارے چالاک ہی          سنا ہے شمع سوزان کے زبانی          تھی دیر اس لئے مری خط کی جواب کے          دل ہی کچھ سی کہنا ہی سب پوش سب</p>	<p>نہ آنیکا تر است کوہ عیث ہے          او سکو غفلت پیشہ کہ آتی ہیں اہم          ضعف سی رہتا ہے اب پاؤں پہر          گر ٹہری دیوانہ اگر جلنے لگی مثل سپند          وصل اگر نہ طور تھا پروین کا گر کہو دتا          در پہلو میں رکھتا ہی جب سی تو نہیں          نہ مرے زخم پر رکھو مرہم          ٹھکرا کے چلے جبین کو میرے          میں گونا خوش ہوں اپنی زندگی سے          یاد آیا جی میں اپنا ملا تھا خاک میں          جی ابی نکلا نہ تھا تن سے کہ وہ راہی ہوا          مال عاشق و معشوق ہے ایک          آیا جواب نامہ پس مرگ تب کھلا          زاہد و جرم کیا کرتا ہوں میں بہر ثواب</p>
---	---

### حرف اللام

لطیف تخلص میر شمس الدین از مردم بندر سورت است بہ لکھنؤ اقامت وزیدہ از دست	گرمین جا بیٹہ ماوس سی خفا ہو تو لطیف
لطیف تخلص میر لطیف علی از ارادت کیشان و تلامذہ خواجہ میر درد است حواہ را نیکو شناسختی از دست	روقی ہیں شیخ و برہمن سبھی دلی ہاتھوں رہتا ہی در دروز دل نا توان میں
گبر نکلا نہ یہ کافر نہ مسلمان نکلا کیون کر اثر نمودی ہماری زبان میں	

و امن کشیدہ جاتی ہو میری غبار سے	تقصیر ایسی کیا ہوئی اس خاکسار سے
لطف تخلص مرزا علی صاحب در استر آباد است و در و ہلے نشو و نما یافتہ	و در نواح عظیم آباد ساکن و بحیدر آباد رفتہ قصاید انشا کردہ و صلیہ یافتہ
نسبت شاگردی میر تقی داشتہ تذکرہ در حال ریختہ گویان بزبان ریختہ نوشتہ	است بنظر رسید و این اشعارش از انتخابش انتخاب گردید
ہو گئی زنجیر پا اپنی یہ زلف پر شکن	ور نہ دل تجھسی کو دیتا کیا کوئی دیوانہ تھا
کیجو اوس زلف کو مشاطہ سمجھ کر نشانہ	لاکھہ دل ٹوٹی اگر ایک وہ ہو ٹوٹ گیا
بڑا یا قصہ سنبل صبا نے حد لیکن	فسانہ زلف کا ترے بہتہ واز رہا
نہیں سمندر و پروانہ پر وہ آتش ہوں	کہ جبکی نام سے آتش کو اختر از رہا
نہ چھوٹی ضعف سی لب تکٹ عاہی و نہ سدا	در قبول تو اس آرزو میں باز رہا
جو عمر خضر ہو شاید تو وصل ہو وی	یہ زندگی جو تھے اس میں تو امتحان رہا
سنٹی تھی طوفان فوج آنکھوں کی بکھاؤ تو	دیکھی یہ چشم گریان اور اب دکھلائیں کیا
ہی کون سبزہ رنگ خرامان کہ شک سے	جون شمع سنبھرتا ہی ہر سرو باغ کا
ساقی نگاہی خم مری منہ سے کہ بار بار	احسان کون کھینچی سبھو اور لایخ کا
تری کا نون تلک بھی لطف پکڑا و آتی تو	ہی ایک عالم کو تیری ناز و فریاد کا فکروہ
ایکدن حال دل زار نہ دیکھ سنا	سچ تو یہ تجھ سے دلدار نہ دیکھ سنا
دکھا دین بی ستون چرخ کا عالم بھی فرما	جو بلجادی ہمیں ہی کار فرما کوئی شیریں سا
فرما دسانہ رنگ مجنون سا کیا حال	کس منہ سے اوس سے بھیجے پیغام محبت
ہوئی ہن بعد قبل طلب کا یہ حق سے	ملک تباران میں دیکھی نئی خوبنیا کی طرح
کیا کم ہی سلطنت سی سگ کوی یا اگر	قانع ہوا سخاوت پہ ہمارے ہمارے طرح
ہی یہ کبھی نہیں چھوٹ شب وصل میں سوار	پوچھی ہی وہ کتنے رہی شب پر نہیں معلوم
کس کے دیتی بلا جو جانتے تھم	دیکھی دل اس بلا میں پڑتے ہیں
اگرچہ فرق زمین آسمان کا ہے تا ہم	لی ہی وضع ملک کی بہت شری ٹوہین

اپنا تو بدکام نے سی بس کام ہو گیا  
گو اور طرح او سکی ہو چولی مسک گئی  
خوبی کا بسکہ تیری ایک عالم گواہ ہی  
اپنی بغیر دیکھے ہے حالت تباہ ہی

## حرف المیم

مایل تخلص میر محمد سیدی بودہ در جهان آباد شاگرد مولوی قدرت اللہ  
اکبر آبادی دوستدار شاہ نصیر دہلوی سے است از افکار اور است  
کیا کیا کہوں میں تجھسی دل زار کی ہوں  
مستور ہے جہان میں ہمار کی ہوں  
مایل تخلص محمد یار بیگ از امانی لکھنؤ و از شاگردان قلندر بخش جرات است اور  
بتا ہوں جام می کے عوض کا سہ بنگ کا  
مایل ہوا ہوں حبسی میں ایک سبز رنگ کا  
مایل تخلص سید کاظم علی از امانی خیر آباد است در یگان شباب عمر شمسیر آمد اور است  
شبہ جبران کی آہ ایک طرف  
الاکہ ابر سیماہ ایک طرف  
ماہ تخلص محمد الدین خان پور اشرف علی خان فغان از شاگردان  
سودا و ساکنان لکھنؤ بودہ اور است

ملی اتنی نہ فرصت ہی کہ او ٹھہ کرانگتی پانی  
ہوا تیر نگہ یوں آہ دل میں کار گر کس کا  
مبتلا تخلص امش مرزا کاظم بیگ المخابر از پیشگاہ وزیر الماکب مردان علی  
صاحب از مشہد مقدس دوی در لکھنؤ از ننان خانہ غلام بشہرستان وجود سید  
بزرگانش با احترام زیستہ اند گویند کہ مبتلا پیار سے صاحب دیوان است  
ہم تذکرہ فراہم آورده اور است

شدشہ دل ٹپک دیا تو نے  
سنگ دل آہ کیسا کیسا تو نے  
مبتلا تخلص شخصی است کہ مرا ازہ حاشی بخیر درشتند از دوست  
وہ تری سایہ دیوار میں پائے رحمت  
چاندنی رات کو ای رشک قمر بول گئی  
عجذوب تخلص مرزا غلام سید بیگ از اہل جہان آباد شخصی است کہ  
بفرزندیش بداشتہ بود از دوست

عداوت سی مہار کے چکر اگر مہوی تو میں جانوں	بہلا تم نہ ہر وی دیکھو اثر ہو وی تو میں جانوں
تمہارا ہم سہی جو عہد وفا ہی اوسکو تم جانوں	مری پیان میں کچھ فرغ دکر ہو تو میں جانوں
ملوئی کیا نیچے بیٹھ کی رو دون کا دارزار	جنت میں تیر سے سایہ دیوار کی ستار
<p>مجنون تخلص محمول الاسم مشہور بدرویش سر برہنہ شخص ہے بودہ انداد ولد          رانی بہیم اتہ بزرگانش بیکہ واسطہ باسلام مایل شدند از تلامذہ میر تقی          گویند کہ در کوپہ و برزن عور علف سے گشت و این معنی دلیل تاثیر تخلص است          اما مشکوف لکھتہ کہ جنون سبب گردیدن باین تخلص است یا تخلص سبب          گردیدن مجنون سخن کوتاہ این مطلع از دست</p>	
جس سی جی چاہی لو تم نہ کسی سے پوچھو	جس کی پوچھتی ہو اپنی ہی جی سے پوچھو
مجنون تخلص مشہور معلوم تشدد کی از اہل عظیم آباد است کسب سخن از میر ضیا کردہ اور است	دن میں سو سو بار اوسکی رو برو جانا ہے
مجرم تخلص میر فتح علی سیدیت از دہلی جہتجوی کیا بارہ غنقا شد اور است	ایہی خوش پوچھتی ہو تو یہی چاہی ہی دل
مجرم تخلص رحمت اللہ در اکبر آباد کسب مذہب معاش میکردہ از مدت	از ان شغل و گذشتہ و لباس فقیرانہ در بر کردہ فیض صحبت میر محمد سے بیدار
<p>یافتہ ہنگام ورود دہلی بشیم میر سید اور است</p>	
دل افکار دیا دیدہ غنبار دیا	چہ رخ نارسا زنی کیا کیا ہے از اردیا
کی مینی شکایت تو وہ بولا یہ خفا ہو	گرام ہم ہیں جفا جو تو کسے اور کو چاہو
کل غیر کی گھر مینی کی کیا جھوٹ ہی پیاری	کہا جاسی حاضر ہوں مجھی گھورتی کیا ہو
<p>مجنون تخلص حق رسا از تلامذہ شاہ نصیر دہلوی است اور است</p>	
شب خوشی سی پاؤں پہلا گھر میں تم سو یا	ہم پس دیو ارب بیوی صبح تک رویا ہے
<p>مجنون تخلص میر ناصر جان خلف سید محمد نصیر ہرنج تخلص کہ بالفضل سجادہ نشین          خواجہ میر درد است سلمہ اند و غفر لہ کتب در سے نیک مستحضر وارد خصوصاً</p>	

در ریاضی امروز ہمارے کہ اور است دیگری را نیست گاہی لب بستن می کشاید درین هنگام بہ ممالک شرقی رفتہ با فقیر طریقہ شناسائی مسلوک است اور است	جھوٹ ہی اور سی کب مینی لڑا این لکھمیر شاید سو وقت گیا آپکا دہیان اوکین نہ تو نامہ ہی نہ عین م نہ بانے آیا
تمنی بیفائدہ رو رو کی سبب این لکھمیر بات کرنی مین جو تم ربط سخن ببول گئی حیف مجھوں مجھی یاران وطن ببول گئی	مخزون مخلص عالم شاہ از مشائخ زادگان گدہ مکتبہ است مصحفی کہ اور از امر وہہ دانستہ از وادی تحقیق بر کران افتادہ دینجا بکلم اہل البیت ادبی مانی البیت سخن شرف الدین مسرور مقبول است کہ ویرا از خوشیشان است وقیام مخزون درامد ہم مصحفی را فشا و خطا گشتہ ہمہ حال این شعار اور است
کسکی آئی سی جین مین گل کو سو د اہو یکا اپنی مطلب ہی کی سنتی ہو جان سنتی ہو کوہن کو خواب شیرین سی جگا ون تو سی	بی عبا پاک کرتا ہی گریبان کے تین تم نہ فریاد کسی کی نہ فغان سنتی ہو اہل دنیا تو نہیں تیری ہین مخزون غم کی د
مخزون مخلص حسین علیخان اکبر آبادی بخدمات انگریز کے بسر می برد اور است سنگ پینکی ہے مری قبر پہ گل کی بدلی گالیان دی ہی پس مرگ ہی قل کی بدلی	مخزون مخلص شیخ عظیم اللہ از اہل میرٹھہ است اور است متاع دل گرا نامہ ہی اپنی پاسل ہی ہدم محب مخلص شیخ ولی اللہ از مردم این شہر است در کتب موفوت کردہ با سودا و علم شاگرد سے دانش از و طیفہ خواران سرکار مرزا سلیمان شکوہ بہادر است از فکر اور
صدقی تیرے واہ پوچھنا کیا ہی وہ شہر آن کہ نہیں سورہ بسین میں بتنی خط لیجائی میری نامہ بر بیگی ہوئی مانع پرواز ہین طائر کو پر بیگی ہوئی چہیتی کاہیکو ہم رہیگی	تو اور تری چاہ پوچھنا کیا خانہ دل کہ نہو عشق کا آئین حسین پیشہ ہی لائق شک کب چوری ہا فاکائی جوا تم ہین مرگان شک سے کج نہیں باقی نگاہ تیرے جوئے ستم رہیگی

بڑھیکہ تو ایک بوسہ پہ ای بار اور ہی	ہیں ورنہ جنس دل کی خریدار اور ہی
محبت تخلص میر بہا ور علی از شاگردان شہداء اللہ خان فراق است اور است	
سادہ و صاف ہی اب ہسی ملاقات ہیں	ناز و انداز و اداعہ اشارہ ڈوبا
اگر خاتری ہا تون سی خون بہا دل کا	تو لو لگا دست نگاہیں سے خون بہا دل کا
محبت تخلص نواب محبت خان فرزند ارجمند حافظ الملک نواب رحمت خان	
مرحوم است کہ ایالت برسیہ و متعلقات آن بر ایشان مسلم بودہ و قہر شہر است	
از تفصیل مستغنی کردہ وی نیز چون پر صاحب درغ و تقویٰ است و خداوند	
فہم و فراست بہر دو لفظ حرف میزنند گزیدہ افکار شایان	
جسکو تری آنکہون سی سر و کار رہیگا	بالفرض جیاسیے تو وہ بیار رہیگا
عاشقون میں جیسے لکھا تو نے	آج چہرہ مرا بحال ہوا
تیر ہوتی ہے ہوا و نون جہان آزاد	میں تو بندہ ہوں محبت کی گرفتاری کا
یہ بڑا دیوانہ بن اپنا کہنا صحیح دل ہوا	تھا مرا ہندو لیکن جھکو سجھائے لگا
اب کچھ غیر وں کو چپ چپ کے رقم کرتی ہیں	یہ جو ہو جھوٹ تو ہم ہا قصہ قلم کرتی ہیں
بہینی دیوی نہ وہ بزم میں اپنے جو بھی	تو اوٹھا لیجو ای بار سدا یا جھکو
کالی کا انتظار تو حد سے گزر چکا	منہ کو کہاں تلک تری دیکھا کری کوئی
محبت تخلص مرزا حسین علی نام نژادش از جہان آباد خودش در لکھنؤ	
نشو و نما یافتہ مشورہ سخن باتلند رخس جرات می کرد و بدین گونه حکایت می کرد	
احوال مراد ہیان سی سنتا تھا لیکن	یکہ بات جو سمجھا تو کہا میں نہیں سنتا
اوس بت فی جو غیر وں پہ کیا لطف تیرا	جھسی نکھو بہر خدا میں نہیں سنتا
آدنہ فصل گل کے نسیم سے سنتا	مر جا کون گا قفس میں نہ ایسی خبر سنتا
عشر تخلص اکرام اللہ خان از بداولن است و راجا از مشاہیر بودہ اور است	
آپیا شور قیامت تری دامان کی تلے	فقتہ سوتا ہی تری سایہ مڑگان کی تلے
ہیں نظر نہیں آتا کہ بچے بچے عشر	کوئی دن اور اگر درو منتظر رہے

جدہ کوئی اوڑی دل کی تپش گردن پیر آ	نہیں ہی برقی صفت ہاتھ میں عنان مر
محشر تخلص مرزا علی نقی اصلش از کشمیر و نقشاوی لکھنؤ است بہر دوزبان	فکر میکرو غرور شاعری بسیار دہشتہ بعد قتل مرزا علی مہلت کہ تفصیل این اجلی
تحت ترجمہ اوست خوفا از ان جافزار شدہ و بدہلی رسیدہ با خواجہ میر درد	پیوستہ از ایشان فائزہ ابرو دہشتہ باز بہ لکھنؤ رفت چون سالی چند برین دہشت
در شہ مقتول مذکور قاتل مسطورہ انقصا ص کشتند اور	
و در بین اوس چشم کی گردن کوہا پیشین	کس گہری کسدم نمی فتنہ کی فرما پیشین
جان منتظری آنکہ دین میں وقت زیل ہی	جلدی پہونچ کہ تیری ہی آنکی ڈاہیل ہی
محسن تخلص میر حسن برادر زادہ میر محمد علی است اور است	
حرف تیرے عقیق لب کا شوخ	زندہ کرتا ہے نام عیسے کا
محترم تخلص خواجہ محترم علی خان از کلانسان عظیم آباد است سخن را	بر شاہ کہیں تخلص عشق گزائندہ است
ای محترم اتنے اشک باری	کس جل سے ہی ابر بھی برس کر
دوستوں نے مری کہا اون سی	محترم کو کہو تو بیان لایین
مکی کہنے کہ شہ طر کر لو تم	ہم جو مجلس میں او سکوبو لایین
روند پوسے کہ جسکی برو فی سے	ساری محفل کے سپھے بایین
پیغام پر جنون کی آنی لگی ہن موتیک	شاید ہمار کی دن نزدیک آن پہونچے
محمود و تخلص محمود خان برادر زادہ اعظم الدولہ میر محمد خان سرور جمہلیست	
خوشش فکر و خوشش ساز و درخیم گاہش مضامین لعل برام است از نیم تپش	
کار دل خون شدگان تمام جو نیست با سخنور پیاکم سخن و با صبر زبان بی زبان	
پیرایہ حلم و ادب آراستہ از اجاب را قم است از نیکی افکار است	
گہ سی بی پردہ وہ رشک سر و شن نکلا	ناگہ دل بھی مری جان کا دشمن نکلا
اپنی برکشتگی بخت کا دیوانہ ہون	کی شفاعت جو کسی نے تو وہ غور سمجھا

کیا اہل ہی آئی تھی طیار ہی کی جسی ہیں  
 گو شب بھر ہی پر صبح ہو وی تو ہی خوب  
 بیقراری سی ہی کچھ اور سکی عجیب عذاب  
 واہ ری شوق او دہر جب کوئی جاتی دیکھا  
 افسوس ہو احشر میں کیا بیگنی کا  
 ہیں اپنی تصور فی حالات کی سہل  
 چھو خیر مرگ عدد سے ہی ہوا رنج  
 دشمن کو مرگے گور پہ لانا نہیں اچھا  
 ہی رحم جگنا دک قاتل کے نشانی  
 پیدا و گذشتہ کی کرین کیونکہ شکایت  
 حشر میں نیست کی ہیں گور میں کھینچیں  
 بھی ہشتا تھا قدم چلتی ہی اوس کو جی سی  
 سیری لئی ہی تیری نہایت ہی ایک شتم  
 تھا وصل میں ایک بھر میں وہن کر عشق  
 وہ یہ سچا کہ ہوا ظلم او ٹھانا مشکل  
 نہ ڈرانا جہنم سی عبت اسے ور عظ  
 غلبہ شوق سے عالم ہی نظر میں تاریک  
 پہاٹی پہ لٹا نا تو اسی کب سے میسر  
 اوس وعدہ فراہم شش فی آنکو کہا تھا  
 جو پای زہر میں یہ گران جانو نہیں ہم  
 مجھ فی تاثیر کو اپنی مسخم سچا فریب  
 جان کیا چیز ہی پر عشق میں تاثیر تو ہو  
 او رنج افر و ختم ہو جرم عدد سی تیا

ای فلک گر و صل جانان کی نہ میں قابل ہو  
 لائی ہی ناک میں دم گردش ایام اپنا  
 کس طرح غیر کو وی دون دل ناکام اپنا  
 منہ سی نا خواستہ گلا وہن پیغام اپنا  
 قاتل جو ہیں سر بگریبان لطف سراپا  
 پر دہین ہی چھو رنج جانان نظر آیا  
 وہ شمع چراگشت بدندان نظر آیا  
 مردے کو سلمان کی جلانا نہیں اچھا  
 ای چارہ گرواہ سکو ٹھانا نہیں اچھا  
 او سکو وہ مزہ یاد دلانا نہیں اچھا  
 اوس فی کیا چھو کہیں یا دیکھا میری بعد  
 وہ ہوا نام پہ کیا جلوہ نامیری بعد  
 ہرگز تو اپنے جور و جفا پر نقشہ نہ کر  
 کم موت کی جانب نہیں جانان سی تعلق  
 چھو چنے سے ہی اب زہر ہی کہا نا مشکل  
 ہی بجز ذکر عدد و ہم کو جلانا مشکل  
 جسکے جو باخی ہوا اوس کا بھی نا مشکل  
 نظریہ گر سینہ پہ لیتی ہیں بنا ہم  
 در وازی ہی پر ہم ہی گئے آٹھ پہ ہم  
 اعدا کی گھر گئے تہی جانیو نہیں ہم  
 کیا لاویکی خدا سے یہ جہنم سا کی ہمیں  
 کہ کی مر جانی اگر تو کوستے دگیر تو ہو  
 کہ نہیں نیم لکھ کتاب تا شا چھو



گلشنِ بخت  
 ہنس نہیں کی وجہ ہی مری قتل کی باہن  
 کو ذکرِ وفا ہی غصہ ہی تو اب سے  
 تو یہ ہی کہ ہم عشقِ تیرے کا نگرہ سینکے  
 گر حسنِ گلو سوزنی پہرا گن لگا سکے  
 تھی بدگانی اب اونہیں کیا عشقِ جوڑے  
 نیز از زندگانی کا جینسا حال تھا  
 و اعظم کی ذکرِ مرقیاست کو کیا کہوں  
 رشک و دشمن بہانہ تھا سچ ہے  
 آئی وہ دستِ غیر میں دی تا تہہ  
 مر گئی پر ہے چنبھ صیاد  
 روزِ جزا دی جو مری قتل کا جواب  
 کچھ ہی کیا نہ بار کی سنگین ولی کا پاس  
 اونکو گان ہی گلہ چھین زلف کاہ  
 رشک پری کہی سی حد کی یہہ وشتین  
 یارب انکا ہے جنازہ او ہے  
 شعلہ رو کہتی ہیں اغیار کو وہ  
 جان گئے پر نہ گئے جو رکشے  
 اب یہہ صور تھا ہی کہ اسی پر وہ نشین  
 جان ہی جاتی ہیں کیا کیا حسرتیں  
 او میں رہیں کو خچہ دل کیا کہوں  
 نا توانی سی نزاکت ہے زیاد  
 شبِ عیر میں کیا ہجوم بلا ہے  
 نہیں یا چشم بوسن اب کفر سے کچھ

بہیانی تا کوئی کہ یہ تلس کے لاش ہے	سرتن سی لی گیا مرا قاتل تراش کے
مرزا تخلص مشہور بمرزا اینا اسمش حکیم میر فضل الدار سکنا ی قصبہ پالی پتہ	اشعار فارسی ہم می گفتہ در طلب ہمار فی شایان داشتہ اور است
دل جو اپنا تھا سو ہے بیگانہ	اس زمانہ میں کوئے یار نہیں
سخت مشکل ہے ہجہ میں جینا	زندگے اپنے اختیار نہیں
خالی اوس ہی نہیں ہے کعبہ و میر	کوئی سنگ میں شہدار نہیں
مرزا تخلص ہدایت الدار دہلوی ہے از مہر فن موسیقی است اور است	
دل ہاتھ اشک انکھ می جی تن سی چلا جانی	ای دای مصیبت کوئی کس کو سنبھالی
مرزا تخلص خواہر زادہ حکیم مرزا محمد خان دلیہ ز رستم بیگ شاکر است اور است	
اگر زلف دراز باریں ہی صد گرہ مرزا	دل صد چاک یہ ہم ہی بسان شاد کی پی
مرزا تخلص صغیر علی نام فسر زند حکیم کبیر علی از مردم سنبھل است از شاکر	جرات آورده اند کہ مثنوی سے بہ تیغ میر حسن گفتہ و مناظر دعوی وی درین فرق ہاں
این بیت از خوش کردہ شد	
غیرون پہ دیکھ دیکھ کرم اوس نگار کا	چین بر چین ہی نقش ہمارے مزار کا
مرزا تخلص مرزا علی رضا وطن اصلی وی مشہور مقدس است و خوش	
درین بلدہ متولد شدہ بحیر آباد رفتہ از تلامذہ میر منون است اور است	
ہر آرزوی دل کو حیران فی خون کیا	گردن پہ یاسکی ہے خون اپنی آرزو کا
جز ایک نگاہ خشم کبھی اوسکی نہیں	قیمت تو دیکھ یہ بھی کبھی ہی کبھی نہیں
مرزا تخلص مرزا شاہ از قدامت این بیت از دست +	
میں نہ کہتا تھا کہ مرزا دے نہ دل +	نقد اپسار ایگان کہو نا نہ تھا
میرزا تخلص شیخ پیر بخش از سکنا ی قصبہ کاکور سے کہ پنج فرسخ از لکنؤ است	اصلاح نظم از مصحف گرفتہ ہمار کا ب مرزا سلیمان شکوہ بہادر گذارش
درین بلدہ افتادہ بود اور است	

کشتی ہی یہ ہر وقت بھی آبلہ پاسے	اگلی کو قدم شب خیلاں سی نہ اوٹے
کرتی یہ نہ غریبی سی شاری کئی دن سی	ہین چپی پٹی دل کی ہماری کے دن سے
گر ہر شہر لیلی محل سوار جاسکے	مجنون ہی ساتھ جون شہر ہی ہمارے
مسرور تخلص مرزا سنگی بیک از مردم ہسان آباد تلمذ میر عزت اللہ	
عشق است اور است	
سدا اوس چشم بیگون ہی بیل متنازعہ کشتی ہین	صراحی کی ہوسن خواہش ہمانہ کشتی ہین
مسرور تخلص شرف الدین احمد پیر غلام سہی الدین عشق مبتلا از مردم مسرور	است اشعار پختہ عبارت پختہ گرد آورده است اور است
ہی غیب کی گم کردہ شمع محفل	دن رات سب کے سینے جلن سہی
مسکین تخلص پیر عبدالواحد خان بھوانی جریب و ظریف ہست ہنگام ورود	دہلی سخن کہنے گفت بر مومن خان میواند و نیز با فقیر لیلی پسید اکوہ کانون
مانند در لبر سے برد اور است +	
کیون اور ہنسنا ہنسنا مشکل ہوا اوس بخور کا	جسکو از خود رفتگی ہی ایک سفر ہی دور کا
مسرور تخلص شیخ وزیر علی اسفندادہ شعر از حکیم عزت الدخان عشق	از باشندگان دہلی است از چند سال بیدار یا در فتنہ بگر کہ قعر از دل است اور است
اگر پیر روی رونی کھو بین اکھبین	نہ کہ کسا دیدہ خوبار پر مآخذہ
مستقیم تخلص یار علی خان از انانی عظیم آباد است تلامذہ مرزا بچہ فدوی اور است	تذرع ملک وصل کی ہی یار اسد
شیخ تخلص براتی نام سوداگری است کشمیر سے الاصل بوندہ اور است +	بید ہنسنا بختا جگمیری سچ و تاب رات
مشیر تخلص قطب الدین از مردم ہسان آباد است کویند کہ از ارشد	تلامذہ شاہ نصیر است فقیر او اور محافل مشاعرہ دیدہ و کلامشش ہزار نما
شہیدہ پیر و طریقہ شاد است اور است	

گلشنِ بخار

مستی میں چوڑو دیر کو کبھی چلا تھا میں  
حلاج کرتی ہیں سوداۓ عشق کا میری  
کیسا چمن کہ ہمسی اسیروں کو منع ہی  
آنکھیں پڑاؤ نہ ٹک ابر بہار سے  
کھٹ جانا نسی ممکن ہی رہائی میر کوئی ہو  
تیری کوچی کی رہنی والوں نے  
صال بد میں مرے ذرا آکر  
شہرہ عالم اوسے میں محبت فی کیا  
ہم خاکین ملی تو ملی لیکن ای فلک  
راغ فراق و حسرت وصل آرزوی شوق  
جواب نامہ سیاہی کا اپنی ہی وہ زلف  
ہر زخم جگر داور محشر سی ہمارا  
جاتا ہی یا تیغ بکھت غیر کی طرف  
تھی صعب عاشقہ کی ہدایت ہی میری  
نہ خون آنکھوں سے بہا اور شہوا راغ  
سخت کا فرقہ جسنی پہلے میر  
جہان نسی قفنی کو خالی کبھی نہیں پایا  
سب گئی ہوش و صبر و تاب و توان  
دلین کتنے سوداۓ تھے دے  
سبھ گردان ہے میر ہم تو رہے  
اتو جاتے ہیں میکہ کیسی میر  
سجھی تھی ہم تو میر کو عاشق اوسے گہری  
پہر آج میر مسجھ جاسع کی تھی امام

بود و اجرات و انشا مشاعر و مطارحات کرده است شش دیوان ریخته و دو تذکره تمام  
 کرده و دیوانی در فارسی و تذکره هم دارد قوت مشق ادا می بخواند و ریافت در بلا و شوق  
 بسیار مسلم و به استادی علم بوده و اکثر سخنرانان بلدان اکثر اسباب فن اند و کرده اند  
 هر چند بقضای شیوه بسیار گویان اکثر کلاشن بر یک پایه و از لطایف خالی است اما گزیده اش  
 او در نهایت رفعت و الادب و تربیت عالی است چنانچه ازین ابیات که از دواوین می گزیده آمد بدست آورد  
 مین اسی رشک سی مرتابون که کل چو می  
 کی شک ایک اب دم شمشیر قاتل فی کمی  
 در دو غم کو می نصیب شرطه  
 کنتی هو ایک آده کی می میری ماتمه موت  
 تنها اگر روز قیامت تو می هم شادان رہی  
 ای مصحفی بتون مین هو فی می میری کرم  
 شوخی تو دیکو تیر کو سینه سی کسب  
 نامی کی میری پری لاڈالی میری اگی  
 مرض عشق سی گرا یکی سبب صل جاؤن گا  
 محکو قاصد کی تغافل فی تو مارا ہی ہے  
 اورتی اورتی اوسکی کو چھین جو جا کل کھین  
 چاک ہو جائینگی لاکھون ہی گریبان ظالم  
 مصحفی ہم تو یہ بھیجی تھی کہ ہو گا کوئی زخم  
 وامن ترابی گا گریبان عاشقان  
 مت میری رنگ زرد کا پر جا کر و کہ یہاں  
 مین خستین لئی از بس جہانسی جاتا تھا  
 صبا کی گئی ہی وہ کو چہ کیا کہ جمیعین  
 فصل گل فصل خزان دونو گیس ای صبا

ماتمه ہنگام قسم کیون تری سر سر رکھا  
 ورنہ پیا نہ ہماری عمر کا لبر نہ تھا  
 یہو ہی قسمت سوا نہیں ملت  
 ہم ہی بھتی مین یہ سنائی ہو ہو گیا  
 وہ جو ایک دن اوسکے ملنی کا مقدر ہو گیا  
 دل پر گیا نہ تیرا آخِ خدا سی دیکھا  
 کتا ہی میری تیر کا پیکان رہ گیا  
 نامی کا میری قاصد یہ کیا جواب لایا  
 تو مین دو چار برس کو کھین تل جاؤن گا  
 روز ظالم ہی کتا ہی کہ کل جاؤن گا  
 حالمون فی دوش سی تخت سلیمان رکھا  
 چاک پر دیسی نہ یون ماتمه دیکھا نا اپنا  
 تیری دلین تو بہت کام رفو کا نکلا  
 گریو نہیں تھو کین دم رفتار کھائی گا  
 رنگ ایکسا ہمیشہ کیسا نہیں بنا  
 جنازہ دوشس پہ پارونکی تھا گران میرا  
 سر خاک پر پڑا ہی اکثر کبوتر دن کا  
 مرغ دل کو نفسی موسم مین رہا ہودی گا

بیچ دیتا ہی خیال اپنا عرض اپنی مدام  
 عشوہ و ناز و ادا و سکی ہی کہتی ہیں  
 چین سی کیونکہ میں سوؤں کہ شب بھر بھی  
 کیا بار کی دہن کی خبر پوچھو ہوں سے  
 ملو اگر کو کہیں چہنس پڑی واہ  
 تری کو میں اس بہانہ بھی دنگور ات کرنا  
 اینکی تیری کہنے مراد تو خوش ہوا  
 گلی کو یا رکی سمجھے ہی اپنا وہ کعبہ  
 تنہا آپ ہی دیوان مرانا مہ اعمال  
 چہریت ہر دم نہ آئینہ دکھا  
 شن فی پائی نہ دہن او سکی ہی و شام تمام  
 زنی دوا دے جسکے لئے چاک کیا ہی  
 جب تک کہ پنہر کی گا گلاب آپ وہ اگر کہ  
 ہر دم کو سمجھتی ہیں دم باز پسین ہسم  
 پہٹ چکا جب سی گریبان تب سے  
 وہی دشت اور وہی گریبان چاک  
 تو آئی نہ آئی ولی ہسم تو ہر شب  
 مای وہ دل کہ جسی مینی بغل میں پالا  
 فلک گرہنسا تا ہے مجھ پر کسیکو  
 بہلا تو ساتھ تو چلتا مری جنازی کے  
 کہانی نہیں دیتی ہیں مجھی خون جگر ہی  
 وہ سنی یا نہ سنی او سکوں ہم اپنا احوال  
 چو کہٹ پہر چنکی مینی رور و کی رات کافی

کستہ ریا کو تم ہے مری تنہائی کا  
 لی سکے کون یہاں نام شکیبائی کا  
 یا داتا ہے وہ راتوں کا جگنا تیرا  
 یہاں ہاتھ سی اپنا ہی گریبان کیا تھا  
 ہی مصحفے کشتہ اس ادا کا  
 کہی اس سی بات کرنا کہی اس سی بات  
 قاصد فی گو کہ اپنی طرف سی بنائی بات  
 یہ مصحفے سی نہ پوچھو کہ ہری ہمدہ دست  
 کا بیکو فرشتوں فی کھانا مہ اعمال  
 اپنی صورت سی خفا بیٹھے ہیں ہسم  
 جنبش لب ہی میں اپنا تو ہوا کام تمام  
 نا صبح سی گریبان کو سلانگی نہیں ہم  
 اس بخش سی نہیں ہوشیں اینکی نہیں ہم  
 خاف تو ہوا ہم سی ذرا ہی تو نہیں ہسم  
 ہاتھ پر ہاتھ دہری بیٹھے ہیں  
 جب تلک ہاتھ پاؤں چلتے ہیں  
 تری راہ تا صبح دم دیکھتے ہیں  
 اب او سی یوں ہر ناوک مرگاں کہوں  
 میں ہنسکے فلک کی طرف دیکھتا ہوں  
 نہ آئی موت ہی روز وصال میری ہیں  
 مای تو مری خلق کی دربان ہونی ہیں  
 پس دیوار کٹری ہو کی سنا جاتی ہیں  
 مشتاق ہوں صبح کیا وہ محال کسیکے گھر ہیں

کوچی ہی نکل کر تری میں لالہ گردن کا  
میں ہوں وہ تلخ کام کہ روز وصال ہی  
اپنا ہی جی سے جانا آب ہو چکا مسلم  
اپنے مرگان رخسار گر کو دیکھ  
رلف کا بوجھ دی کر نہ جہان  
نتی شب وصل کھل گئی جو پیرن آنکھ  
کمر ہوئی تری یہاں تک تو شہرہ آفاق  
کنج قفس میں ہم تو رہی مصحفی اسیر  
ہم نذر تیغ یا کرکین او سکھ مصحفی  
جو فلک ہی ہم نہ کہی سراوٹھا سکے  
مصحفی یا پیرن اس وقت کی سب مردہ  
نہ کہیں صبح ہی ہوتی ہی خواب آتا ہی  
میں تری واسطی سے گردن ہوں دیوار  
یار کا صبح تک ہی وعدہ وصل  
اوداسن اوٹھا کی جسمانی واسطے  
تو دیکھے تو ایک خط بہت ہے  
آتا ہی چھین رہی ڈکھوون ای ہی سب  
ازس دو چند شوق رہا مجھ کو نامہ  
ماں کبھی ہی پر اب تک ہرگز مصحفی  
تو آگئی تھی دم نزع جسکے بالین چہرہ  
پیری تصویر کو ایک شہید بن  
دلکی دیکھ کر گاہ عالم ہی کہ بی منت و  
یہ شب بھر میں اوٹھ اوٹھ کی قلع کی مار

سجودم ہو اب بھی تاثیر نہیں یہاں  
آئی ہو لب پہ خندہ مری نہ ہر خندہ ہو  
ہم رہ سکیں ہیں کوئی جب ہم چلی سفر کو  
انکر ہر مرتبہ جس گھر کو دیکھ  
رلف کو دیکھ اور کمر کو دیکھ  
رنگ قی ہو گیا سب کو دیکھ  
کہ سر کی بال تری دیکھنی کمر کو  
فصل بہار بلخ میں دہو میں چھا گئے  
گریہ کی اوندھی جو بدین لہو سے  
چون شمع نہ پیرن یہاں عمر کٹ گئے  
بہ نہ تھا ہم ہی شخص جو فزاری رکھتے  
رات کیا آتی ہی ایک بچہ عذاب آتا  
چھین کس طرح بھی خانہ خواب آتا ہے  
ایک شب اور بھی جتنی ہی ہے  
کاسہ بھگو بھی خاک سی اوٹھا سکے  
الف تری اس قدر بہت ہے  
یہ تھوڑی سی جو پانی کی باہر زمین سے  
ایا جو دانسی ایک تو پیر ہانسی دیکھتے  
او سکھ و بان کیا جانی کس بیت ہی جیت ہو  
وہ مر ہی جاتی تو آنکھیں کہی نہ بند کری  
اپنی چھاتے ہی لگا رکھتے ہے  
پیرزی ہو ہر کے گریبان اوڑا جاتا ہی  
دل کو تیرا ہوں تے کہ سحر ہوتی ہے

<p>هی ہی کسی کا خون ہوا میری ماتم سے          کہ اسی وعدہ میں ایک وعدہ دیدار ہی ہے          لکھ پڑہ ہی چکے قید و بستان سے بچوئے          میں خوش کہ خیال نگہ دور کسی سے          یہی وعدی میں تو کب اوٹھی ملاقات ہوئے          یہہ جو دامن اوٹھا ہے جاتا ہے          میری دلین گڑھی جو کیل سی ہے          طبع اپنی ہے کچھ عیسیٰ سی ہے          خواب میں ہی نہ کہی وصل سی سرور ہے          سر کو ٹپک ٹپک پس دیوارہ مر گئے          کیا غم ہی مزیکا کہ طبیعت نہیں بہرتے          تب زخم سی نیت تری چسپیر کی بہرتے</p>	<p>مہندی کو اپنی دیکھ کی کہنے لگا وہ شوخ          وعدہ قتل سی کہتا ہوں دل اپنی کو شاد          پیرکین ہی ہم الفت طفلان سی بھوئے          وہ جھین بہہ نازان کہ مراد عجب تو دیکھو          صبح کی شام ہوئی شام کی پہرات ہوئے          محکمہ مال کر گیا ہی اب سے          کسکے مرگان نے یہہ کیا جب دو          او سکھو صحت کا گرد مار غنیمت          رشک ہی حال زلیخا پہ کہ ہمسی کجست          پر زور او سکھا و انہوا ہم سی سیکڑوں          شمع کھاتا ہوں جتنا مری نیت نہیں بہرتے          جب ساری مری خونین تری تیر کی بہرتے</p>
<p>مضمون تخلص علی ازہم معصراں میر و مرزا است دیگر حالش معلوم نشد اور است</p>	<p>مضمون تخلص علی ازہم معصراں میر و مرزا است دیگر حالش معلوم نشد اور است</p>
<p>مضمون تخلص علی ازہم معصراں میر و مرزا است دیگر حالش معلوم نشد اور است</p>	<p>مضمون تخلص علی ازہم معصراں میر و مرزا است دیگر حالش معلوم نشد اور است</p>
<p>مضمون تخلص علی ازہم معصراں میر و مرزا است دیگر حالش معلوم نشد اور است</p>	<p>مضمون تخلص علی ازہم معصراں میر و مرزا است دیگر حالش معلوم نشد اور است</p>



دوسری بیت از ان برین خوانده بود معلوم میشد که مضامین معقول یافته باشد خود را از تلامذه مصحفی میگیرد و او را است	
خلیل اندازد فاکو کس غماز هوا	که جواب خط مضطربم اندازد هوا
سوز جگر کو دیده پر خم کو دیکه	ان آفتون کو دیکه ای اور بهکد ویکه
ابهی سی بقراری به تو سمنه	دل مضطرب مقرر رات کاسه
مضطرب تخلص اسمش مرزا سنگین شخصی است نهین و خوش اخلاط با فقیر تعارفی دارد وقتی از اوقات در چند زمین تنه افشاندند بود این شمرانست	
کیا کرد دست جنون به تیری بجانی	مین تو خوش تھا که کفن مین بجی گریان
تباخ و ده تیر پنی سے نجات زده بهتو	مضطرب کی کبی خون کا دعوی نکیرین
مضطرب تخلص درگیر شاد از کایتان لکنو است و از تلامذه محمد علی سی تنها اور است	
تری و عدون پر اب سی دم شماری	بهت اختر شماری کر سیکه اسم
مضطرب تخلص محمد حاجی فرزند قاضی رحمت الدخان که قاضی القضاات دہلی بود و از تلامذه ممنون است بالفعل سری بنظم ندارد مرد خوبی است بعد مرگ پدرش خدمت قضاوی تعلق گرفته گاه گاه بر بخور و او را است	
کشتی کسی طرحی نهین به شب فراق	شاید که گردش آج بجای آسمان نهین
مضطرب تخلص اسم شریفش مرزا جانجان علوی سبب است بزرگان ایشان از ابنا صاحب بوده اند پدر بزرگوار ایشان بیتی از عالمگیر بادشاه از رده ترک منصب گفته مرزا در اکبر آباد نشو نمایافته عاقبت میان بهمان آباد طرح سکونت انداخته کسب طن از خدمت سید نور محمد بدونی نقشبندی مجددی فرموده نور الدین مضجعه و قدس سر و بسبب پاکیزگی گوهر و حسن فطرت قطعا بزخارف دنیا و فکر و از لیان شباب طالب شیخ و به تهذیب نفس مایل و ریاضت بصروف مانده شاه غلام علی که از مشایخ شیوخ دہلی است از مردان اوست و با همه فضایل همه تن در مجسم دل نرم و بکار عاشق کرم داشت شورش در سر و به رعنا جوانان نظرش بود اگر تخی مخرج نکات	

دراز گشت طبعش پرواز و فقری باید نوشت و فرشته شربت از ان معذور داشته سخن کوتاه  
فکر سخن فارسی بسیار میگردد هر چند اهل سخن را در زبان ایشان حرف است اما و قضا  
بعض خیالات بنحایت پسندیده و مطلوب و مقبول دارد و روانی مختصر فراهم آورد و در میان  
جمع کرده است خیر لطیف و این نام بر تمام شایسته پیدا است که سیاقه انتخاب هم شایسته  
داشته بشود و دیگر این باب تذکره که در طلب و پایش فقره تمیز نمیکند میماند و قتی ابیات  
نخستین هم میگفته در راه محرم ۹۲ بعضی از قصص کیشانی بلیا یک و میر در ان سفاک  
شبهه شکر کرد و او خوش بقاقل بخشید میرالدین شمس عاقل حیدر امانت شهید آتایخ  
و فائش یافته این اشعار از خیالات اوست

لوگ کتی بین مواظف بیکس افسوس	کیا هوا اسکوده اتنا بے تو بیمار نه تھا
همی کی ہی توبه اور دہوین مجا ہی بہا	ہمی بس چلتا نہیں اور رفت جاتی ہی بہا
خدا کی واسطے اسکونہ تو کو	یہی ایک شہر بین قاتل رہا ہے
مظفر تخلص سید مظفر علیخان خلعت سید قلندر علیخان بہادر از نلاندہ ممنون اور است	
بجگو ہی پوچتا تھا کل نزع میں مظفر	آیا بہت ہی رونما ہو سک جو تونہ آیا
موقوف تخلص حالش واضح نگشت از فکر است	
قیون پر غضب ڈر ہم گئی بین	ہوا زخمی کوئے مر ہم گئی حسین
معنی تخلص محمد امین از سکنا ہی جوان شریفی است و فائش میانہ کول اتفاق افتاد اور	
سر مر منظور نظر ہر اسی چشم پار کو	نیلا گندا ہی پیرسا یا مردم بیمار کو
معین تخلص معین الدینخان از نلاندہ رفیع سودا است و الہ آباد بسیر می برودہ اور است	
ہو غمین وہ دو انا کہ بہارانی سی پہلے	برچہ بین رکشی بین معین مج کو جگر کر
معروف تخلص الہی بخش خان نام کو چاک برادر فخر الدولہ لواب احمد بخش خان بہادر	
بین پور مرزا عارف جان برادر شرف الدولہ قاسم جان کہ از اعظم امرای محمد	
والفقار الدولہ نواب بخش خان بہادر بودہ غفر اللہ لہم و جمعین بغض صحبت در میان	
علقہ ایشان در آمدہ ترک زنی دنیا نمودہ باقر شعر الفتی پیش از پیش داشت	

در سالک کهنه رو و دود و چهل و دو و از هجرت خیر البشر علیه الصلوات السلام الکریم انجان  
گذران را گذشت صاحب دود و دیوان است اکثر خیالات رنگین و مضامین دلنشین دارد  
این اشعار از دیوان اول انظار یافت

او تو باین بری چو کین سب جیبی کی وصیت یه که ارمان بهری آه که رآ خیر و قی بین مری حالت به ده تو یار تما آه ده کون تقی خدا مارا به اس عرصه زلف پریشان کاهون عشق تو شایب وعده یه احوال بهر ایک کنشلی به چشم ترسی گرچه آفرگان به پانی بهر گیا کر دیا تما او سکی حسن حیرت افغانی بهر گیا کوتاهی جب ده هنسکری گریه اختیار ی همسے کیا جان که یون جان فرشتی لیجان بانج هستی بین که لک گل به به نیامیری بعد سینه پر داغ کی دولت لیلی جانگی ساهه بچی کیا طایر دل ایسی جیسا و شکر سی کعبه بین سے پیاس که بین یار به بات کا اپنی و مان پناه نه سین او سکی جانگی اگر کچه بهی خبر که تنی هم او شکی بهر نفسی هم آتی ہی او کی ای معرو کما بهی منی که اس ناتوان کاسنی حال سود گئی جو او سکی هم دیوان کی سایه تللی و ضو کو نانگ کی پانی جلی لکیر معروست	آنکه مندی پر چشما ایک مگر و یک منسا ساری گهر کو تری بیمار فی سو فی ندیا به و یک مگر کشته نه آیا مری گهر اچسا به جسنے اوس سے جسے لگا مارا به عشق کا دل حال پریشان بین رکنا چو نکس پرتا تما که اس کے تو مقرر آیا اسی بهی تو فوج کی طوفان به پانی بهر گیا بزم بین تو بهر گیا میری بهاتھی بین نه تما آتا ہی او بهر سکو بی اخست بیمار و نا جب تلک تنگی نه آئین ده او سکی صورت خیر می و ده مری بهو لوان بین دلا میری بعد مثل قارون کچه نہیں جانگی هم بهان بهر گیا جو او فی حیدر کی خاطر بهانی دام سو کو کل مسجد و خانقاه ایک طسرت ووستے کا بنسا ده ایک طسرت ایسی دیوانی منی گهر بین جو در کتنی هم غرض که ختم ہی بس اس تن اب سدا عظیم کما که حال سنا دی ده ناتوان نه سین بهکو اس تقصیر به اسنی بهایا بهر گیا به مفلسی ہی تیم کو گهر بین خاک نہیں
--	--

نہ تو سوچتی ہی نہ انکار کیا جاتا ہے  
 کہی ہی مجھ سے کوئی جھگڑا د آیا سے  
 یہہ اوج خاک نشینی میں عشق فی بخشا  
 ڈوبو دیا مجھی اس چشم تر کو کیا کوسون  
 دیا ہی اپنی سی ظالم کو اوسنی دل مہر  
 آپ جس وقت رقیبوں کی قسم کھاتی ہیں  
 اپنی آنکھیں باندہ تا آئی نہ جھگوچہ رحم  
 می کی بیتی سی تو ہر چہ بننا ہی تو بہ  
 کیسی بی رحمی خدا فی اوسکی چہیں ڈال دے  
 دیکھ کر قہار اوس خوش قدر کی کتی ہی  
 جواب خط نہیں دیتا ندی جواب تو دی  
 دروہری ہو کسی حنن دل لگانی کا داغ  
 کچھ تو سمجھ لیا ہی ہوا اوسکو دیا ہی دل  
 تو ایک جیسی کاش وفا کر کہ بعد ازین  
 لاغر ہوں یہ کہ سب اوسے بار یک بن گھر  
 دیکھی جو سب فی شدت دہان بھی میری  
 عہد آخر ہو چکی قاتل نہیں ملتا کوئے  
 دہان زخم جگر پہ بھی ترجم نہیں کرتے  
 حیدر شاہین کی طرح ہوں من اسیر الفت  
 کس ہی فریاد ہمیں جا کی کروں مثل سپین  
 گریہ واہ و فغان سی ایک دم فرصت نہیں  
 نامی اوس شوق کا یوں روٹھ کی جانا معر  
 میری مرنی سی مونی اوس پر خلق

رگ جان ہی کہ کمر کچھ ہمیں معلوم نہیں  
 کروں ذرا ہونہ اوس بد گمان سی تین  
 کری ہی آہ مری آسمان سی باتیں  
 جلا دیا مجھی سوز جگر کو کیا کوسون  
 اب اور اوس بت بیدار کر کو کیا کوسون  
 ہم رقیبوں کی نصیبوں کی قسم کھاتی ہیں  
 میری آنکھیں کسکی باندہ ہی ای جلا دے  
 پیرستان سی یہہ جمل ہوں کہ آہی تو بہ  
 بات روٹھ کی مری سنگھار منی میں ڈال دے  
 جان یہہ کسنی تن ہر وہی میں ڈال دے  
 کہ قاصد آئی جو کچھ دی خبر شباب تو دے  
 اسکا ایک گستاخانہ اور وہ یہہ ہی تو دے  
 کیوں تا صحت عین سمجھائی جا ہی  
 مقدور کیا جو کوئی تجھے بیوفا کہے  
 گر میری دست و پا کو کوئی دست و پا ہی  
 کیا کیا ہنسے ہوئی ہی دیوار قہقہا کی  
 کاٹ ڈالوں چہیں ہی اپنا گلزار سی  
 کیا فائدہ پہاڑ جو گریبان سے فی  
 فرج کرتا ہی مجھی جو کہ چہڑا تا ہی مجھے  
 خور و جو ہی جہان میں سو جلاتا ہی مجھے  
 ہم سمجھتی تھی محبت کام بیکاروں کا ہے  
 اور یہہ کہنا کہ ہمیں اب نہ منائی کوئے  
 میں نہ مرنے نہ مرنے مرنا کوئے

ہم تو جہودے ہیں مجست ہیں مگر وہ	استخان بسے نہیں کرتا کو
خبر غارت اپنی دیوانی کی دیکھو	جس طرف کو وہ چلے پتھر چلے
بعد مر نیکی ملی میری سبب بختی کی داد	نہش کی ہمراہ تھا وہ موی سر کوئی ہو
وہ بد پر پاؤں تھی تو ہنک نہ ہنکرا چل جا	خیر ہم دیکھ چکے فندق پا اپنی
کسیکے چشم شکر گین نی بی اجل بار اچھی	سیر میری جو قضا آئی تو شرمائی ہو
سودت ایتود سیکوتے ہو تم ہمیں غریب	ملک منہ لگائی یا تو پھر ہنکو دیکھ
دو بوجہ زمیں وہ آنکی بیٹی ہم سے	کیا ہی چٹائی کہ آگ سی دین کیوں نہ ہو
روشنی کو تو چلی روٹھ کی ہم دمان سی	مڑکی تگتی تھی کہ اب کوئی نہ کر لیجے
نا تو ان جھٹے کو کس طرح کرتی قاتل دو	ہو نہیں وہ جزو کہ جو لا تجویز ہو دے
اس بیانی میں بھی کم ہو دینگی لہری	سبب رنگوں سی چہنا کرتی ہی گہری ہے
مغل مخلص علی خلیفہ محمد عسکری	شہید الاصل است اور است
خوشید جو نگاہی اس وقت یہ نہ ران	کوئی یہ کہرا شاید وہ ماہ لفت ہو گا
مغموم مخلص میر شہیت علی از تلامذہ حکیم عزت الدخان عشق است اور است	
خیال چشم بیکو نہیں قدم مستانہ رکتی ہیں	دیوانی ہیں ہمارا نام جو دیوانہ رکتی ہیں
مقتول مخلص مرزا کریم بخش از دودمان گورگانی است اور است	
مفتون خاں بادشاہ شہید ہو تو پھر پیو	ایک جام جامی ساتی میان شکن کی پاس
مخلص مخلص حب علی حالش از مخلص سید است درام پور پور فرخون کسب چہشت بکر	
آون ٹولا کہ بار پہ دربان تری کہیں	مخلص حبی سبجہ کی نہ بی ابرو کرین
مقبول مخلص مقبول نبی فرزند انعام الدخان یقین است اور از سکنا ای این بلدہ	
ارم ترین از تلامذہ شاد الدخان فراق شمر دہ بود اور است	
دل گرفتاری کو اس زلف کی کب چاہی تھا	عشق فی دالی ہی یہ پاؤں میں زخم ہو
مقتول مخلص ابراہیم بیگ اصفہانی نژاد است مولدش جہان آباد اقتساب فنون	
نظمیہ از خدمت غلام ہمدانی مصحف کردہ اور است	

بین بیان خون رویا چون با تو نسبی او سنگ	جو پاوان بین او سکی حبابانده فی بین
مقصود و محاسن از سقوتان لکن نوشت خرافاتش نه سزای آنست که درین اوراق	نذکور گردد و اما چون نوشته اند نوشته شد
بوسه لبی سی خفا هو فی هو کیون مشتاق من	بوسه ده شی ہی که دو نو کو مرزا و تر است
طلال از ساکنان لکن نوشت از دوست	
موت آئی نه سر شام جدا می مجسکو	سخت جانی فی عجب رات و کمانی مجسکو
ملوک تخلص شاه شرف الدین از درویشان است اور است	
تری جدائی فی میان تک همین ملوک کیا	که زندگی کی عوض مرگ کو قبول کیا
مملوک تخلص صفیه خاطر ملوک از نقوش احوالش خالی است اور است	
سرو ساق گل سناجر چپ در یکم یا آپ سنے	قمری و بلبل کو آپس بین لڑایا آپ سنے
بصفت خسار پر رکتی قدم سنے بار بار	زلف کافر کو عجب سنے سیر چڑایا آپ سنے
ممتاز تخلص کی از سکنا فیض آباد و شاگردان سود است اور است	
هماری روی سی دل کا بخار او تها سنے	که چسپی پانی کی چتر کی غبار او تها سنے
ممنون تخلص میر امانت علی از ارباب عظیم آباد پنی کسب علوم بدلی فایز شده و محافل	
شماره شامل پیشند و استفادہ از میر فرزند علی موزون بیکرہ و اور است	
ای دای که تیری لئی اس خاک نشین کو	چون باد لئی پیری ہی گھر گھر تیشین کو
ممنون تخلص تقاودہ و دومان سیادت نظام الدین نام همین پور عمر الدین منت	
است اصلش از قصبہ سوئی پت من توابع دار الخلافہ شهابیوجمان آباد و مولد منشایش	
همین شهر خستہ دنیا و کسب فنون از خدمت والد بزرگوار خود کرده مدنی بلکونو کسبرده	
زمان در از بزمہ شعرای پایہ تخت حضور و الاسرافرا زمانہ از پیشہ گاہ خلافت فخر الشہرا	
لقب یافته اکنون از چند گاہ بکوہستان اجمیر سیکرہ اندر ز کفار شنجی و کسب و کوشش	
است و ملاحت کلا مشن نہایت غریب و شیرین در کسبش مضامین بیگانه یگانہ است و فکر	
صمیم صایب از غلطش استادانہ قوت نفیلم اکثر احناف سخن دارد دیوانش نظر رسید	

## وازن انتخاب درین اوراق ثبت گردید

<p>تہمین حق فی ایسا بنایا تو دیکھ کیا تو فی غبار امی چرخ ہمکو کسکے دامان کا گردن پہ کسکی خون ہی اس بیگناہ کا ورنہ یہاں کسکو سر آبلہ فرسائے تھا دل گرفتہ نہیں سینی میں سمانی کا رات رکھ کر دہر و صفحہ تری تصویر کا یہاں گنہ سی بھی زیادہ ہی عزت علیہ کا کچھ کم رنگ بسمل سی نہیں تار کفن کا جگر کا فکر جدا سوچ ہی جدا دل کا نامہ اغیار کو گرا بگی رقم کیجے گا پند دیکھتا بوسہ کی خاطر میں لب و لالہ تھا سودہ بھی نذر کا ہنسن و تشویش ہو گیا پتھر وہ جو پھولوں کا سحر مار نہ پایا یوں نقش جو شیریں کا سر سنگ نہ پہنچا کہ عری نامہ فی بازوی کبوتر توڑا کہ دوست جنون بستہ رنج سیر رہا سمجھا تھا لڑائی کو یہ نادان تماشا تن آئینہ ہی دل ہی مرجحان کا لوبا دیکھو ہر وہ محمل نہ اوٹھانا اپنا مہمان قریب خانہ کوئے ماہر و ہوا کبھی کبھی قبا گم طرہ عنبر فشان باندہ دل نہیں مات میں اور مات ہی دلبر اپنا</p>	<p>برا ماننی ست مری دیکھنے سے اوری سو شورش گرد ہو یہاں ایک جنبش میں قربان ناز نقش مری دیکھ کر کس مات میں جنبش محمل کی عنان ہی اپنی غمون کی گریہی بالیگی ہے تو آخر صبح تک کیا کیا نہ مجھو تہمین سما جتھاں لی لیا بوسہ تو اوٹھنی درین نہ کیا کیا گالیاں بیتابی دل تیری شہید و نکی کمان چاکے روان ہی خون چپہ در ہست دونوں آنکھوں سخت بند کی کا وہ ہی خط آزادی ہے بدگمانی سی ڈر اور نہ لیا تیرا جو نام ممنون قضائی ہمکو دیا یک بغیر دل کس فی تری سیشی ملی دیدہ تر رات کیا سینہ فدا نہ تھا تیشہ فولاد کستقدیر شرح گرا بناری غم لگی تھے ہاں مری بکسے دامن و بی یاری حلیب لڑتی تھی ہم آنکھ تو اسیر میں دل لفت یہہ مانس سی میل ہو وہ آہوشی نہونم ہیں روان ناقہ کی دنبال ہزاروں بیتاب کچھ جاند فی سے ہی در و دیوار پر کمر تصور شب ترا تا صبح کس کس طرح یہاں ماتہ سی تیری یہہ احوال ہی دلبر اپنا</p>
--	--

ای فوج چاک اب سرتار لاج کس لئے  
 شغل شب فراق ہی تھا کہ دیہان میں  
 ولین جو جو ہی نکالین وہ ذرا بول کی آواز  
 یوں کرین چارہ بیماری اغیار وہ لب  
 آمد سی تیری ہمیدہ جو ہوئی تھی سو ہوئے  
 نہیں دیتی دکھائے صورت زلیست  
 میں تار اوس شوخ کی اپنی بلائیں آپینہ  
 یہہ بنانا تھا کہ اوس محفل میں دل رہ جاگیا  
 توسن ناز کو یوں رخصت جولان لب تک  
 خط پارہ پارہ کر کی دیا پیر ویکہ لطف  
 شاید کہ ہای طول ہی وان خود بخود چنچ  
 قاتل ہی وہ نہووی جو ممنون کی نقش پر  
 خط نہیں جسا چکا کہ گہب را یاہ  
 یوں تو وہ ہی فرشتہ غولیکین  
 مدت ہوئی کہ غرق سی جہک تھی وہ خدا  
 اس مرگ پر حیات فدا ہی کہ اوسنی لاج  
 پیش دل فی پھوڑا کہ کہی ہم ایک بار  
 میں اس سخن کی تصدیق وہ دیکہہ آئینہ  
 جلاوکی یہاں جنبش ساعدیہ نظر تھے  
 اس ذوق سی کہتی ہیں ہدایت لب شیرین  
 پوچھیں گے گر آرزو دم زنج  
 یہ کہان نصیب کہ آئی تو خیال اپنی ہی  
 شب ہمدہ چشم ہی راہ چو ذرا ہی کشکی نسیکا

تختہ تباہ تو مری دامان کا ہو چکا  
 ایک ایک شکن گناہی زلف دراز کاہ  
 آج اوس شوخ سی لہجہ دل کو لگی جواب  
 یہہ مری درد کی ہوتی ہے دو یا قسمت  
 اب دغدغہ حشر نہ پر واسے قیامت  
 غضب صورت ہون آیا دیکہہ لاج  
 آئینہ میں زلف چھوئی اپنی منہ پر دیکہہ  
 ہم یہہ بھی تھی چلے آئینگی دم بہر دیکہہ  
 کیا تری زعم میں باقی ہی مری خاک ہستونہ  
 میری جواب خط میں میں یہہ ہزار خط  
 تحریر کیجے جو بصد اختصار خط  
 کہتا تھا ایک جوان بہت بار بار حیف  
 پھر رہا ہوں جو آپ کا شتاق  
 ہی ذرا اوسے کشی کا شوق  
 کو ندی ہی برق سی طرف بام آتک  
 بد ہی کی اپنی خاک پہ میری چڑاے گل  
 لائیں تسکین کی لہی لب پہ ترانام تمام  
 یہہ جی پوچھی ہی کیوں کیسی طرہ اپنی  
 کچھہ فوج کی ایدام بسمل نہیں معلوم  
 گویا تری ہون ہی سی لہی میں ہزار  
 جلاوہ کو بتا سکے  
 تر نقشہ کہی کی رو بہ گلہ شادہ دروہ  
 تو صدای پاتری جانا کہوں آتک تھی کہ



کیا کہی وہاں عزاج تو نازک ہی اور پیران  
 ممنون بہاؤ آئی کہیں بجز ناگهان  
 نہ کسی چشم کا سہ پہل ہوں نہ اس کا غبار  
 درو دل تجھی سنا جی و لیکن ظالم  
 بزم عشرت میں ہنسوں کیا کہ بزرگ بینا  
 تری غم فی بہان تک کب یا ہم سوز  
 ہنسیتی ہی ہنسیتی مل گئی بسجیل کی آرزو  
 یوں شک کی کہ جو وہاں رنگ بنا ہو  
 اوس مرگ پہ سو جان دے صدیقی کہ دم  
 تہ خلو میں جو نہا کہی پاؤں تجھ کو  
 کہیں جانا ہی تو جا چک کہ اگر جان بھی جا  
 پاؤں میں ہی تصور میں تری ممنون کو  
 شب ہنسکو گشت و خون رہا فوج غم کی ستار  
 کرن آئی ہی کہ سپند میں بیدار ہو لکھن  
 کتاب میں ہی بہت تھا الٹ لام میم کا  
 پاؤں ممنون ہی نکالی ہیں بہت دیکھو تو  
 کس بت پر جانی سی جا کہ لگا کر ہاتھ آئے  
 خیر کو دی تھی غلام بھی چتون میں کہ  
 اضطراب دل در افرصت کہ لون بوسہ کی  
 و لگہ بیان وہ ہمسی کہان اب کہ آج کل  
 مہربانی کی تصدق لگ کہ سینی سی مری  
 کہہ دیجی قلوب میں دم تیغ پر یہ دل  
 مجلس میں تیری اوری آنکھیں آرا

قصہ دراز بخت زبون ہی زبان نہیں  
 ناگاہی نشی وصل ہی میں آؤ جو کہیں  
 خاک اپنی کو تری در سوا جی کہان  
 ہم سی بہتہ قصہ جان سوز کہ جی کہان  
 بند نہ کہتی ہیں گر خندہ کہہ کوئی ہیں  
 کہ جینا ہی اپنا نہ بھیا یا ہم سین  
 تھی خون بہا میں خندہ قاتل کی آرزو  
 ہاتھ اوسنی کسی دیدہ تیر بند ہوا ہو  
 گہرا کی کہی تو کہ بس اب دیکھتی کیا ہو  
 جس لہی شکو بنایا ہی و کہاؤں تجھ کو  
 نہ بلاؤں نہ بلاؤں نہ بلاؤں تجھ کو  
 تو اگر آئی تو ایک سیرد کہاؤں تجھ کو  
 سو حیرتیں شہید ہو میں اپنی دم کی ستار  
 حد آرزوی خفتہ صدای قدم کی ستار  
 طفلی ہی سی ہوا ہو نہیں جو کہ الم کی ستار  
 ہیں ہی اس شہر میں زنجیر بنائی دلا  
 دلکی سو گئی کروں اسکی ہی تعذیر  
 تو دراز شک سی خون دل بقیاب تو ہی  
 میر لب مشوق بیٹھی میں کہیں گاتیر ہے  
 ہنگامہ جنت اغیار کہم ہے  
 یوں لگا کہنی کہ ممنون آرزو کچھ اور ہے  
 لیکن خیالی بوسہ ابرو نہ کیجئے  
 کچھ پاس جنگ نہ گیس جاؤ نہ کیجئے

<p>اوپرین صبا سی شانہ سی یالین بار بار بس جنازہ در آرمے ہو چکے رات توڑی حسرتیں دلین بہت تفاوت قامت یار و قیامت میں ہی کیا کو خصت کیوقت ہوں تری گریبان کہ ادھی جگر کی دودھی رنگین نشان آہ کیے وہن ہی ہٹکنے کا ہو دوسو اس کٹی رو میں نامہ پیغام سی گزرا کہیں یارب اوس دست جنای فی افسو جو مری کو چھپ ہوئی ہی میرا غیار سی صحبت کی ورشتہ اندری فرط شوق جو ایک دم ہو تو بہان کون وہ چاندنی میں عطر لگا کر بیٹھا</p>	<p>بالون کا تیری شکوہ سیر مو نہ کیجے دلبروں سی ماتمہ پاسے ہو چکے جگہ کچھ ہی بس لڑائے ہو چکے وہی فتنہ ہی لیکن بیان فراموشی میں رہتا روویا ہی اوس گڑی کہ نہ جھوٹا نہ سچ دل شہید کی غم میں علم سیاہ کیے گا ہی غلطی سی جو مری خاک پر آئے کچھ قاصد پیارہ کی اپنی خبر آئے حسرت سی لہو پیکا دو چار کی آنکھوں سے تھی عہد ہی عاشق غمناک سی باز بیٹاقتی جو کافی ہی کس کس کا گھر مجھے آج کچھ چادر مہتاب میں خوشبو سی آج</p>
<p>میشہر تخلص وجیہ الدین نام پور شاہ نصیر بہت طبع خوشی داشتہ اما از پیلے کہ پہنچ از طرف این سید نشست از طریقہ راسخہ بکران است بر بیان جوانی داعی اجل بالیکجا بابت گفتار وفا دوسری کہتی تھی تیشہ کی زبان ہر دم اس باغ جہانیں کہی پہو لب نہ پہلی ہم بیان جو خوبان کل ترا بیمار غم سنگدہ خونگی دمارین پچھٹیں دسلی دل افکار و غضب چہرہ پایا ستم آن پاسے بہ</p>	<p>مغموم نہوناوان سنگ آمد و سخت آمد چون نخل چنار اپنی ہی آتش میں جلی ہم یہ کہ کہہ کر گیا ایک آہ مہر ایسی نہوئی سے رونگی سنگے کڑی ہو گئے قراروں سے تجہی پاسے تصویر کیا جان پاسے بہ</p>
<p>میشہر تخلص خواجہ آفتاب خان شاگرد سعادت یار خان رنگین بہت از دست جی چاہتا ہی زلف کا تیری بیان کریں</p>	<p>شانی کی دانت توڑ کی اپنی زبان کریں میشہر تخلص میر محمد حسین خان سید ابوالحسن المعروف بیکر گن کہ جس خط از شہر این معمورہ بودہ اصلش از ایران دیار است و بزرگان کش درین شہر سکنی اختیار کردہ</p>

وی آنرا بلکہ شہر رفت و در حضرت مرزا سلیمان شکوہ بہادر خدمت انشا پر داری مانو  
تتقاضای صحبت لب لبخند اشتنا میکرد و ہمچنین تقریب فتنی تخلص قرار دود وی ام  
بدرستی خطوط معروف و موصوف بودہ اور است

نہو چو اوس پر کی حسن کا عالم کہ آفت ہے	بلا شوخی غضب رفتار قامت ایک قیامت ہے
جو یو جا اوس ہی کو کون فی کہ فتنی کون ہو	مجھی کچھ یون ہی اوس ہی دگر صاحب ملک ہو

فتنی تخلص ہو چنڈا ز شاگردان نصیر کاشی است و دم ملی قصص شاہ نامہ را بر خیتہ  
نظم کردہ است اور است

چشم ہی قہر بلا زلفت قیامت قامت	اسلمی لوگ تمہیں آفت جان کھتی ہیں
خواہش نہیں کہ تہہ مری سیم و زر لگے	یہہ آرزو ہی سیدنی سی وہ سیمبر لگے

منہ نظر تخلص نورالاسلام لفظ بطریق اکابرش بعدق و صلاح مایل است  
از صرف و نحو بہر در از گزین تلامذہ مصحف است اور است

ہر دم خیال یار جو پیش نظر رہا	ہجران میں بھی وصال ہمیں بیش تر رہا
کل شب وصل جو تھی کیسی چٹائی تھی ہوم	بولتا آج نہیں مرغ سحر آنر شب پہ
ہوئی تھی جا میں یوسف کی بوکم	سویا فی تیری پیرا میں کے اندر
چاہت مری دلکی آزما دیکھ	ظالم کہیں تو بھی دل لگا دیکھ
طرف چمن نہ جانہ سوئی لالہ زار دیکھ	تو آپ باغ حسن سی اپنی بہار دیکھ
دولت حسن ہی جس پاس یہ اوس سے ہو	کچھ نلی اور ندی پر ہمیں نوکر ستھے
کچھ نہا جب شاعر عید قربان کی لئے	یہی ہم جان بکف تب نذر جانائی لئے
مارا ہی کو کہن فی سہ اپنی پیشہ ہاے	دلو لگی ہو چوٹ تو کیا آدمی کرے
کیون سیر لالہ زار کو اوس بن گیا میں	جو تازہ ہو گئی مری دلغ کہن کے
ہمارے ہمیں تو ہی زہر کہا کی سورہے	ولی یہہ ڈر ہی نہ تھمت ہو یا پر اپنے

منہ نظر تخلص شیخ امام الدین از سکناہی اکبر آباد است اور است

جس گڑھی یار گلستان کی طرف جاتا ہے	اتہہ ہر گل کا گریبان کی طرف جاتا ہے
-----------------------------------	-------------------------------------

منعم تخلص قاضی نورالحق خدمت قضای بریلی باومی بوده اعظم الدوله وصفت بسیار  
از دندگور ساخته از شعرای مسلم فارسی شمرده و بامراتب علمی منوط دانسته این مطلع  
که با عدم التفات بر بخت بخاطر و شش وی گفته بود از تذکره ایشان نقل کرده شده

ده نوک قره چلیسی مری و لیسین گری هست | ایسی نوک شستی بی که جینی کی پرسی هست

منعم تخلص موهن لعل از تربیت یافتگان شاه نصیر است اور است

کیمین آیا بی دلا آج قد یار نظر سره | یکجه قیامت کیسی آتی بین جو آثار نظر

دوان اشاره ابر و مطلع هلا لی هست | بی به آه کامرغ مقطع قفانی پیمان

منصف تخلص منصف علیخان قوم افغان از تلامذه نظام خان معجز بوده از وطن  
اصلی خویش که عظیم آباد باشد حرکت بدلی نموده چند سال است که بهدیر بخا وفات یافته  
بعادت تنگ ماشینما بتعلیم اطفال بسر می برده و در تدبیس کتب مشهوره فارسی سلیقه  
نوشی داشته و تحقیق نکات معضله و حل غوامض مشکله هم همین صحبت آسانده با و  
بوده در نظم اشعار چندان دستگاری نداشته فقیر را هم اتفاق و خور و ایشان شده اورا

گر عشق تو لبه بی تو هر دست جو هست | و امان بهیگانه گریه بان بهیگانه

خیال جای ترا کیون که میری سیدی هست | جدا هوای کیمین نقش بهی نگینی هست

منش تخلص میر قمرالدین سید است پاک گوهر جلالت از مشهور مقدس و وی بقصبه

سونی پت از عدم بوجود آمده میانه جهان آباد و دلی نشود و نمایافته کسب فنون علمی

فرموده بیعت طریقت با مولانا فتح الدین رحمة الله علیه نموده در آن مدت که بجهان

بود رسم حوادث اهل سنت داشت حالیکه بکهنه آمد به روش امامینه برآمد قصاید بهج

صاحب دولتان اینجا گفت و جایز نیافت و به کلکته رفت و ناظم آنجا را که مشهور به گورنر

پیدا شد ستوده ملک الشعر القب یافت و بجد را با و شتافت و از پیشگاه نواب نظام الملک

بصله قصیده ده هزار روپیه را نقد و بخش و خیره انداخت بعد سی و سفر در از باز به کلکته

در اجهت راسی را ندیم گشت و بعد چهل و نه سال در کلکته بتقریب گذارش اتفاق افتاد

بود داعی اجل را البیک اجابت گفت و گان دلک فی سنده شان و مائین بعد الف و

گلشن بخت

خطا کرد آنکه مرگ او را به لکهنو نوشت بزبان فارسی در مراتب نظم قدرت و قوت داشتنه خیالاتش بکفیم صد هزار بیت نوشته اند و سه بیت از ثنوی او بکجاستان نام که بشرح تصنیفانش گفته است آورده میشوند ابیات درین عمره ثنوی گفته ام به آئین و طرز ثنوی گفته ام بنچو اشعار من در عدد میر سید شمس قضا بدید میر سید بود شعر من در عزل سی هزار بنظر پانصد رباعی گرفته شمس در نشر کتابی موسوم بکجاستان که بنظم خود بشیوه سعدی نوشته از دیادگار است گاهی بلفظ ریخته هم می برداشته اور است	
اس آینه گنجینه بی لطف پیار سکه گر او سبب بیان بخشش کی بین باستان	هر دم بود که در جای گنجی هم چیزی بی جو کجبه بولی تو صوابه ستاوان
قدم رکته گیا کون سینه پیرا پیسته مدعی او سبب سخن ساز بسا اوس می	کل و لغمین آج منته می کی بوسه پیر شمس کو بهمان خروده پا بوسی
تیمت عشق جفا کردی من محکومنت هوژ و ن تخلص میر فرزند علی از مردم سامانه از لاله شمس الدین فقیر است طبعی هوژ و ن	بمان بهر سیم طبعی کی خوب نسی توانا نسی داشته از تاریخ کوی بهره برداشته به لکهنو رفته رنگ سکونت ریخته اور است
هی حوایینه سان سارا بهمان تیرا به شمع هر بزم نهونا هرگز	منه و یکی کیون نه هر ایک ای ویرجان را دل جلون کاسه کما سیجی گاه
اپنی کوچه کوخار لبست کی سینه دل کو من کرتا بهون که در شمی صفا	پیر خب تا به سینه پا بهین هم کسکی آمدی الهی که بهر جهرتی بهین
نه کس کا پهل پیچی نامی بین یار کو به و اینه محبت تو بهیمان کی در سینه پیر به	سلوم تا کرمی ده مری انتظار کو دل لوث کیا میرا تم عهد شکن سکل
پهل جهرتی بهین تری سنی مرا گناهی هوژ و ن تخلص چتر سنگه از گایتان و ملی است خود را بنیره ما دهورام که انشاء ذی	حسن او عشق کی کبیا خوب کل افشانی دستمال اطفال است میگفت اور است
بیت ابر و کتری دیکه کی ای مطلع حسن	بوتری کوچی سی نکلا سو غزل خوان نکلا

۱۹۵

موج تخلص خدا بخش از سر ایندگان مشهور است خانه در اکبر آباد و در فن خویش ساز و برگ  
خوشی داشته بیشتر بدلی گزاینده بار با پیشیم آمدی مرد خوش صحبتی ظریفی بوده چند سال  
است که در کهنوفت کرده طبعی موزون داشته گاهی فکر شعر میکرد و او را است

لاکون کثوادی سران مین بنیستی هستی | امی و حبان کونی تو تو تماشا بنکلا

مونس تخلص حکیم سعادت علی نام از سادات کرام است دوازده باب بنام رس در جسته  
و لطیف و شگفته و ظریف است تقریب و رد و بلند شهر فقیر بابا ایشان ملاقات دست  
بهم داده بلکه از جانبین ابواب ربط و نیست برخ هم کشاده طیب مسیح نفس است  
سابقا گاه بیگاه بفکر اشعار و اختی اکنون مطلقا بدین فن متوجه نیست و در کمال سبیل  
الحکایت ایاتی چند از زاده های طبع و قافیه خوانده بود شعری از ان ثبت گشت

زمان خوش گریه چیکیان لینی لگانونس | اخل اند از هی اب ناله شبگیر مین کونسو

مومن تخلص بی بهار لعل کان بخندانی یکدانه کبر و ریای معانی فرمان فرمای کلیم  
سخن پای بلند ساز این فن بد و در آورده با و به پیش نو اگر نغمه های دلپذیر و دلکش  
صاحب جایگاه رفیع صورت معانی بیان و بدیع مهر سپهر نکته دانی واقف سیر استقامت  
شاعر حکمت پرور حکیم سخن گستر فرید عصمتی دوران جامع فنون شتی حکیم محمد  
مومن خان الدی اعطاه الله تعالی استعداد اسن الجمع من اثبات الکمال و جری  
فی ریاض قلبه من نیایع فیضه الا قدس انوار الافضال از و دیان گرامی از افغانان  
نامی است عدد فضایل عظیم در جلایل فحشش حد رقم نیست و شمار محمد بنزرگ و کرام  
شتر گش اندازه قلم نه و معنی این عجا که هم از اطالت ابی است ورنه بهین زبان کلین  
نغمه برب مرج گلستان شکسته و بهین بیان کج طوطی خوش لجه را زبان گفتار  
بستی در ستانهای پاستانیان که بطریق تمام انسانه گوش عالم است عمد اهل کمال  
فراموش میکرد وند و کایا تپیشینیان که بعد شور و شغب ثبت جریده روزگار است  
سواد بیاد می آوردند با کلام حکیم لایدرک که لایترک کله بندی از ان اشعار میرود که بهین  
نظر بکمالات متنوعه شاعری دوان مرتبه است اما چون سخن دین فن است اعراض

نامستحسن زبان جاد و طرازش سحر را بر مرتبه اعجاز رسانیده و سخن و پذیرشش طول را بهیچ  
ایجاز گردانیده گوهر افشانی طبع نسیان بارش دامن دامن کان جواهر و جیب و استن  
مفلسان انداخته و گریزی اندیشه بهار تبارش چمن چمن ریاض جنت به چشم نظار گیان  
جلوه گر ساخته و جنب تفر و افش با تبار که سیکتانی علم است مانند ستارگان تبعه و  
مشهور و بیضای شمع فکرش ذرات نامحسوس جلوه خورشید خشان مشاهد و منظور  
در پیش چمن نیر گیتی آرا انوری کم از منها و در بارگاه چنین خدیو فریدون قر خاقانی  
کینه چاکر اعنی کی از وظیفه خواران خوان نعمت اوست و بفراس کی از خاشیه  
برداران میدان مکرست او دعوی گران بلند آنگاه همه دانی در حضرتش نهی چه  
می سرایند و در عیان طلیق الاسمان به پیشگاهش لب می بندند و زبان با طهارت کنند  
بیکشاید این همه صفات که مذکور شد بی تحریک محرمی بفرقه سخن نمی پردازد و چنانچه  
اکثر کلامش بخواهش داعی آثم صورت ظهور گرفته و هم تدوین افکارش را فقیر  
گرفته و بیایه آن که ریخته خامه نیست در آن تفصیل این با جریا باز کرده ام اکنون  
که التفاتی بنظم ریخته کمتر دار و گاهی گاهی که داد سخن سخنی و سحر آفرینی میدهد بر جان  
دری زبانان منت نامی نهد بر عم فقیه یقوت شاعری ایشان کم کسی بر خاسته و در  
جنس سخن آنچنان مکانتی وافی دارد که کسی را در یک صنف هم میسر نیاید و با وجود  
تخلف لسانین بهر دو لفظ چندان دستگاہی نصیب او گشته که پاریسان ازان  
خود می انکارند و بهندیان خود و بشرف این نسبت چه تازه که دارند فرد سنا جاتیان  
در خوان من اند خراباتیان خود ازان من اند ظاهر و ی ترشیزی سه صد سال  
پیش این بیت گوی در خصوص ایشان گفته و شاید که ترا این در از نفسیها اشتبا  
بخاطر کز ر و حل بر کثرت ایلاف و التیام نمی یازین گفتگوهای غرضی و میان را  
لا بل بگذاریم فیه اگر خطی از فهم خدا داد واری بیا و بدیو افش نظر کن و بتصدیق  
تکذیب من زبان انصاف بکش از روز ولادت الی حال بسبب موافقت جهان  
و اهل جهان آباد بسمتی حرکت نموده بوصول یاران رنگین و بوصول شاهدان تیرین

عمری خوش میگذارد و دلوانش مملو از احسان سخن است و ثنویات متعدد دارد که در  
 رشک گلشن است و غیرت چنین مکرر ملاحظه شد و از ان انتخاب یافت و ثبت افتاد

<p>اوس نقش پاکی سجده فی کیا کیا کیا ذلیل          بنجاؤنگا کہی جنت میں بخاؤں گا          یہ نہ تاؤں ہوں کہ ہوں اور نظر نہیں آتا          محو مجسادم نظارہ جاناں ہو گا          خواہش مرگ ہوا تانہ ستانہ ورنہ نہ          کیا سنا فی ہو کہ ہی ہجر میں جینا مشکل          کیونکہ امید و فاسی ہو تے دل کو          درہ ہی جانگی عوض ہر گ و پی میں سار          اونس پریوش کو نہ دیکھی کوئے          دعوی تکلیف سے جلا دے          خدا کی یاد دلاتی تھی ترے میں احباب          وصل کی شب شام سے میں سو گیا          ساتھ نہ چلنے کا بہانہ تو دیکھ          دل لگانی کی تو اوٹھائے مری          تو فلک مرگ ہم سے سب غافل          سو می صحرایچے اوس کو کسی پیر نقش          نہ مافو نگا نصیحت پر نہ ستا میں تو کیا کرتا          تقدیر تہانہ سنای دیت عاشق حیف          چوٹنا دام شکستہ سی ہی آسان نہیں          نقشہ ناز تہاں روز ازل سی ہوں مجھے          کیا تمنی قتل جہاں ایک نظر میں</p>	<p>میں کو چہ قریب میں ہی سر کی بل کیا          اگر نہ دوی گا نقشہ تمہاری گھر کا سا          مرا ہی حال ہوا تیری ہی کمر کا سا          آئینہ آئینہ دیکھی گا تو حیران ہو گا          ولین پیر تیری سوا اور ہی ارمان ہو گا          تمسی پیر جم پہ مرنی سی تو آسان ہو گا          فکر ہی یہ کہ وہ وعدہ سی پیشیاں ہو گا          چارہ گرم نہیں ہو نیکی جو در مان ہو گا          جسکو مری شرم فی رسوا کیسا          روز جزا قتل پیر اپنا کیا          ہزار شک کہ اوسدم وہ بد گمان نہوا          جاگنا جبران کا بلا ہو گیا          آگی مری نعش پہ وہ رو گیا          جی بلا سے رہا نہ رہا          اب کسی کا بھی آسرا نہ رہا          تہا می ڈران دنوں تلوار اکجلا دی تھا          کہ ہر بات میں ناصح تمہارا نام لینا تھا          خون فرما دسر گردن فرما دے          میں گرفتار خم گیسوی صیا دریا          جان کو نیکی لیے الدنی پیدا کیا          کسی فی نہ کیا تلاش کسی کا</p>
--	--



دم حساب رماروز حشر نهی پی و کر  
 وه کرتی بین بیناک عاشق کشتی یون  
 او پیاپی پاؤن یار کار لخت دراز بین  
 ان نصیبیون پر کیا خست ششاس  
 میر نو بنگنی هم طول شبهای جدائی  
 سید عذر استخوان جذب دل کیسا فکل کیا  
 روز جزا جو قاتل و لوط خطاب تھا  
 پهرنی سی شام و حده شکلی میده که سوره  
 وقت و دواع فی سبب از رده کیون میده  
 دیکه ای میهم رشک و حسد و ده بلا که داج  
 یون کیدن نه جویر شدی نگرهای شوق  
 لای لای لگای تذکره یار بین عجب  
 غم و کلا کارش مواجب که مین بسمل نهوا  
 کیا گلی هوئی گرا درون پی بهی رم آجاتا  
 بیخود و تنی خوش تنی جو تنی دنیا کا غم تھا  
 موت کی صدق که ده فی پرده آئی لاشع  
 و شام یار طبع حنین پر گرا ان بین  
 به کام کا دل ایسا ہی چون الکی و ان  
 دین کی گدائی پیرنی چلتا ایکدن آجانیگا  
 و اعطایون کو خلد مین ایجا بنگنی کین  
 بوسی دم غضب ای اولی شجوه تو دیکه  
 بجلی گری فغان سی مری آسمان پر  
 برین کی سولی بغل سی مری آو

ہماری عشق کا چچا کہاں کہاں نہوا  
 نہیں کوئی دنیا میں گویا  
 لو آپ اپنی دام میں صیبا و آگیا  
 آسمان ہی ہے ستم ایجا و کیس  
 کہا تک و یکسی وہ حسن روز افزون  
 مین الزام او سکودیتا تھا تصور اپنا نکلیا  
 میر اسوال ہی مری خون کا جواب تھا  
 آرام شکوہ ستم اضطراب تھا  
 یون ہی تو پھر مین مجھی پنج و عذاب تھا  
 سنبیل کوتیری زلفت کا سایہ و تاب تھا  
 جو دلیس شعلہ تھا وہی آنکھو مین آب تھا  
 ناصح سی مجھ کو آج تلک اجنباب تھا  
 او کو آسمان نہوا جو بھی بشکل نہوا  
 شکوہ صید شکر کہ میر اسنا ترا دل نہوا  
 جینا وصال مین ہی تو مری سی کم نہوا  
 جو نایکھا تھا تھا شمشیر چروکہ لا دیا  
 ای ہم نفس نزاکت آواز دیکھت  
 حال سپہ تفرقه انداز دیکھت  
 دو بہار کیا دایلی یار ہر جا سے ملا  
 ہی وحده کا فردن ہی عذاب الیم کا  
 بل جو پڑا جبین پہ تمنا کولب ہوا  
 جو حاو نہ کہی نہوا تھا سوا ب ہوا  
 وہ کیا کہ سبکو جذبہ دل سی تعجب ہوا

و کھلا رہیگی جلوہ تراکت کہ ہی او نہیں  
 یہ نہ زلف خم خم نہو کیا تاب غیر ہے  
 آغوش گور ہو گئے آخر لہو لسان  
 و ہو دیا اشک نہ است فی گنا ہونکو  
 تہار و زخمتیں غم شبہای دراز آہ  
 اس حال کو پہنچی تیری قصہ سی کہ اب ہم  
 راز نہان زبان اختیار تکا نہ ہو پنا  
 یہ کہ گاہ رہا سی ہی ہیں کہ ای کشش دل  
 آغوشہ جنون دست کو لو پوختی ہیں وہ  
 چشمہ جیوان بنا اوسکی لبوئی شرم  
 ہٹ گیا ہو گا و پٹہ منہ سی سوچیں کہیں  
 یہ کہ کسی سی ہو کہ ان لطفون پر گستاخی نہ ہو  
 سہمہ تسفی سی ہم خود مسخر کیوں نہوں  
 نو فلک ہیں کیا کری یہ نہالہ آتش نشان  
 ہجرتا نہیں بجو ہی موسن تلاش زہر  
 شوق کہتا ہی بے جیا جانا  
 شعلہ دل کو ناز تابش ہے  
 کیا پوچھتا ہی تلخے الفت میں ہندو  
 بونی سمن سی شاد تھی اختیار بی تہنہ  
 وہ شعی سنکے نالہ بلبیل کا  
 جلوہ دکھلائے تا وہ پیر وہ نشین  
 آفرین دلیں رہی خنجر دشمن کی سبب  
 رہی خالی توینہ خالی یہ بہری تو وہ بہر

دشوار چاک پر وہ حامل کو تہا مہنا  
 تیری جنون زد کی سلاسل کو تہا مہنا  
 ۲ سان نہیں ہی آپکے بسمل کو تہا مہنا  
 تہر ہوا اس تو یاری پاکد امن ہو گیا  
 طفلی سی ہی اختر شرمی ہشتغلہ اپنا  
 راضی ہیں گرا عدا ہی کریں فیصلہ اپنا  
 کیا ایک ہی ہمارا خط یا رنگ نہ پہنچا  
 نہ کو کچھ ایسا پس چلون ہی ہمارا  
 اولیٰ گفت جلا دین دامن ہی ہمارا  
 پانی پانی بسکہ اعجاز مسیحا ہو گیا  
 شب یہاں پہنچی کا تیری سچیں چہ چاہا  
 خیمہ سنا کہ ہوا ہر خیمہ مہنا ہو گیا  
 انکھ کی تیلی جوتھی جادو کا پتلا ہو گیا  
 ایک دشمن سری کو یا اور پیدا ہو گیا  
 خیم پر حرام خوار تو کل نہو سکا  
 دیکھو دشمن نے تم کو کیسا جانا  
 اپنا جلوہ فورا رکھ جانا  
 ایسی تو لذتیں ہیں کہ توجان کہا گیا  
 اوس گل کو اعتبار نسیم و صبا گیا  
 جھی روتا ہے خندہ گل کا  
 مینی دعو ایک تحمل کا  
 اپنی قاتل سی خفا تھا کہ میں خاموش ہوا  
 کاسہ عسر عدو حلقہ آغوش ہوا

کیا شاد و شاد ہوں کہ وہ ہی تلخ کام تر  
مٹی ندی فرار تلک آگی اسپہ ہے  
دی تسلی تو وہ ایسی کہ تسلی نہوئے  
سجدی پہ سر قلم ہو دجا پر زبان کٹے  
رکھ لی سر اپنی زانوئی نازک پہ شوق سے  
چشم غضب سی مشورہ قتل کٹل گیا  
ناری آنکھیں جھپک رہی تھے  
اس ضعف میں تو سیٹھی سی آتا ہی ب تلک  
ای روز چشم کچھ شب بجران ہی کم نہیں  
مانع قتل کیوں ہوا دشمن  
سو میں آکیش محبت میں کہ ہی سپا پز  
خونچ رشک غیر کی ہی ہمو ہو گئے  
مر جیک کہیں کہ تو غم بجران سی چوٹ جا  
توبہ کمان کہ درت باطن کی ہوش ہے  
شوق وصال دیکھ کہ آیا عدد کی گھر  
زلزلہ مشکین میں کا ہیکور کتے  
نا تو ان تھی پر پھوڑا مثل خار  
جوش و خروش فی اوٹھایا لاش کو  
وصل تباں کی دن تو نہیں یہ کہ ہو باں  
وہاں چوٹا گلی لگنا کہ شوق ہمکنار میں  
مجھسی نہ بولو تم اسی کیا کہتی ہیں ہلا  
بیزار جان سی ہو نہوتی تو مانگتے  
اوس کو میں چاہیگی مددای جو شوق

میری جوش و شوق فی عدد کو مزاد یا  
کہتی ہیں لوگ خاک میں اوسنی ملا دیا  
خواب میں تو میری آئی وہ مگر آخر شب  
گویا نہ وہ زمین ہی نہ وہ آسمان ہی اب  
تیرا مرض عشق بہت نا تو ان ہی اب  
جوبات دلیں تھی سو نظر سی عیان ہی ا  
تھا بام پہ کون جسدہ گہ رات  
کہتی ہیں اپنی نالی کو ہم نار سا جھٹ  
بدنام ہو جہان میں تیری بلا جھٹ  
جان ہی جائیگی ہماری آج  
حسرت حسرت صہبا و فراہیر نکہ پز  
اب اور کچھ نکالی آزار کی طرح  
کہتی تو میں ہلی کی وہ لیکن بری طرح  
غش ہو گیا میں رنگ می ناب دیکھ کر  
سو جہانہ کچھ مجھی شب مہتاب دیکھ کر  
کیا خبر تھی او نہیں نگار ہے دل  
خود او کچھ کر رہ گئی دامن میں ہم  
اپنی پاؤں سی مدفن سی ہم  
موسن نماز فکر کریں کیوں سفر میں ہم  
لگاتی تھی گلی سی غیر کی تصویر اکثر ہم  
انصاف کی پوچھتی ہیں آپ ہی سی ہم  
شہاد شکایتوں پہ تری مدعی سی ہم  
آج اور زور کرتی ہیں بیٹاقتی سی ہم

کہا کہ کی زخم سوئی نمک زار پر دینے  
 شہر تو نہ توڑ سخت جا نے  
 کہ ہی دل غیر نقش تسخیر  
 آب و ہوا ہی ملک محبت اس نہیں ہی کہ  
 وہ جفا کش میں ای فلک کہ کیب  
 ای تپ اجڑ و یکس مومن ہیں  
 لاش پر آئینی شہرت شب غم دیتی میں  
 کیا دوا سی ہو تری بخش سیا کا علاج  
 کیا پڑی رہتی ہی ای پردہ نشین چون  
 خون بہا قاتل پیر و سنی مانگا کسے  
 دیکھ نہ نظر کیوں نہ پہیری و شہ نہ پیر  
 ہی دعا ہی بے اثر گویا کہ میں  
 نہ میں اپنا نڈل اپنا تم میری نہ جان میر  
 زرا سمجھو تو جان میں وصال غیر میر  
 کہ ہی شوق شہادت ہی تو مومن ہی چلے  
 یار ہی یا دشمن جان شہی الہی چارہ گر  
 اضطراب شوق شاید غیر ادسکی پاس  
 بیہ بیجا بی بڑی گوجھی کو جہانکو تم  
 ہی جلوہ زین نور نظر کہ وہ راہ میں  
 ست کیجو دید آئی میں کیا جانی کیا ہی  
 جانی دی چارہ گر شب ہجر انہیں بہت بلا  
 ظالم وہ بیوفا ہی عدو جسکی رشک سی  
 شیرین یہ طعن تلخی فرما دس بے

کہ وہ بیہی اپنی جان تن آسانو عین ہم  
 پیر کسکو گلی لگا یسکے ہم  
 تو تیری لئے جلا یسکے ہم  
 ہوتی میں لاغر و زیادہ جتنا ہم غم کہا ہی  
 اوس سنگ نے انتخاب میں  
 ہی حرام آگ کا عذاب میں  
 ای پیری ہم ملک الموت کو دم دیتی میں  
 چارہ گر کیوں تجھی بیجی ہی ہم دیتی میں  
 بددعا میں تری چلون کو جو ہم دیتی میں  
 کہ فرشتے تجھی یہاں داغ دم دیتی میں  
 یا نہ ہی وہ کچھ تانتا نے نہیں  
 عرض عاشق کے پذیرائی نہیں  
 اثر کس کس کو ہو ہو ہی ہی گریبا ویکس  
 مری جان کوں یہ کسکے جہوئی کہانی ہو  
 مار ڈالی کاش کوئی کافر و لہو میں  
 پیچلی مری ہی زندان ہی سو فی صحر میں  
 جانب چلون نظارہ و بدم کیوں کر میں  
 کہ روز پر وہ حائل کی لکڑی لکڑی میں  
 انکو میں میں کسکی فرش تری جلوہ گاہ  
 پہنیکا ہی جذب شوق فی یوسف کو چاہ  
 وہ کیوں شریک ہوں مری حال تباہ میں  
 اتنا کچھ آگیا خلل اپنی نبہ میں  
 جگو ہی کچھ فزانہ ملا تیری چاہ میں

ہی دوستی تو جانب دشمن نہ دیکھنا  
 تانہ پڑی خلل کہیں آنکی خواب ناز میں  
 اونسے اب التفات کی غیر کوئی شکایتیں  
 منظر ہو تو وصل سی بہتر ستم نہیں  
 کیا خوش ہوں کوئی غیر میں گرفتار پانہو  
 بی التفاتیان جو عذر سی نہیں نہ نہیں  
 بچرم پایمال حد و کو کیب کیب  
 ناصح کمان تلک شربتین اوٹھا سکون  
 عاشق کشتی ہی شیبہ اگر بلہوس سے  
 دہن قاتل کو وقت قتل کیونکر جوڑتا  
 گہیقینی ومان دعا ہوتی ہی ای ہوس قبول  
 بسکبرن آنی مرگئی ہم شب انتظار میں  
 مرگ ہی انتہای عشق یہاں پر ابدا موت  
 تھا قاتل برنگی دشمن جان شب فراق  
 اوس بت کو ترک دین سی نہیں ہوس اعتماد  
 دیکھنا کس حال سی کس حال کو پہنچا دیا  
 ہیں گلہ کرتا ہوں اپنا تو نہیں غیر فکلی بات  
 غیر سی سرگوشیاں کی یہی بہر ہم ہی کچھ  
 نیم بھل میں خیر ای تپش دل کہ ابی  
 ای اجل کاش اولٹ جا میں شب بحرین  
 محض قتل ہی مکتوب گندہ گاران کا  
 آبرورنگی مرگئی کہ روتی تو ہیں وہ  
 وہ ہی بھائی تو ہی تو یہاں نیندا ڈگنی

چادوہرا ہوا ہے تمہاری نگاہ میں  
 ہم نہیں چاہتی کمی اپنی شب دراز میں  
 سسکے مرا بے لطف منت احتسار میں  
 اتنا راہوں دوسرے پھر ان کا غم نہیں  
 وہ شوخ جانتا ہوں کہ ثابت قدم نہیں  
 ہم جانتی تھی وصل میں رخ و الم نہیں  
 مجھ کو خیال ہی تھی سر کی قسم نہیں  
 سچ ہی کہ مجھ میں طاقت جو رستم نہیں  
 آخر کچھ اپنی جانکی دشمن تو ہم نہیں  
 بیکیسی سی جان تھی اپنی کفن کی فکر میں  
 جائے کعبہ بھی طفل برہمن کی نگر میں  
 دن جو رہی تھی عمر کی چھٹی رہی فرار میں  
 زندگی اپنی ہو گئی رنجش بار بار میں  
 کاکلی اپنی سر کو ہم پہنچتی ہیں کنار میں  
 کیونکہ میں شکایت اغوای دل کروں  
 بخت تیری عاشقوں کی نارسا کہنی کو ہیں  
 ہیں ہی کہنی کو وہ ہی اور کیا کہنی کو ہیں  
 آرزوای دل شک آشنا کہنی کو ہیں  
 روی قاتل کا نظارہ کوئی دم کرتی ہیں  
 وہ دعائیں کہ تری جان کو ہم کرتی ہیں  
 سیر قاصد کو وہ فتویٰ سی قلم کرتی ہیں  
 اٹک شادی ہی سی گوشت کو ہم کرتی ہیں  
 یہ سچ ہی گیا نہوا اعدا کی خواب میں

ان نالہ ہای شب کا اثر صبح دیکھو  
 گشتہ غیرت تری پانی پانی سی ہی غیر  
 پنجاہوں روز جزا دادیدہ ستم دیکھو  
 این غیر مری نکلنے سے خوش  
 ربط اوس سی ہی مثل شعلہ و شمع  
 اوس کو میں پھوڑ جائی محسوس  
 اس نام کی صدقی جسکے دولت  
 کیا کیجی کہ طاقت نظارہ ہی نہیں  
 جز نہ سپہرین مری دشمن تو اور بھی  
 پانی کی بدلی برسی گی آگ ابر سے  
 شبنم خراب مہر و کتان سینہ چاک ماہ  
 کیسی گلی رقیب کی کیا طعن اقباب  
 نہیں منظور اگر بھوس سی کا شکوہ  
 رشک سی جلتا ہوں روزی شمع باغ نام  
 یاد دلوا دی تپش فی تیری شوخی و صل  
 مجلسین میری فکر کی آتی ہی اوٹی وہ  
 اوس غیرت ناہید کی ہر تان ہی پوک  
 وفا سکھلا رہی گا دل ہمارا  
 پسینی کی جگہ آنے لگا خون  
 سمجھتا کیونکہ دیوانی کی باتیں  
 ہمارا غش تو کیا مرجا کین تو ہے  
 دزات فکر جو میں یوں بنج اوٹھنا تلک  
 مومن تم اور عشق تان ای پیر و مرشد

ایا خلل کر اوس ستم آرا کی خوابین  
 مرقی دم پاتا ہوں ذوق خون دشمن آہین  
 کب آزماتی ہیں جب وقت امتحان ہیں  
 گو یا کہ میں انکا مدعا ہوں  
 مرجاؤں گر ایک دم جدا ہوں  
 ہر چند عدو کا نقش پا ہوں  
 مومن رہوں اور بتوں کو چاہوں  
 جتنی وہ عجب اب ہیں ہم شرمسار ہیں  
 لیکن بڑی غضب یہی دو تین چار ہیں  
 اوٹی ہمارے خاک سی ہی کچھ بختاری  
 تو اور بھی ستم زوہ روزگار ہیں  
 تیرا ہی جی پچا سی تو باتیں خراہ ہیں  
 خیر کو تم مری اشعار سناتی کیوں ہو  
 دیکھو ہی پھر وہی صدمہ جو تپرات کو  
 مر گئی ہم دیکھ کر چہین ہای لب تپرات کو  
 بدنامی عشاق کا اعزاز تو دیکھو  
 شعلہ سا چمک جائی ہی آواز تو دیکھو  
 تمہاری خاطر نامہ زبان کو  
 چہپاؤں کس طرح زخم نہان کو  
 نہ پایا محسوس اپنی راز دان کو  
 نگاہوں کی طرہ غب فشان کو  
 میں ہی ذرا آرام لوں تم بھی ذرا آرام لو  
 یہ ذکر اور منہ آپکا صاحب خدا کا نام لو

گو آپ فی جواب بُرا ہی دیا دے  
یہاں وصل ہی تلافی پھر ان میں ای فلک  
جب تو چلی جوازہ عاشق کی ساتھ ساتھ  
سنگ اسود نہیں ہے چشم بتان  
شکست رنگ چہستی ہر چہستی میں چہ  
جہی تو کہتی ہو مست و یکہ میر چاہ تو  
کچھ شور محبت کی تو لذت ہی نہ ہو چو  
ادائی وہ شکوہ کرتی ہیں اور کس ادائی  
بی پروہ غیر پاس اوسے بیٹھا نہ کہتی  
اوسکی گلی کہاں یہہ تو کچھ باغ خلدی  
مٹی و عدیسی پیر آئینگی خوش یہہ خبر  
میں اپنی گریبا لگی نگہوں کا ہوں پرو  
ہی دست مری نبض کی تھ سی یہ بیضا  
ہنگام و دواع آہ گلا کاٹ رہی تہ  
جون شاخ گل ای خوش جنون زار ہوں  
ہم اور یہہ بدعت پیش دل کی سبب  
ای جامہ زیب میں ہوں وہ جنوں کہ قیصر  
میرا قلق بھی قلبہ غامسی نہیں ہی کم  
جلنا ترا بتوں میں سے تاثیر کر گیا  
منظور نظر غیر سے اب ہمیں کیا ہی  
پس میں نہ وہ بات کہ یاد آئی ہی مجھ کو  
تو یہ کہ عشق سے فرمائی ہی واعظ  
آزادہ حرمان ملاقات سنتی کیسا

مجھسی بیان کیلئے حد و کی پیام کو  
کیون سوچتا ہی تازہ ستم انتقام کو  
پھر کون وارثوں کی سنی اؤن عام کو  
بوسہ مومن طلب کر ہی کیسا سمنہ  
و کہائینگی او نہیں وقت خسار آئینہ  
اور آپ دیکھتے ہو یا بار آئینہ  
ہی اگی ہی حسن سی کھنڈر نکلیں یہہ  
بیٹاقتی کی طعنی میں عذر جھاک سی ساتھ  
اوشہ جاتی کا شرم ہی جہان نہی چیا کی ساتھ  
کس جانی مجھ کو چور گئی موت لاک سی ساتھ  
ہی اپنی زندگانی اوسے پوفا کی ساتھ  
چلتی ہیں جنوں میں مری پافون سی ساتھ  
یہہ معجزہ تازہ سیسیالی لگا ساتھ  
کیا کہینچتی دامن کو تری کام میں تھا ساتھ  
جب چاک ہوا جامہ تو لبس ٹوٹ گیا ساتھ  
مومن مری سینہ یہہ ہی بعد فنا ساتھ  
پہٹ جای سینہ میری گریبا لگی جوڑ دیکھ  
باور نہیں تجھی تو ذرا منہ کو موڑ دیکھ  
مومن یقین نہیں ہی تو پتھر کو پھوڑ دیکھ  
بید تری آنکھ سی دل پہلی پہر آت  
ناصح سی جو کچھ پیو دیو نہیں ہی سنا ہے  
یہہ ہی کہیں دل دیکھی کہ گار ہوا ہے  
یعنی کہ نہ ملنا ہی نہ ملنی کی سفر ہے

ہر چیز سی اور سکی گئی بیماری دل آہ  
 میں ترکتہ وفا سی ہی وفا دار ہوں مشہور  
 سو من نہ سہی بوسہ یا سہرہ کہ پیشکے  
 خوشی نہو جی کیونکہ قضا کی آنکے  
 ہی ایک خالق کا خون سر پر شکر خون کی مر  
 سمجھ سکی اور نہ ہی کچھ مر جلا میں ای قح  
 میں اگر آپ سی جاؤں تو قرار آجائے  
 لرزرا اور نہ ہی ای جوش جنون خواہ دلیل  
 باندہ اب چارہ گر دھچکی کہ وہ بھی شاید  
 ہر جا جوش پیش ہی تو ہٹ پنا لیکن  
 خدا کی حاجت جی کیا چارہ گر  
 بت کر و گنگی نہ بہہ دزد حنا  
 نصیحت گر میں بیچ ہوں سادہ لوح  
 عدہ کر کے وہ نہ آنے نامہ بر  
 مابجا نہرین میں جاری مینی اشک  
 غریبی زندگی مشکل ہوئے  
 علاج جوش وحشت چارہ گر  
 بڑی ہی کان ملاححت لون کیا  
 سن روز افزون بہہ غرا کسلے ای ہڑ  
 نہیں آنسو وار توئی کیا کروں اب ہا ہا  
 زور جانا ہی مشکل ہی تری بیمار کو  
 مگر یہ تو ہی فرما کسو سودا ہی یہہ کون  
 مکوہ دشمنی کرین کس سے

بیگانگیوں میں ہی شب ربط رہا ہے  
 کین شبی جو ای دشمن ارباب وفا ہی  
 وہ بت ہی جو اردوں کا تو اپنا ہی خدا  
 خیر ہی نفس پر اوس بی وفا کی آنکے  
 سکھائی طرہ اوسی دین اور ٹھاکر آنکے  
 کہا جو توئی نہیں جان جاکی آنکے  
 پر یہہ دوتا ہوں کہ ایسا شو یار آجای  
 جیسے ایسا ہو کہ ناحیہ کو ہی عار آجای  
 وصل دشمن کی لہی سو ہی ہزار آجای  
 چارہ ساز و نہیں فر ادم دل زار آجای  
 بہ گیا خون دیدہ خوشی سار سے  
 دل چرالی طسہ طرار سے  
 تو بیگی خوب اوس عیار سے  
 قونی پوچھا ہو یس گل تکرار سے  
 پوچھے ہونگے دامن کسار سے  
 ہی گران تر جان جسم زار سے  
 لاوی ایک چنگل جھے بازار سے  
 خود اپٹ جا سینہ افکار سے  
 یونہی گستا جائیگا جیسا کہ بڑبڑا جائی  
 داغ میری خون کا دامن ہی چھوٹا جائی  
 ضعف کی باعث کمان دینا سی اوٹھا جائی  
 اور کی سنتا نہیں اپنی ہی بکتا جائی ہے  
 دمان شکایت ہی دوستدار سے



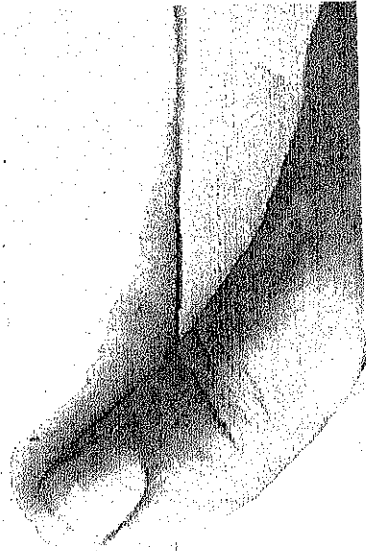
تاب نظارہ نہیں آئینہ کیا دیکھنی دون  
 غور سی دیکھتی ہیں طون کو آہوی حرم  
 ایک ہم ہیں کہ ہوئی ایسی پیشیمان کہ سر  
 تم اوٹھ گئی محفل سی ذکر آتی ہی جھون کا  
 بی پردہ پس چلوں یکبار تم آ بیٹھے  
 کیا ہو گئی خود بینی اب غیر سی چشمک ہی  
 کہتا ہی مری اگی وہ مجھ پر عطفش ہے  
 پامال ایک نظر میں قرار وثبات ہے  
 پیغام بر قیام سی ہوتی ہیں مشورے  
 چٹ کر کمان اسیر محبت کی زندگے  
 کیونکر خدا کو دون کہ بتوں کو ہی احتیاج  
 جگو مارا مری حال متغیر فی کہ ہے  
 لذت مرگ سی ہجران میں دعا ہی کہ خدا  
 جو مرجاتا تو یہ وہ کہہ کا ہیکو سستا اگر میں  
 کہ تصور سی ہو ہم نیم تو بیتاب رہے  
 عیش میں ہی تو بخالی کہی تم کیا جانو  
 بہت بدنی یہہ ڈرایا ہی کہ کانپ اوٹھا ہو  
 ذکر کہ بیٹھی بڑائی ہی سے شاید میرا  
 سنا او سنی مرانالہ اثر ہی کچھ ہوا شاید  
 مگر قی تھی نصیحت او سکے بیٹھی بقیامت کے  
 خیال خواب راحت ہی حلاج اس بدگانی کا  
 کیوں ہی رنگ نہ رو پر گلونہ شکب شیخ کا  
 میری تفسیر رنگ کو مت دیکھ

اور بخا یکنگے تصور جو حیران ہو گئے  
 کیا کہیں اوسکے سگ کو چہ کی قربان ہو گئے  
 ایک وہ ہیں کہ جنہیں چاہ کی ارمان ہو گئے  
 سایہ سی مری وحشت ای رشک پری آئے  
 ہی تاب نظر کسکو کیوں جلوہ گری آئے  
 یا خوش نگہی وہ کچھ یاد فطری اتنے  
 ہی ہی مری الفت سی ہی بخبری اتنے  
 اوسکا بند کھنا نگہ اتفاقات ہے  
 سستا نہیں کیسکے یہہ کہنی کی بات ہے  
 تا صبح یہہ بند غم نہیں قید حیات ہے  
 مومن یہہ نقد دل زر جانکی زکات ہے  
 کچھ گمان اور ہی وپر کی سی دل مولنس  
 یہہ فراہونہ نصیب نہیں کسی جیسے کے  
 نکلتا میں تو شاید دشمنوں کی بد حال گتی  
 کہ سقدروہ مری ملنی سی ہذر کرتا ہے  
 کہ شب غم کوئی کس طور پر سحر کرتا ہے  
 تو کہی لطف کی باتیں ہی اگر کرتا ہے  
 اب وہ اغیار کی صحبت سی ہذر کرتا ہی  
 کہ دشمن کہہ گیا بیفایدہ کیوں غل چھپاتا ہی  
 عجیب فتنہ ہی نا صبح ہی کہ یہہ فتنی اوٹھاتا ہی  
 وہ کافر گور میں مومن مرانا ہلاتا ہے  
 کہ سئلے ملنی لگی رنگت ہماری آکے  
 تجکو اپنے نظر نہو جائے

باتنا صحیح سی کرتے ڈرتا ہوں +  
 اسی قیامت نہ آئیو جب تک +  
 رشک دشمن کا فائدہ معلوم  
 وفائی غیرت شکر جفا فی کام کیا  
 ہنسوتہ تم تو مری حال پرین ہوں وہ لیل  
 میں اور اسکو بلاؤں گا روزِ حشر میں لو  
 ویدم رنگ ہی تغیر مرا حیران ہے  
 دیکھا عذاب رنج دل زار کی لئے  
 لی تو ہی بیجیدی کوئی پیغام تلخ اب  
 جلد واس اوج پرشاک ہی شاید غصہ اجاو  
 عذاب یزدی جا نگاہ ہی مانا بس اب میں  
 اجل سی خوش ہوں کیسے طرح ہو مصالح کو  
 کہاں تلک گلہ ہائی تغافل و شاتل  
 جفا یار کو سوچنا معاملہ اپنا  
 تسلی دم واپسین ہو چکے  
 وہ ہمد و شش ہوگا بھی تو غیر سے  
 خیال اجل سی تسلی کروں +  
 چشمِ خونبار مری آپ فی تلو و نسی طے  
 ہو کی آرزوہ پیشیمان ہوں کہ میں جس سے کہوں  
 جان بلب ہوں خبر وصل سنا دی قاصد  
 وہ بدخواہ مجسا تو میرا نہیں  
 ہلائی نہ کیوں سرمہ گوسالہ کو  
 لڑکر میرہ کہیں منت ادا کرینگے

کہ فغان بے اثر نہو جائے +  
 وہ مرے گور پر نہو جائے +  
 مفت جی کا ضرر نہو جائے  
 کہ اب ہوس سی ہی اعدای بھوس گزی  
 کہ جسکے ذلت و خواری سی شکو شان لگی  
 اجل ہی کرنی محبت کا امتحان لگے  
 رنگ کیسا مری تصویر میں بہرا دہرے  
 عاشق ہوئی میں وہ مری آزار کی لئے  
 تجھ پر نہو ہی تری بیمار کی لئے  
 ملا دی خاک میں یہ تو بھی شکر آسمان کیجے  
 خدا کیو اسطے ذکر ستمہائی تیاں کیجے  
 نہ آئی نغش پہ وہ پر یہ احتمال تو ہی  
 ہم آپ کاٹ لین آنر میرہ سروبال تو ہی  
 اب آگى ہو نہو اسیدا انفصال تو ہے  
 ہمیں ہو چکے جب نہیں ہو چکے  
 مری قسمت ای شانہ بین ہو چکے  
 وہ طاقت ہی جان حفرین ہو چکے  
 ورنہ ایسا بھی کہیں رنگ حنا ہوتا ہے  
 وہی کہوی کوئی ابسی سی خطا ہوتا ہے  
 لب ہلائی میں تری کام مرا ہوتا ہے  
 محبت دوستی شکو دشمن سی ہے  
 نجل سامری چشم پر فن سی ہے  
 کیا کیا نہ کیا عشق میں کیا کیا کرینگے

گلشنِ بخت  
 ہنس نہیں کی وجہ ہی مری قتل کی باہن  
 کو ذکرِ فاسی ہی غصہ ہی تو اب سے  
 تو یہ ہی کہ ہم عشقِ تہون کا نگرہ سینکے  
 گر حسنِ گلو سوزنی پہرا گن لگا سکے  
 تھی بدگانی اب او نہیں کیا عشقِ جوڑے  
 نیز از زندگانی کا جینسا حال تھا  
 و اعظ کی ذکرِ مرقیاست کو کیا کہوں  
 رشک و دشمن بہانہ تھا سچ ہے  
 آئی وہ دستِ غیر بین دلی ناتھہ  
 مر گئی پر ہے چنبِ صیاد  
 روزِ جزا ندی جو مری قتل کا جواب  
 کچھ ہی کیا نہ بار کی سنگین ولی کا پاس  
 او نلوگان ہی گلہ چہین زلفت کاہ  
 رشک پری کہی سی حد و کی یہہ وشتین  
 یارب انکا ہے جنازہ او ہے  
 شعلہ رو کہتی ہیں اغیار کو وہ  
 جان گئے پر نہ گئے جو رکشے  
 اب یہہ صور تھا ہی کہ اسی پر وہ نشین  
 جان سی جاتی ہیں کیا کیا حسرتیں  
 او میں دہن کو خچہ دل کیا کہوں  
 نا توانی سی نزاکت ہے زیاد  
 شبِ عیر میں کیا ہجوم بلا ہے  
 نہیں یا چشم بوسن اب کفر سے کچھ



<p>کہ ہو خط کا تب تقدیر سے بات بگڑی میری ہے تقدیر سے سر کٹا یکنگی کہ اتو جنگ ہی تقدیر سے فائدہ حروف کمر کی بہلا تخریر سے ویکنا بھی چٹ بجائی سر نہ تسخیر سے نوبو جلوی ملا لورنگ کی تفسیر سے ایک جہان ویران ہی میری نامہ کی تحریر سے اتو باند ہو نگاہیں نا صبح اسکو بھی زنجیر سے ہو گئی کتنی مری نام آوری تشہیر سے دو نو کا دم ناکین ہی موت کی تانیر سے تہا شگون ہی دیا جہان نامہ کی تحریر سے کچ گیا سینہ پہ نقشہ غیر کی تصویر سے حلقہ ماتم بین آئی حلقہ زنجیر سے لوہم اجوی ہو گئی درمان بی تاثیر سے ملگنی ہم خاکین جھنڈی تانیر سے</p>	<p>وہ مٹاوی نامہ مضمون وصل یون بنا کر حال دل کہن نہ تھا دوستوں آؤ قاتل کو کسی تدبیر سے کام جزا الفت نہیں اسی کا تب اعمال یہاں ای فتنہ نگہ چشم ہار و پر نہیں چلتا غل حسن کی نیرنگیوں کی نہیں از رنگ عشق ہو گئی ساری زمین حروف نورم کیون کہا تھا یہ کہ بکٹی بکٹی سہرہ فی لگا کتنی میں سب پھر آوارہ بعد قتل بھی اونکو جلدی جانیکی جھکو عذاب جانکی میری لکھی کو مٹایا آپ فی اچھا ہوا ایسی نازک کی شمایل کیون نہ لیں نقش ای جنون اپنی اسیری بعد مردن بھی ہے نالہ ثانی بلہوس فی کہو دیا آزار شوق بزم دشمن سی نہ اوٹھی وہ کسی تدبیر سے</p>
محصہ خاص رجب بیگ از فکر ت دوست	
<p>آیا ہی یاد ظال لب نازنین سبھے</p>	<p>پس جان بلب ہون روئی ای نکتہ چیں</p>
<p>محصہ خلدن نشی مہر چند وطن اقامت وی فوج آباد است پیشتر در کائنات و ابر آباد بسر بردہ عمرش صرف پیشکاری تحصیل مواضع مختلفہ نمودہ اور است</p>	<p>ای کان ابر و جہان جاتا ہوں مان تیرا لگا نہند آگنی ابرو کی تصور میں جو مجھ کو یہ تو اپنی خواب میں بھی بر نہ آئی آرزو سرکین چشم کی پیار کی لی جلد خبر</p>
<p>پہنچتا ہی ایک دم میں پاس میری پر لگا تہا خواب میں کہنچی ہوئی تلو ار کوئی شخص ہم خیال وصل جاتان پیشتر باند لکے بولتا ہی نہیں کتنی پان بڑی دیر ہوئے</p>	<p>ای کان ابر و جہان جاتا ہوں مان تیرا لگا نہند آگنی ابرو کی تصور میں جو مجھ کو یہ تو اپنی خواب میں بھی بر نہ آئی آرزو سرکین چشم کی پیار کی لی جلد خبر</p>

مهرمانت تخلص مرزا علی از لکنو است عرض سخن باجرات کرده نوشته اند که دیر  
 با علی نقی محشر منازعت اتفاق افتاد هر دو بکشتن هم را منعی شدند از دست محشر  
 زخم کاری باد رسید با اصرار پیوسته گان نامش بر زبان نیاورد و این قصه را به محشر  
 داشت و بجهان صد مهر و عشق کالبد خاکی را گذاشت او را است

در یکی بعد بی نه گوی و لکی میوه پیشش | اگر ام زیر خاک می آب خاک کینه  
 میر تخلص فصیح اشعر شعر استعظم در محال مقام محمد نقی نام از اهل اکبر آباد و خواهر زاده  
 سراج الدین علیخان آرزوست لطافت باطنش هزار است و با کلامش حرف خیر  
 بلبل و فغان خاد طوطی ناطقه شکربارش رونق بازار غنادل شکسته و صفر خامه گلستان  
 نگارش ناله بر لب مرغ لیستانی بسته صفحه خیالش بجلوه ریزی لاله غداران افکار  
 دلا وین چون اندیشه عاشق قطعه گلزار است و شمع قلش در شکافیدن گلهای  
 مضامین تازه هرنگ ابر نو بهار صد آه در دناک بتاثر یک مصرع او نیست و هزار  
 عزایم تسخیر هم منون نیم به پیش گو حلاوت سخنش بکام مشتاقان گوارا تر از شهد  
 لعل شکربار است و شک گفتارش بذاق شوریده طبعان با فزه تراز بسته تبسم  
 و لدار نظمیش اگر سحر است سحر حلال است و فکرش اگر از قوت مکتسبی است  
 از چه اعجاز شال با فنون تطبیع ربط تمام دارد و لایحه در غزل سرایی و فنوی گوئی  
 گوی سبقت میر باید است و بلند که در کلامش یعنی در طبع و بایس که در ابیاتش  
 بنگری نظر کنی و از نظرش بیگونی که گفته اند فر و شعر که اعجاز باشد بی بلند است  
 نیست و در بدیعها همه انگشتهای یک دست نیست و در سخن درین باب تحت  
 مرزا رفیع سوداگر است و بخت چیده و سره است فلتیله ترشش و یوان نیخته با اصناف  
 سخن نظم کرده مسدس که بمضامین و اسوخت گفته غازه شهرت بر و دارد از قضا  
 شاعری در قصیده فکر خوشی نه آشته چند آنکه غرضش بلند مرتبه تر است همچنان  
 قصیده اش نیست پایه تر در بدو حال بشا همچنان آباد آمد و تمتع نیافته ناکام  
 بر گشته در لکنو میگزرا نید و استیاج از سر کار نواب وزیر المملکت بهادر می یافت

ہمدردان جا پسیر ملک عدم شتافت دیوانہ پیش ملاحظہ شد و از ان انتخاب فناد و درختا بقلعہ آمد  
 ہمارے آگے تر اجب کسی فی نام لیس  
 غم راجب تک کہ دم میں دم رہا  
 حسن تھا اوسکا بہت عالم فریب  
 یاد اوسکی اتنی خوب نہیں میر باز آ  
 اتنی گزری جو تری ہجر میں سوا سلی  
 چشم خون بستہ سی کل رات ہو پھر ٹپکا  
 آیا تو سہی وہ کوئی دم کی لہی لیکن  
 مسجد میں امام آگے ہوا آج دہانے  
 اولہا و پڑ گیا جو میں اوسکے عشق میں  
 تو وہ متاع ہی کہ پڑی جسکے تیر آنکھ  
 آنکھوں میں ہی مرا ہی ادھر دیکھتا نہیں  
 جہنی جانا تھا لکیر گا تو کوئی حرف اسی پر  
 خدا کو کام تو سوچنی میں مینی سب لیکن  
 دل کی کچھ قدر کرتے رہتو تم  
 فلک کا منہ نہیں اس فتنی کی اوٹھانیکا  
 دل عشق کا ہمیشہ حرف نبرد تھا  
 عاشق میں ہم تو میر کی بھی ضبط عشق  
 قاصد جو دہانسی آیا تو شرمندہ میں ہوا  
 کسی عاشق کی تری جہی ناخن کا خراش  
 کیا ہی گلشن میں جو قفس میں نہیں  
 دل دینی کی ایسی حرکت اوسنی نہیں  
 ہم خستہ دل میں تجھی ہی نازک فراج تر

دل ستم زدہ کو مینی تھام تھام لیس  
 دل کی جائیکا نہایت عسقم رہا  
 خط کی آنی پر ہی ایک عالم رہا  
 نادان پر وہ جیسی بھلا یا بنجائیکا  
 صبر مرحوم عجب مونس تنہائی تھا  
 ہمنی جانا تھا کہ بس اب تو بیہ ناسور گیا  
 ہونٹوں پر مری جب نفس باز پسین تھا  
 کل تک تو یہی میر خرابات کشین تھا  
 دل ساعزیز جان کا ججال ہو گیا  
 وہ جی کو پیچ کر بھی خریدار ہو گیا  
 مرنے والوں تو امی ری صرفہ نگاہ کا  
 پر ترانہ تو ایک شوق کا دفتر نکلا  
 رہی ہی خوف مجھی دہانکی بی نیازی کا  
 یہہ ہمارا بسے ناز پرورتھا  
 ستم شریک تراناز ہے زمانی کا  
 اب جس جگہ کہ داغ ہی یہاں پر تھا  
 دل جل گیا تھا اور نفس لب پہ سر تھا  
 بیچارہ گریہ تاک گریبان دریدہ تھا  
 خط تقدیر کی مانند مٹایا نہ گیا  
 داغ دل دیکھی بس چمن دیکھا  
 جب تک جہی گا میر لیشیمان رہیگا  
 تیوری چڑی تو فی کہ یہاں جی نکل گیا

گلشنِ بخار

مستی میں چوڑو دیر کو کبھی چلا تھا میں  
حلاج کرتی ہیں سوداۓ عشق کا میری  
کیسا چمن کہ ہمسی اسیروں کو منع ہی  
آنکھیں پڑاؤ نہ ٹک ابر بہار سے  
کف جانا نسی ممکن ہی رہائی میر کوئی ہو  
تیری کوچی کی رہنمی والوں نے  
حاصل بد میں مرے ذرا آکر یہ  
شہرہ عالم اوسے میں محبت فی کیا  
ہم خاکین ملی تو ملی لیکن اسی خاک  
راغ فراق و حسرت وصل آرزوی شوق  
جواب نامہ سیاہی کا اپنی ہی وہ زلف  
ہر زخم جگر داور محشر سی ہمارا  
جاتا ہی یا ریتغ بکف غیر کی طرف  
تھی صعب عاشقہ کی ہدایت ہی میری  
نہ خون آنکھوں سے بہا اور شہوا راغ  
سخت کا فرق صحت جیسی پہلے میر  
جہان نسی قفنی کو خالی کبھی نہیں پایا  
سب گئی ہوش و صبر و تاب و توان  
دلین کتنے سوداۓ شمع وے  
سبھ گردان ہے میر ہم تو رہے  
اتو جاتے ہیں میکہ کیسی میر  
سجھی تھی ہم تو میر کو عاشق اوسے گہری  
پہر آج میر مسجھد جامع کی تھی امام

کا ہیکو مینی میر کو چیرا کہ اوسنی آج  
 شب یکدلیسی وار مسجد ہوا تھا  
 اپنا ہی قصد تھا سر دیوار باغ کا  
 مستی میں لغزش ہو گئی معذور گناہ کا  
 خانہ خراب میر سے کتنا غیور تھا  
 کم کم اڑتا وہ نقاب آہ کہ طاقت رفتی  
 کتنی تو ہو یوں کتنی یوں کتنی جو وہ آتا  
 ہزاروں نہیں ہی کسی دین میں دست  
 اوس سری دلی غباری ہوئی اسی شوق دیا  
 میرا ہے مقلد عمل تھا  
 پیشیاں ہوا دوستی کے میں  
 اعجاز منہ تکی ہی تری لب کی کام کا  
 رقعہ ہمیں جو آئی ہی سوتیر میں بندیا  
 کیونکہ گلی سی اوسکی میں اوشہ کی پلاجا  
 کہتا تھا کسوٹی کچھ تکتا تھا کسو کا منہ  
 ہم کوئی مخا نہیں تھی ماہ رمضان آیا  
 کہلا نشی میں جو پگڑی کلچ اوسکی میر  
 ڈرتا ہی میں رہا کہ پلاک کوئی گرجا  
 دو بہت بہا گو ہو سیکھی طریق غراگو  
 عشق ہمارے خیال پر ہی خواہ کیا آرام  
 ماہ اوسکو کیلے سارے شہر میں  
 نہ گیا اوس طرف کا خط لکھنا  
 دروازی پر کڑا ہوں کیسی دلی پا کر

گلشن بخت  
 میرہ در دل کہا کہ مجھے در و سر رہا  
 پر شکر ہی کہ جمع ملک بخت رہا  
 توڑا ہی تھا قفس کو یہ حبس دا گیا  
 اسی اہل مسجد اسطوف آیا ہونین ہکا ہوا  
 مرقی ہوا پراد سکے کہی گھر نہ جا پرا  
 کاش یکبارہ میں منہ نہ کیسا یا ہوتا  
 یہ کہ کتنی کی باتیں ہیں کچھ ہی کہا جاتا  
 کیا جانی ان تہوں فی ستم کیوں روا کرنا  
 توئی کس خانہ مطبوع کو ویران کیا  
 جھون کی داغ میں خسل تھا  
 بہت جھکو ارمان تھا چاہ کا  
 کیا ذکر یہاں مسیح علیہ السلام کا  
 کیا دیکھی جواب اجل کی پیام کا  
 یہاں خاک میں لانا تھا لوہوں نہا تھا  
 کل دیکھ کر اٹھا یہاں سچ ہی کہ وہ انا  
 صد شکر کہ مستی میں جانانہ کہاں آیا  
 سمند نانہ ایک اور تانہ پانہ ہوا  
 آنکھوں سے رات اوسکی جوتلوی ہا گیا  
 وحشت کرنا شیوہ ہی کچھ اچھی انکھوں کا  
 جی کا جانا ٹھیر رہا ہی صبح گیا یا شام گیا  
 جھکو مشکل منہ دکھانا ہو گیا  
 ہاتھ جب تک فراقت نہ ہوا  
 حیرت فی حسن کی مجھے دیوار کر دیا



کاش اوسکی روبرو نہکریں مجھو حشر میں  
 پہر نہ آئی جو ہوئی خاک میں جا آسودہ  
 ہند آگ ہی مر رہے ہیں میرے  
 خوگر ہوئی ہیں عشق کی گرمی ہی خاروں  
 میری سنگ مز اس پر مشر مادہ  
 دو قدم ساتھ جنازے کے نہ آیا وہ میر  
 جاتا ہی آسمان لپی کوچی سے یار کی  
 چھین تھا اوتسی ملی تو کیا کیا نکلی میر  
 مڑا ہو نہیں تو آدم خاکی کی شان پر  
 قیامت تھا سمان اوس خشک میں پر  
 ہر گام سندرہ تہی تجھ نہ کی محبت  
 مرگ ایک ماندگی کا وقفہ ہے  
 ضعف یہاں تک کچا کہ صورت گر  
 میر صاحب ہی ہو کی اسے بد عمد  
 تناسب پر اعضا کے اتنا تخت  
 کچھ ہو رہیگا عشق وہوس میں بھی اٹیا  
 آتا ہی اس قبیلہ چلا خانقاہ پر  
 منتظر قتل کی وعدہ کا ہون اپنی یعنی  
 حالانکہ عمر ساری مایوس گزری تھیں  
 اب اوسکے غم نہی جو کوئی چاہی سو کما ہی  
 دل لگا ہو تو جی جہاں لے اٹھا  
 شاید کہ دیوی رخصت گلشن ہوں بقیر آ  
 ہم گرمی اوسکی در سے پر مر کر

کتنی مری سوال میں چکا نہیں جواب  
 غالباً زیر زمین میر ہے آرام بہت  
 تیغ کیونچے پہری ہے یار عجب  
 بجلی پڑی رہی ہی مری آتشیا کی بیج  
 رکھکی تیشہ کبے ہے یا استاد  
 جانتا تھا کہ اسی ہی مری رفتار پسند  
 آتا ہی جی ہر اور دو دیوار دیکھ کر  
 پر جب ملی تو رہ گئے ناچار دیکھ کر  
 اللہ ری دماغ کہ ہے آسمان پر  
 کہ تلواریں چلین ابرو کی چسپیں پر  
 کبھی تلک تو پہنچے لیکن خدا خدا کر  
 یعنی آگ چسپیں کے دم لیکر  
 رہ گئے ماتہ میں قلم لیکر  
 ورنہ دنیا تھا دل قلم لیکر  
 بگاڑا تھے خوبصورت بنا کر  
 آیا ہی اب مزاج ترا امتحان پر  
 صوفی ہوا کو دیکھکی کاش آئی راہ پر  
 جیتا مرنیکو را ہی یہ گنہ گار ہنوز  
 کیا کیا کرکسین اوسکی امیدوار خوش  
 باقی نہیں ہی چھاتی میں اپنی تو جانی  
 موت کا نام پہر کا ہے عشق  
 میری قفس کوئی تو چلو باغبان ملک  
 اور کوئی دغا کر سے کیا خاک

سبب موی ابتدا می عشق ہی بین  
 سبب می خند لب خندیدار او سکی ہے  
 اگر راه میں او سکے رکھا ہے گام  
 ہوتا نہ دل کا یہ سرا بنجام عشق میں  
 جی جای کسی کا کہ رہی تم کو قسم ہی  
 او سکی کوچی کی خاک لائینگے ہم  
 ای ہوا سید قدر جفا ہم پر  
 او سکی کوچی میں نکر شور قیامت کا ذکر  
 نہ تنگ کر اسی ای فکر روزگار کہ میں  
 چلا نہ اوٹھ کی وہیں چکی چکی پہ تو میر  
 او سکے نزدیک کچھ نہیں غرت  
 کہوں کب تک دم آنکھوں میں ہی میرا  
 شیخ غرت تو تہ خاک بھی پہونچنکی ہم  
 ہمیں تو ترس میں شرمندہ آگی او سنی کیا  
 نہ نگہ نہ پیام نہ دہ و عہدہ  
 ایک بیمار جدا ہی ہوں میں آپسی تیر  
 کیا تیر ستم او سکی سینے میں ہی ٹوٹی ہے  
 ماندا شمع کہنی حضور اپنے یار کی  
 جونی اختیاری میرے ہی تو قاصد  
 خوش نہ آئی تمہاری چال ہمیں  
 دن نہیں رات نہیں صبح نہیں شام نہیں  
 ایک وہم نہیں پیش مرے ہستے سوہوم  
 جھٹائیں دیکھ بیان بیو فانیان دیکھیں

ہووی معلوم انتہا کیا خاک  
 ای گل فروش کیجو سمجھ کر بہای گل  
 گئی گزرے خضر طیب السلام  
 لکھتی ہی جیکی مر گئی ہوتی بلا سی ہم  
 مقدور تلک و پری آزار ہو تم  
 اپنا کعبہ جدا بناینگے ہم  
 عاقبت بندہ خدا ہیں ہم  
 شیخ یہاں ایسی تو ہنگامی ہو اگر تیری  
 دل او س ہی دم کی لی مستعار لایا ہوتا  
 ابھی تو او سکی گلی سنی پکار لایا ہوں  
 میر جی یو نہیں خواہ ہوتے ہیں  
 نظر آئی ہی گا اب کوئے دم میں  
 مفت ہی سیر کہ پہر عالم ایجا نہیں  
 رہا ہی ایک رفق جی سو کیا شکر کریں  
 نام کو ہم ہے یار رکھتے ہیں  
 پوچھنی والی جدا جان کو کہا جاتی ہیں  
 جس زخم کو چھوون ہوں پیکان کھینچیں  
 کار و فدا تمام کیا ایک آہ میں  
 ہمیں آگی او سکی قدم دیکھتی ہیں  
 یوں نکرنا تنہا پایمال ہمیں  
 وقت ملنی کا مگر داخل ایام نہیں  
 اسپر ہی تری خاطر نازک پہ کران ہوں  
 بہلا ہوا کہ تری سبب برائیاں دیکھیں

ایک سبب آگ ایک سبب پائے  
 مدعی جھکو کھڑی صاف بُرا کہتی ہیں  
 ابکی ہمت صرف کروا دس سی بی اوچی  
 عشق کا گھر ہے میر سے آباد  
 نازک مزاج آپ قیامت ہیں میر  
 کا شکے دل دو تو ہوئے عشق تین  
 سب گئی دل دماغ و تاب و توان  
 جامی ہی جی تجست کی عنہم میں  
 کرتا نہیں تصور ہماری ہلاکت میں  
 شیدہ اپنا بی پروائی نو میدی سی ٹہرا  
 قتل کھی غصہ کیا ہی لاش مری اوٹھوئی  
 سرکات کی ڈلوادے انداز تو دیکھو  
 کب میرا دسکی منہ کا دیکھنا آتا ہی میر  
 اوس تیغ زن ہی قاصد کیو مری طرف  
 اوٹھ جائی رنم نالہ و آہ و فغان سب  
 اجیت میں نہ برکی ویتی ہیں جان تلک  
 عشق کیا کیا ہمیں دکھاتا ہے  
 خط لکھ کی کوئی سادہ نہ اوسکو ملول ہو  
 کہتی ہوا تھا دے ہے ہسکو  
 دوستی ایک سی ہی تجھ کو نہیں  
 ٹا مرادانہ نہ لیت کرتا تھا  
 رات ساری تو گئی سنتی پریشان گون  
 تیر دیک اپنی بہنی تو سب کر کہا ہی سہل

دیدہ دل عذاب ہیں دونوں  
 چپکی تم سنتی ہو بیٹھی اسی کیا کہتی ہیں  
 پھر دعا ای میرت کیجو اگر ایسا کروں  
 ایسی پھر خانمان خراب کہاں  
 جون شیشہ میری منہ لگوین نشین ہیں  
 ایک رہتا ایک کہوتی عشق میں  
 میں راہوں سو کیا راہوں میں  
 ایسی جنت گئے جہنم میں  
 یارب یہہ آسمان ہی بلجای ظالمین  
 کچھ یہی وہ منور و بی تو منت ہم سو بار کین  
 جانسی ہی ہم جاتی ہی ہیں آتم ہی جانو  
 پاال ہی سب خلق جہان ناز تو دیکھو  
 پھول گل سی اپنی دلو تم ہی بہلایا کرو  
 اب تک ہی نیم جان ہی گر قصد آتھان ہو  
 اس تیرہ روز گار میں تو میرا گر نہو  
 اب کار شوق اپنا پہونچا یہاں تلک تو  
 آہ تم ہی تو ایک نظر دیکھو  
 ہم تو ہوں بدگمان جو قاصد رسول ہو  
 مان کہو اعتقاد ہے ہسکو  
 اور سب سے عناد ہے ہسکو  
 میر کے وضع یاد ہے ہسکو  
 میر جی کوئی گھڑی تم یہاں آرام کرو  
 پر میرا سین مردن دشوار کیوں نہو

ملواری کی تلی بھی ہیں آنکھیں تیری اودھ  
 خط آگیا پیرا و سکا تھا فل نہ کم ہوا  
 کہنی سی میرا ویر بھی ہوتا ہی مضطرب  
 ہوگا کسے دیوار کی سایہ کی تلے میر  
 ہوتی ہو بید باغ تو دیکھو ہونٹک اودھ  
 یہہ اضطراب دیکھ کہ اب دشمنوں سی بھی  
 قبلہ و کعبہ خداوند ملاؤ و مشفق  
 پر کمون کیا رقم شوق کی اپنے تاثیر  
 آگ تہی ابتدا می عشق میں ہم  
 وصل اوسکا خدا نصیب کری  
 اوسکے ایفا می وعدہ تک نہ جیے  
 زور و زور کچھ نہ تھا تو باری میر  
 دا اوس سی سر حرف تو ہوگو کہ یہہ سر جا  
 جگو مسجد ہے جسکو میخ نہ  
 کہیں جو کچھ ملاست گریجا ہی میر کیا جانیں  
 دلو تسکین نہیں اشک دما دم سی ہے  
 آج پیر تھا بے حیت میسر و مان  
 میں جو بولا کھس کہ یہہ آواز  
 آہ میرے زبان پر آئے  
 جب نام ترا بیچے تب چشم ہر آئے  
 اوس شکار کی کوچی کی ہوا دار زبان  
 باہم سلوک تھا تو اوٹھاتی تے نرم گرم  
 آلودہ اوس گلی کی جو ہون خاک سی کوہ

تو اس ستم کا میر سزاوار کیوں نہو  
 فاصدہم اخراب پھری ہی جواب کو  
 سمجھاؤں کبت تک اس دل خانہ خراب  
 کیا کام محبت سی اوس آرام طلب کو  
 شخصہ ہی ہم پہ کاشکی اکثر بنا کر د  
 کہتا ہوں اوسکی لہنی کی کچھ تم دعا کرو  
 مضطرب ہو کی اوسی لہنی لکھا کیا کچھ  
 ہر سر حرف یہ وہ کہنے لگا کیا کچھ  
 اب ہوئے خاک انتہا سی یہ  
 میر دل چاہت ہے کیا کیا کچھ  
 عمر نے ہم سے یو فاسے کے  
 کس ہر دے پہ آشنائے کی  
 ہم حلق بریدہ ہی سے تقریر کرنگی  
 واعظا اپنے اپنے قسمت ہے  
 اونیہم معلوم جب ہوتا کہ ویسی ہی جدا ہو  
 اس زمانہ میں گئی ہی برکت غم سی ہے  
 کل لڑائے سی لڑائے ہو چکے  
 اوسی خانہ حشر اب کیسے ہے  
 پیر بلا آسمان پر آئے  
 اس زندگی کر نیکو کہاں سی بکرائی  
 نام فردوس کا ہم کیے گنہگار ہوئے  
 کا ہی کو میر کوئے دلی جب بگڑے  
 آب حیات سی بھی نہ وہ پانود ہوئے

میکد لیبی تو ابھی آیا ہی مسجد میں میر  
 جن جن کو تھا یہ عشق کا آزار مر گئے  
 گہرا نہ میر عشق میں اس سہل رست  
 و حریف او سکی منہ کی تو لکھ پیچو شتاب  
 اپنی تو ہونٹ نہ ہلی او سکے روبرو  
 اب رجم پراو سیکے موقوف ہی کہ یہاں تو  
 گہر و در و جب گہ سے بہر گیا آہ  
 سر گذشتین نہ مری سن کہ او چلتی ہی نیند  
 چو چا تو ہو گا سمجھ مبارک میں حال میر  
 کیا کروں شمع خستہ جانی کے  
 میری تغیر حال پر بہت جا  
 دم آخر سے کیا نہ آتا تھا  
 اس کدورت کو ہم سمجھتے ہیں  
 دل و دین ہوش و صبر سب ہی گئی  
 ایک شخص مجھ ہی ساتھ آتا تھا جسکی پہ عشق  
 یہ کہل کی میں رویا تو لگا کہنی نہ کہ میر  
 پاس تا موسس عشق تھا ورنہ  
 چاک پر چاک ہوا جون جون سلا یا اپنی  
 سرانی بیس کی کوئے نہ بولو  
 بہت سعی کیجے تو مر سیکے میر  
 اب چہر میرید رکھی ہی کہ عاشق ہی تو کہیں  
 جس جگہ دور جسام ہوتا ہے  
 میر صاحب ہی او سکے بان تھی پر

ہونہ فقرش کہیں صحبت ہی یہہ پیگ تو گئی  
 کتنی ہماری ساتھ کی بیمار مر گئے  
 جب بس چلا نہ کہہ تو مری یار مر گئے  
 خاصہ چلا ہی چوٹ کی تو جان بلب بلب  
 رنجش کی وجہ میر یہہ کیا بات ہو گئے  
 فی اشک میں سرایت نہ آہ میں اثر ہے  
 کب تک مری چشم تر نہ ہو دے  
 خالصت یہہ ہی مر جان ان افسانوں  
 اس پر ہی جی میں آئی تو دلو لگا گئے  
 یعنی مر مر کے نہ ہو گا نہ گئے  
 اتفاقات میں زمانے کے  
 اور ہی وقت تھے بہا نیسے  
 ڈھب میں یہہ خاک میں ملا نیسے  
 آگی آگے تمہارے آئی کے  
 وہ او سکے وفا پیشک وہ او سکی جوانی  
 سنتا نہیں میں ظلم رسید و نکی کہانی  
 کتنی آنسو پلک تک آئی ہے  
 اس گریبان ہی سی اب ہاتھ اوٹھا پائے  
 ابھی تک روتے روتے سو گیا ہے  
 بس اپنا تو اتنا ہے مقدور ہے  
 القصد خوش گذرتی ہی او س بدگامی  
 وہاں یہہ جا جزہ دام ہوتا ہے  
 جیسے کوئی غلام ہوتا ہے

کہو واد سے عشق و کسلائی  
 آتی کہی ہو وادسی تویمان پتوئی او کو  
 کھل گئی بات سے سوہرا ایک پر  
 وہ تو بڑی بے میر سے ہر دم  
 کبھی نہ جان بلب تھی ہم دوری تباہی  
 نکلتے والے پہلے خدا سے تم کو کیسا  
 آسمان شاید دوری کچھ آگیا  
 میر ویا ہی سنی شعر زبانی او سے  
 تیز یونہیں نہ تھی شب آتش شوق  
 جسم ہی دنیا تھا تو رانی اس خوب کی تہ  
 وہ کہان و ہوم جو دیکھی گئی چشم تہی  
 یہ رات بھر کی یہاں تک تو کہہ دیا تھی  
 ڈر کیوں نہ محلی میں ہی بروئی سی کچھ  
 پید اکھان میں ایسی پراگندہ طبع لوگ  
 مقدر ترک تو ضبط کردن پرین کیا کردن  
 قاصد کی تصنع فی کیا دل کی تین داغ  
 واعظ کا کس کی بات تو نہ کوئی جاتا ہی ہر  
 حیرت سی دیکھ رہی وہی نامہ ہر بندہ اس کا  
 حسرتیں او سے سر پہنکتے ہیں  
 پتھر کی چھاتی ہا ہی ہی میر عشق میں  
 فریاد شب کی سنے کہا بید مانع ہو  
 نری بندی ہم میں خدا جانتا ہے  
 پرتی میں میر غدار کوئی پوچھتا نہیں

بہت خضر ہے ولین گمراہ ہے  
 آخر کو میر او کی گلی ہی میں جا رہے  
 تو وہی سنہ چپائی جاتا ہے  
 اپنی سے یہ نہ بنائے جاتا ہے  
 آئی ہیں پھر کی بار وایکی خدا کی مان سے  
 یہ ہمارا نہ مدعا ہے  
 رات سے کیا کیا رکھتا ہے جے  
 اللہ اللہ ری طبیعت کی روانی او کی  
 تھی خیر گرم او کے آئینے  
 تجسی کیا کل گفتگو یہہ داد و جھڑپی  
 اب کیا کیا او ہی ہنگامی سی کیا کیا بڑی  
 کہ شکل صبح مری سب کو بول جاتی ہی  
 سیلاب فی اس کوچی میں گہر نول کیا  
 افسوس نکو میری صحت نہیں ہے  
 میری کل ہی جاتی ہی ایک بات پیا  
 بیتاب بھی دیکھی کچھ بات بنائے  
 آؤ میں غانی چلو تم کے کہی پر گئے  
 بس اور کچھ مریو ہر گز مری نہ بائے  
 مرگ فساد کیا کیا تو نے  
 جی جاتا ہی او اس کا ہو کوئی وفا کری  
 دیکھ تو اس بلا کو یہہ شاید کہ میر ہے  
 خدا جانی تو ہم کو کیا جانتا ہے  
 اس عاشقے میں عزت سادات بھی ہے

جی ہی دینے کا نہیں کر رہا فقط اوس کا غضب ہی نامہ نکلونا تو سہل ہے خدا کری مری دل کو ملک ایک قرار آے نہیں ہی چاہ پہلی اتنی بے دعا کر میر	اوسکی درسی جانیکی حسرت ہی ہے لوگوں کی پوچھنی کا کوئی کیا جواب دے کہ زندگی تو کروں جب تلک کہ یار آے کہ اب جو دیکھوں اوسی میں بہت نہ پیکر
--	--

## حرف النون

نایابی تخلص محمد شاکر از سنغلیان این دیار است و معاصر محمد شاہ طبعش بابہام مایل اور است تری نگاہ کی حسرت سنی ای کام ابرو محبت سنی عملی کی دیکھ تاجے گر سلیمان کا تخت دین مت لے دیکھ دلبر تری کر کے طرف غم نہیں گر دلبر ہی سنی دل کو بیجا تا ہی وہ عرض غصہ میں کہی اہل وفا کی نہ سنی تصویر سنی تری رخ کی گئی ہی نیند آنکھوں	ہماری سینے میں تو داہوا ہی تیرون کا ہوا ہی دل مرا اب حیدر آباد کہ سب آخبر کو جب یگاہر باد پہر گیا پانی اپنے گھر کی طرف پاس میری جب تو آتا ہی جو دل پاتا ہی ہمیشہ آج ہی وہ کافر تو خدا کی نہ سنی مقابل جسکی ہونو رشید کیونکر اوسکو جواب دے
---	---

نالان تخلص محمد عسکری از افلاس زدگان دہلی است مصحفی از اول شاکردان  
خودیش اورا گفتہ دو سال است کہ نو دسالہ فوت کرد اور است

سحر کی ہونی کا از بس خیال رہتا ہے وہ بدگان ہوں کہ اوس بت کی سایہ پر بھی	شب وصال بھی دل کو ملال رہتا ہی رقیب ہی کا سدا احتمال رہتا ہے
--	---

نالان تخلص علی از موزونان عظیم آباد بودہ اور است

چمکہ اندونہیں تمنی یہ روز خون کا ہے	ملنا کسی سنی جا کر بد نام ہم کو کرنا
-------------------------------------	--------------------------------------

ناوہم از اوسنا الناس دہلی است شخص بنظر میر حسین تسکین میر ساند اور است

آئی ہی تری شام ہونی جلد کس طرح	کیا آفتاب داغ دل بیترہ ارتھا
--------------------------------	------------------------------

آج پہر دیکھیں کہ ہونی ہی سحر کس طور سنی	شام ہی سنی جوش پر کچھ نہ شبگیر تھا
---	------------------------------------

ناصرت تخلص نواب ناصر جنگ فرزند نواب مظفر جنگ نکلش است کہ شمع جلالت ایشان

چون چراغ مهر مستغنی از آفر و خلق است در شکار و کسوف و شمس ماه عرش خست شد آرا	گلشن نثار
اگر تو همی بای بسجده شش کند زلفند	پیشانی پیری بای کایمیکو کامل بلا کی طرح
تا در تخلص گنگا سنگه از مردم لکنو شاگرد میر حسن است این بیت بنامش ملاحظه شد	
قاصد تو اس بهانه می او سس یاس جانم	پیر کسک خطای جگه ذرا پیره سنا پیر
تا در تخلص میر محمد عارف علی کشمیری الاصل بوده است در و بی میماند او را است	
سوط حصی بات اگر کجی تو کلماتی چنین	جمین او را و سحین بخانن پر گئی کی گار
تا در تخلص زینت نام از تبار یغمانی است او را است	
باد آتی بین اون آنکو نین اندوه نشی کی	ساقی می گل رنگ سی جب جام بهری
بی ناله و زاری گامی شود فلک تنگ	پرو بهت مغرور کوئی کان دهری
تا در تخلص جزائیکه شخصی است در لکنو دیگر رود او دش لکنو نشد منه	
وصل ایسا بهو گیا او سکه بدین می میرا تن	رات کو بین یاسی یکبار و دو قاب بهو گیا
تا در تخلص مرزا رجب علی بیگ از انچه لکنو است امیر الدوله حیدر بیگمان عم او است او را است	
بسکه دست می بی راه انتظار یار به به	چرا گئی آنکه سفیدی دیده خنبار
تا در تخلص مبارز الدوله نواب مرزا حسام الدین حیدر خان بهادر سلسله قراب ایشان	
باوالی لکنو می پیوندد از ارامی جلیل الشان است صاحب فطرت سلیم و فکر مستقیم	
رضی الافعال شریف النصال عدلیش معدوم و نظیرش نایاب از اجامی الدبیر گو آ	
این بیچ در حساب است استفاد هخن از خدمت میر حسن خلیق کرده اکنون بنظم اشعار	
نمی پردازد امارعتی بنشیند باقی است از تیاج طبع شریف او است	
دم شایرین مجبی چو در کی جانا کیا محس	جان جانی کو بی عاشق کی نجانا کیا تما
ربط محبت جو با هم تها هم بین اینچون چو گیا	دو نوط عشق بی جو کشید رشته الفت کو گیا
تا بش خور می که کس طرح ده کلا جا س	عارض یار بی هر رنگ گل تازه جیح
تنگ گئی به تشبیه هر بین نالی کرسه	کیون سنا تا نبین مرغ سحر آواز صبح
قل کی دم بی بچید نامی فی تاتر می کما	کیا میان تمی کرون او س کم سخته گشت



امید و دلبری اوس سنگدل سی سخت بیجا می درید پیر مغان پیر شافت ه سکنی	گلران چاهنی والون کاپتر کا کلبجاسی یوه بیطریق کنی سمنه رو بر راه سکنی دل وحشی کا اپنی طور دیوالنسی ملتا
نامی تخلص با آنکه تخلص نامی است نامش معلوم نیست اور است	
آتش عشق سی نامی کا جگر جلتا ہے واہ کیا خوب مثل ٹھیک بند ہی ہی آدم	آپ تخلص کی یہ کہتی ہیں کوئی ادیب اگر کسی کا جلی اور کوئی تماشا دیکھے
<p>نام شیخ تخلص شیخ امام بخش از ارباب لکھنؤ است نسیم چین طبعہ نکست ریز و نسیم کل بخش ولاویر طایر بلند پر و از خوشن جز بخش سدرہ اشیان نساز و مرغ تیز بال خیالش چہ بام فلک جلوہ نیندازد و الامایہ عالی پایہ بلند اندیشہ نازک خیال است و در تلاش مضمون تازہ و معنی سیراب بی مثل و مثال از اقسام مضمونہ می بفرل سرائی مایل و غیر از غزلیات در باغیات صنایع آنداز و دیدہ نشدہ تمامہ غیر ملکنو گذرانیدہ و فوتی از کارکنان دولت آنجا نا امین بودہ مجال سکونت نیافتہ بہرہ آباد شستافتہ و باز بہ کاپور خود نمودہ و اکنون بسبب تغییر و تبدیل دورہ اراکین سابق بجوع بکر کردہ گویند کہ در ایام فراق لکھنؤ و احباب لکھنؤ شعارد و آئینہ کفہ و قصہ نقل و حرکت اور از است کہ این مختصر گنجائی آنرا بر نیاید و معذرا خلاف معذرت است کہ بقل و بیان حکایات آمدہ قصہ متعلق گشتہ الاما شاہ الدیوالنسی بنظر رسید بعد مدتی از تربیت و تبلیغ این رسالہ پدید آمد کہ دیوانی دیگر از افکار و قافیش زبان آمدہ و ہم در شہر سیوہ اما خاطر اسودگی جو از انتخاب آن باہستاد و معذرت کتاب شہرت گرفتہ و متداول گشتہ و خل و تصرف نالایم اقتاد این اشعار انتخاب دیوان اول است و یکدو سہ از غزلہ ای جدید ہم کہ بعض احباب از لکھنؤ از مغان کردہ بودند</p>	
نگار بخش یافت	
مندی سی بی شعلہ قدم اوس رشک پر کیا ہمنی ہونہ بنای سی تری مو فاف سکنی	پاپوش فی سیکہا ہی چلن کبک دری کا نافہ مشکین بنای منہ ہر ایک ناسور کا

ایں بیان ہی اب گر سکتا نہیں کروں کیا  
 نکاح پڑتا ہی جو تیرا آئینہ بین بیشتر  
 یہ نہ ساعد و نگاہی او سکی عالم کہ جینے کیا ہو دیکھا  
 مرتبہ کم حرص رفعت سی ہمارا ہو گیا  
 محشر میں ہم کو نائنہ اعمال دیکھ کر  
 کافروں سیر ہم رہیں محروم واعظا  
 دی و دینا تو اپنا مہل کا  
 پر لگائی جمعی وحشت فی او را پھر تار ہوں  
 ای اہل ایکدن آخر تھی آنا ہی ولی  
 وصل ہی یہاں آج ہی عید کل ہی عید تھی  
 فوج کر ڈالوں گا اگر اکی تو بولاشب وصل  
 تھی شہادت سی غرض ہو اس را میں سچو  
 روز ہی دیکھی دکھائی روشنی جانی سوا او  
 لاغوا ایسا ہوں کہ میں اکثر ہوا سی او گر گیا  
 آگ کی کشت آرزو کی آبد و میری رہے  
 ہاتھ دوڑائی زمین سی سو شہید ناز فی  
 دینگی تیری باز دی نازک کو پھر تکلیف تیغ  
 ایس میں ہوتا نہ پرائی میں کہی ای ناسخ  
 لچلی موت بھی سوی حسینان بہشت  
 روز روشن تیرہ بختی سی ندیکہ عمر بھر  
 افسانہ بی تاثیر کو نام کیا بیست فی  
 فشق اسی کتنی این جنوں جو کھدی سی نکلا  
 تجسی افسانہ تو کر چھٹا نہ کا ایک قریب

ہو چکا تابوت بن او نہ تیری رنجور کا  
 اضطراب اسوا سہلی جاتا رہا سیاب کا  
 نیام تیغ قضای بہم لقب ہی قاتل کو کشتن کا  
 آفتاب اونچا ہوا اتنا کہ تارا ہو گیا  
 قاصد خیال آگیا خط کے جواب کا  
 کہ یکدہ یہ حکم نہ جاری فرات کا  
 تا تو ان ہوں کفن سے ہو ہل کا  
 جیسی پامال کوئی خاریا بان نہوا  
 آج آتی شب فرقتیں تو احسان ہوتا  
 کیا شب فرقتیں ظالم طول تھا ایکسا لگا  
 یعنی سو بار سب سے مرغ سحر چوڑ دیا  
 گو نہ قاتل سی تر اکت کی سبب خنجر اوٹھا  
 یا و کہہ قاصد نشان ہی یہ دیار یا رکا  
 میری پیکر میں ہی عالم کا غدی تصویر کا  
 برق ہی گرتی جو میں باران رحمت مالگا  
 آگیا چلنی میں قاتل کا جو دامن زیر پا  
 لائیو اپنی شہیدوں کی نہ دفن نہ یہ کا  
 آہ میرا می قابو میں اگر دل ہوتا  
 ایک دم پاس جو وہ جو شہا میل نہوا  
 شب کی شب گویا میں اس جھل میں جہان گیا  
 مینہ کی باعث میری گہر میں رات جانا گیا  
 شور و شکر کو ہی آواز حدی خوان سمجھ  
 مینی کیونکر تیری الفت میں نہانا چوڑا

کیا خبر تھی کہ تری غیر کی دلین سے جگہ  
 کس چین سی ہم اوسکے تصور میں جوتی  
 ثابت قدم ہم اپنی وفایہ جو ہیں سو ہیں  
 کی ہی یہاں شدت ہی شدت بڑکال  
 ہاتھ میں تیری نہ تھم سکا وہاں کتہ و پشوق  
 ہی یہاں کسکو شب فرقت میں ہوس  
 اوسنی جس سنگ پہ کہودی تھی شبیہ نہیں  
 اپنی جنم کو ایک شب وصل باغ میں  
 مگر کیا کیا ناسخ میکش جو ساری سید فوش  
 اسی میکش و نراکت ساقی کو دیکھت  
 رنج اوٹھائی ہیں حسینوں سی جہانگیر  
 خط جو ہم کچل تھری تو پھر پچانے کو  
 بس ہی تدبیر اب اونکی ہر گاہ کی ہے  
 شب جو اولی اوسنی رونی حیرت افزا  
 جنت کو جائیگی یہی دوزخ بھلین ہم  
 پہلی تیشہ ماری خسرو کی اسی تیریں ہیں  
 حال دل کہنی کی ناسخ جو نہیں پاتا بار  
 انتقام اسکا کہیں لی نہ فلک ورتا ہوں  
 عشق میں دلی پسایا تو ہو اخیر کو رنج  
 دکھ لایا کہی نہ وہ چشم سیاہ کو  
 سرگردن آستان بت نازنین ہی میں  
 فیلسوفی محتسب کی دیکھنا اسی میکش  
 پیشہ نشہ ایجا دسی بہوش ہوں میں

رات ہمیں نہ کوئی تیرا ٹھکانا چھوڑا  
 کینچ لچ میں شور قیامت محفل ہوا  
 ناسخ ہزار بار وہ پیمان گل ہوا  
 کیون نہ وہاں آجای موسم سبکی آغاز کا  
 یاد رکھ قاصد یہی ہی بس نشان کوی دست  
 ہو چکی ہوگی ہزاروں بار صبح  
 قبر فرما کو لازم ہے اوسے کا تعویذ  
 بہا گاہ میں آشیانہ مرغ سحر سے دور  
 مسجد و خیم بیٹی اپنی اپنی دوکان چھوڑ  
 لاتا ہی رکھ کی مثل سبوجام دوش پر  
 بعد مرون ہی نہ آنکھ اپنی پٹیلی چھوڑ  
 آشیانہ نسی نکل آئے گہو تسم باہر  
 جیمین ہی ہو جاؤں عاشق چند روٹیاں  
 چاندنی مثل سفیدی رہ گئی دیو اس پر  
 ناسخ کو نہیں جو بعد فنا ہی وفای داغ  
 جی نکھوتی مفت اپنا ہوتی کہ فرما دہم  
 پہینک جاتا ہی وہ اشعار تری کو جیمین  
 جھوٹی وعدہ نسی جو وہ ثنا دیکھ کر فی میں  
 نہیں اپنی میں مروت جو ہی بیگانی میں  
 آنکھیں جری سفید ہو میں انتظار میں  
 ہی جیمین داغ سجده شاو دن جیمین سوز  
 تو رہا ہی شیشہ جی میکہ کی راہ میں  
 خم گردن ہی تھا جیسی کہ جی میں

جو بگو یار فی مار تو غیر کو کرد قتل  
 عشق کا ہو وروای ناسخ نہ کیونکر لا دوا  
 وہ او دہر شخصیت ہوا اوٹھا ادھر طوفان  
 ہم سست ہی تارک لذات زاہدانہ  
 صبح وقت تیرگی میں شام سی کچھ کم نہیں  
 ہر کسی کا کام رکھتا ہی اوہورا آسمان  
 قوی ہوں گو ستم آسمان ہی زار نہیں  
 ہوا اگر چہ سبک دشمنوں کی نظر دین  
 بار بار بیٹھ کی کہنہ میں لوٹ مانی ہی شراب  
 کیوں اوٹھا لای ہیں ہم بھوم بھو ناسخ بچا  
 ہی جریون کردہ طبع پاک کو مضمون غیر  
 رحمت حق جوش پہ ہی کیوں نہ عصیان  
 بہلا تکبر و عیبت سی زاہد حاصل  
 رقت کہی کیسکے گوارا یہاں نہیں  
 دھوکا دکھا ظرافت و شو کو تو دیکھ کر  
 جمع خوش سی سوا صبح شب وصل ہی شیخ  
 دم اخیر تو کہ لون نظر رہ جی بہر کر  
 در شب تار سی تشبیہ ہماری دن کو  
 نہ کیوں بندہ قیوں کو جلای ای تیرہم  
 یوں نزاکت سی گر ان ہی سر پہ چشم باریک  
 رحیم آہی اگر موران کو سنے یار کو  
 دعائی ترک دی او سکوتری ہو و جفا کر  
 ہوئی نہ بعد مرگ ہی ہم رقص یار کو

عزیز داو کے سوا اور انتقام نہیں  
 زخمی تیر فرکان کا نشان ہوتا نہیں  
 تیر تاجا ہی اوس قاتل کا توں آہیں  
 ایک دن تو دیکھ کیسی ہی تلخی شراب میں  
 چاند نکلا ہی افق سی نیر اعظم نہیں  
 گر ہم ہو چکا سر شوریدہ تو تیر نہیں  
 او لہجہ کی دامن جھپٹتی وہ خار ہوئیں  
 پر اپنی دوست کی دلپر ہنوز بار ہوئیں  
 محنت سب کیا ہی خدا کا ہمیں جب پاس نہیں  
 چین سی لاشہ پڑا تھا کو چہ سفاک میں  
 وصل کا مضمون شایان اپنی دیوانہ نہیں  
 شغل بہر میکشی سی ابر و باران میں نہیں  
 یہ نہ نہ کیا ہی مزیک گناہ کرتے ہیں  
 جس سرزمین کی ہم میں دامن آسمان میں  
 مسجد ہی میفرش کی ناسخ دوکان نہیں  
 آج ہی تجھے زیادہ غم فردا ہمسکو  
 آہی خنجر سفاک ابدار نہو  
 تیرگی سی نظر آتی ہیں ستاری دن کو  
 جہنم میں خدا ہی ڈالتا ہی اپنی دشمن کو  
 جس طرح ہورات ہماری مردم بیمار کو  
 کینچ لیجا لین مجھ سی میری جسم زار کو  
 سچ آیا تیری بیمار کی جو چارہ ساز کو  
 ہو کر کی آرزو ہی ہمارے حزار کو

آئی شب وصال ہوئی صبح شام سے  
 ہوش اور تیہین جو سنتا ہوں تری آواز کو  
 تیری کو چکی سودا ہو جو تمنائے بہشت  
 کیسی شب وصل آئی نظر شام و صبح ساتھ  
 خط اکھل آیا دان باقی ہی یہاں مضمونِ عشق  
 فزونی گوری گوری انگلیاں پریش  
 می پستو آؤ کر لین محبت کو سنگسار  
 زار انتظار خط فی کیا اس قدر مجھے  
 یہ آؤ فی ہی کہ برسوں چال رہتا ہے  
 یہ بہک رہا ہی مرا جسم آتش غم سے  
 ٹوکر ایک پای مضای سی لگایا چاہیے  
 داغِ فرقت زینت بہر سو زہتم بعد مرگ  
 یہاں سرکادش تو انانی کی عالم میں نہ تھا  
 تنگ ہو کر جب کھا مینی کہ مر جاؤں کہیں  
 آتی آتی کیوں نہ اولٹی پاؤں ہاگی درگ  
 باؤ کی اندر ساقی لی اور اپانی مجھے  
 آیا مصیام علی الرغصم محبت  
 فرقت قبول رشک کی صدی نہیں قبول  
 فصل گل ہی چاروں ایام تو بہ ہیں ہم  
 یہ لگی چارٹ مری زخمون کو تسکین نہ ہو  
 دو چار ہنرین پونچھیں اگر ادب ہی ہم سے  
 تار سیار ہوئی ہیں تشبیہ کی سیلے  
 ڈر تھا اثر آؤ سکو سو وہ بھی نکل گیا

قسمت فی آفتاب کیا ماہیت سب کو  
 کیا تری پردہ سی نسبت پردہ فی ساز کو  
 جاؤں و فرخ کو مرا چشم ہو شداد کی ستار  
 گہڑا لیون فی دلو بجائی ہیں گجر ساتھ  
 دیکھی کب ہو فراغت نامہ کی تحریر سے  
 ہی بجا تخیل ناخن گیر کو گلگیر سے  
 بچ رہی ہیں سنگ کچھ مینچا نیکی تو میر سے  
 پہچا نا نہیں ہے مرا نامہ میر سے  
 وگر نہ ماہ کو کیشب کمال رہتا ہے  
 کہ طوق ہی مری گردنیں لال رہتا ہے  
 پہول کو فی میری تربت پر چڑیا چاہیے  
 ان تونکو کس توقع پر خدایا چاہیے  
 آج جسم تو ان کیوں خار پانی مور ہے  
 بد گمان سمجھا کہ اسکو اشتیاق جو ہے  
 صبح ڈرتی ہی بہت میری شب و چور  
 کشتی جی ہوگی تختِ سلیمان بیٹھے  
 روزی شراب سی سر باز اروتھے  
 کیا آئین ہم رقیب تری انجمن میں ہے  
 عمر ہر ای میکشوباب اجابت باز ہے  
 ہو گئی یاد کی کتنی ہی نگاہ ان خالے  
 ہستی کی طرف منہ نہ کی کوئی عدم سے  
 مضمون ڈر نہ رہتا ہوں اگر او سکی خال  
 ناوم ہوا ہوں اندھی میں نالہ کال کے

شوقی کی کاپڑا نہیں نکلا یہ بی سبب وہوئی کیوں اشک کی طوفانی لوج محفوظ شوقی کی کس دیا اس درجہ جھک جو اس ای مؤذن کر دعا جانے اذان وصل کو لکھا ہی ناسخ درد عاشق کی دوا دامن اگر تہ فتنہ محشر نہ بدلتا میری لاشی کی وہ ہمراہ نہ تک ہووے	خود رشید ڈر گیا مری روز سیاہ سے سزوشت اپنی ہی ناسخ فی سنا کی ہوتے مقتسب سی راہ پوچھی خانہ خوار کے وصل کی شب اور کوئی دم رہے دل ہمارا قابل تشخیص جالینوس ہے چلنا محال تھا ادسی دامن کی بوجہ سے ای اجل تیرا قدم جھکو مبارک ہووے
نثار شخص عہد الرسول از موز و نان اکبر باد است بانتہ سی ان خامہ زیونگی شکل جانگی ہم ماہر و سکے جو محض بانی ہے اوسکے عارض کو دیکھ جیتا ہوں جب حرف محبت کی باہم سی گئی گزری تم انجمن میں رات عجب آن سی گئے	یہہ گریان دامن صحر اکو دکھلائیگی ہم یہہ وہ موسم پر اس سہانی ہے حاضر میرے زندگانی ہے ہم تمہی گئی گزری تم ہمہی گئی گزری بسمل کئی پڑی ہیں کئی جانشی گئے
نثار شخص نثار علی بلگرامی مری است عاشق مزاج اور است اوتری ملک فلک سی یوسفین ہی مکی بوسیکی بلی گالی شیریں لبون سی پانی نثار شخص محمد امان فرزند سعادت الدار معمار گویند کہ بنای جامع دہلی کی از پدران دی نیز در فن تعمیر دست خوشی داشتہ اسبابین فن از خدمت شاہ حاتم کردہ از دست	مکمل نہیں کہ تجسا کوئی کہیں سی سکے یہہ ہی نصیب اپنی زہر انگبین سی سکے کیا یار جویا رو سکے کہنے کام نہ آیا جان ادھر جانگی یار ادھر جائیگا خوب دنیا میں بسر کرتی ہی اوقات حنا سنتا ہی مہشین گی ہم اپنے آبر پر دیکھی رقم شوق کی تاثیر سو کیا خاک

خوبی میں تری حسن کی کچھ حوت تو کہی	لیکن یہ ذرا خط ہی سہو اصلاح طلب ہے
زخمی کو محتسب کی ہر طرح سی راحت ہی	گر لون ہی تو چہر کی تو سنگ جہ راحت ہے
جبین اور انجین سب کیا جو لڑائی ہوگی	یہ ادائی کسی دشمن فی اورائی ہو گے
گردش کا اوس نگاہ کی اب طور اور ہی	ای سا کٹان بیکرہ یہ دور اور ہے
صورت موافقت کی کبھی سو جتنی نہیں	صاحب کی وضع اور مر طور اور ہے
اوس آئینہ طلعت کی اب مجھ سے یہ صورت	ظاہر میں صفائی ہی باطن میں کدورت ہے

تجفہ تخلص میر تجف علی از قدماست اور است

کسطرح ربط ہنوز لفظ سی دیوانوں کو	ربط ہوتا ہی پریشیاں سی پریشیاں نو کو
نجات تخاص سید زین العابدین گویند کہ	در فارسی یہ طوی دارد علی الخصوص
و گفتار فارسی او در نظر نیست گاہی	نظر بخند ہم پداختہ اور است

پہان تلک سر کو ٹپک ہجرت توڑی پھر	کہ نہیں دامن کسار دین چہوڑی پھر
آنکھیں پھر آگین تیسرہ پھر پکتی آنسو	بل بی ہجران تری قدرت کہ پھوڑی پھر

نذرت تخلص مرزا مغل نام از پیشینیان است اور است

مجھے تو پای تخت عیش ہی نقش قدم کو	بڑی دولت ہی نذرت ہو عیس ہوی پای کو
نیدیم تخلص مرزا علی از مرثیہ گویند کہ	مشہور است و شریک دورہ میر و مرزا بدلی بہر میر و مرزا
جدائی میں تری ہم کیا کہیں کسطرح جلتی پنا	بجای مودان ہی آگ کی شعلہ نکتی ہیں
نثر بہت تخلص مرزا از جہند خدمت نامہ نویسی	در سر کار نواب اعظم الملک قیام دہشتہ اور است
چاکر کہ پھینک دیا نامہ کا او لچھا و گیا	ایک قصہ تھا گر سیا سنکے سلوانی کا

مرزا کت تخلص مرزا جلوه مرزا مال اور احسن بیع الجہاں جہانوارہ دلارام رجب نام اصلش از بلدہ نادرول و ازادان صبا جلوه فرمای شاہجہان آباد است و رونق افزای این شہر فرخندہ بنیاد شاہدیت شیرین و دلبریت نگین از شہنشاہ عذر تابان نش خورشید نجل و از جلوه قامت زیبایش شمشاد پاد گل خندہ از لب خندش طربسم آموختہ و شمع از عارض رخسانش چہرہ برافروختہ ایم کویش عطر نیر

از باد بهار نیست و شمیم بویش رنگ برتر از انوار آهوان تنها ز جسته روی و جسته خونی  
و جسته گام خوش ترکیب و خوش حرکات و خوش خرام تازه گل گلشن جوانی است  
و نورس شرباغ زندگانی در گلستان حسن سرو نیست ز خواسته و با چنین صفات ظاهر بخارا  
باطن آراسته از حسن صورت چگویند که بمعنی صده چندان از ان است بهائی فکر  
وجودت در این دورستی فهم و حیرت عالم میکنای زمان طبع لطیفش بمقتضای فطرت  
بجسب فنون کمال مالون است و بجسب شریعت از ادضای ناپسندیده نفوذ بر جای  
مخفی نشود و انداز نیر کی و فطانت و شغفی و متانت بکلی بهره در و از آئین در روند  
و میر روی و وفا پروری و پیر جمی بخوبی با خبر گاه گاه بفکر سخن پیر و از و ابیات اکثر  
منقول میسازد و طرز کلاش نیکوست و این چند شعر از دست

بسمه رهت ساهی یار انگهون بین	هی نظر بپیش آرا انگهون بین
محفل گهر خان بین ده عیار	لی گیار دل هند آرا انگهون بین
سر مژه خاک پا عنایت بود	آگیا ساهی خب آرا انگهون بین
کونی جو قیود نسی برانی تو که ده	هی و می و فادار جو ایست نسی بنای
پشاهی خون دل سیری قدم تک جا بجای	بنایا تنها جمی گویا که خاک کوی قاتل سی
کتابهای ایکی بهی کی عا شتی غلط	گر گیتی تیری محمدین الفت نهین به
کیا کیا عذاب اوهای بین اندوه عشق	جز نام آتو کچه بهی تراکت نهین به
هون تراکت ولی کو سئ کی یادگر	وم ز خصمت تری سبب نهال سنگ
کیون نهین قربان هون جبهه کوی ناز	همکو جفا کاهی شوق اهل وفا کون به
مری شوق پنهان کی تاثیر و کیه	که دلدار بهی دلربا جانت است به
تراکت هون هر نا توان محبت	لطیفه مرے نام کا جانت است به
نامنه صی اورای بت بیداد گرا ایسی	چاهت تری خیر و کرمی بهی مگر ایسی
عزبان بهی اگر چاه کی تعذیر تو کلام	تقدیر نهی کی سبب بهی بار و گرا ایسی
هم نهی دشمن کو چو پانا بهی تها قاصد	کتابهای کسی بهی کوئی نادان نهی ایسی



کسیب تخلص گلزار علی نام شریف الدین مسرور گوید که از پدرش کسیب سخن میگردد از کلام او	بخت اگر می تو بچی آب نمین تلاش
ای دایم کیا گردن کم می ده شک جو دو	غیر و نمی ساخته او سکو تو ساری تپا کپین
کسیب تخلص گلزار احمد که از نامه بهما در بیره راجه رام نامه بهما در شخصی بود نشین	اغره می آنده پیشکاری نظارت در بار سلطانی اباحیبت متعلق بوی بوده دو سال است که اینجهان را پدر و دکرده از نسیاج افکار اوست
فلسه با تو فسی ترس عاشق زنجیر هوا	در دهر روز کاتما خوب هوا دور هوا
کشیاط تخلص مولوی آبی بخش از اهل علم و دانش است خانه در قصبه کاندله دارد و کسب فنون علمی از خدمت مولانا محمد الغفری طلب شاه نموده و ابتدا تمام یافته میباید فقیه بی عدیل است اورا است	تبع ابر و کا اگر کچه بسینه اشاره هو جا
کشیاط تخلص ایدر کنگه عرف بسنت سنگه گایتونه فرزند سندر داس که متصدی دفتر خالصه شیرین بود خود را شاگرد انشا الله خان میگردد اورا است	ای کانا نام هوا در کام بهما را هو جا
کونی ترپی بی مار چشم کا اور کوئی قامت کا پادون تک دسترس کمان بی نشاط هوا اجازت تو ذرا نیجی دم سایه بین شیهون هون دیکنی کو بی وقت آخری	تری که چین بی گرم آج بهنگامه قیامت کا ماته بی ماته لک نمین سکتا تیری دیوار کی آپونچی بین هم سایه بین ده آئی یا نه آئی یار و بلا تو دیکه و ده
قصیر تخلص شاه نصیر الدین سجاده نشین یکی از خلفا شاه صدر جهان علیه الرحمه و الفقران است از دشت شصت سال بر سر عشق ریخته است با کثر معصومه های مشهور مثل لکنو و حیدرآباد و غیر هم کمر رفته و با شعرای مشتهر بهر دیار بر خورده و مطایفه و مشاعره کرده و با ستادی نام بر آورده بهنگام قیام جهان آباد تاریخ پانزدهم و بیست نهم به راه محفل مشاعره منعقد میبازد و زمین های سنگ لاخ طرح میکند با فقیر تعارف و شناسائی دارد و در نیک و صاحب صفات حسنه است اورا است	

پشت لب پر پی تری پیر خطریان ایسا  
 شکلی تری دم تیشنه زنی سنگ سی آواز  
 قیامت آپکا تداوسکے دل پر یہ ہوا  
 کان و تیر منظر ربط تھا جمی اوس سی  
 خود بخود طاق سی شیشہ جو گرا اسی ساقی  
 قدم نہ رکھد مری چشم پر آپ کی گہرین  
 کہونہ اوس رخ روشن پہ چہانیاں دیکھیں  
 سب سی ملا دہر وہم سی نفاق رکھو  
 دیجی دیکھیں کیوں بلکہ اس آہ بی تاثیر کو  
 یہ عالم اوسکی خط سیر فی دیکھایا ہی  
 شوق نظارہ تراکینج کی لایا تھا اوس سی  
 دیکھ لیتی جو اوٹھا کر تری کیا لوتی ہاتھ  
 دل کا کیا مول بہلا زلف چلیا شہری  
 جلتش لب پر قیامت ہی کہ جی اوٹھی ہم  
 دل یہ کہتا ہی کہ مت یاد بتان دلواد  
 دیکھنی بیٹھا جو وہ مہ اپنی گہر کی چاندنی  
 درپردہ آنکھ یار سے لڑتی ہی رات سی

نظیر خلاص شیخ ولی محمد اکبر آبادی خانہ درجوار روضہ تاج گنج کہ بیرون شہر مذکور بہت  
 دارد الحاق شلمانی ابلا کہ در خصوص باغ شہاد آمدہ است مردان گشت و ریزہ  
 رنای این گلستان ہمین معنی بر زبان آمدی گویند کہ نظم و حلم و خلق و انکسار  
 بی نظیر و زکار است تعلیم چہان بے میر و کم مدت است کہ انہیں خاکدان ہر و خسر  
 روان رفت اشعار بسیار دارد کہ بر زبان سوز قین جاریست و نظریات ابیات و احادیث  
 شعرا انشا پر شش شہر را پر ہایت ابیات تحف قلم نظر کردہ شد اور بہت

سید مکتوبی همین خواب دل پلانا تصف	فلک همین به تجوی کیا مید زهر که انا تصف
همین چاه اتم که حاکم سی کرینگه فریاد	و ده بهی کجخت ترا چاه است والا نکلا
داغ مزینا و بهی محروم جانی جسکو آه	موت آپه بوخی شتاب اور یار آیا ویر که
سر چشمه بقا است هرگز نه آب لا و نه	حضرت خضر کریمن سیر جا که شراب لا و نه
عشق پیر رنگ ده لایا بهی که جی جانی بهی	دل کلیمه رنگ بنایا بهی که جی جانی بهی
مین دست و گیر بیان بوان دم بالیستین	بهم اوس لانا بهی تو لا بملد کریمن بهی
پیکه نیکبها همین جزی پیدا و تیری ماته سی	ای مزی پیدا و گر فریاد تیری ماته سی
تظلمه شخص گنیت رای هندوی است تشارد شاه لیدر اور است	
کیا زرد و بهی عشق کی از ارسای انگبین	بهم چشم همین اب تر گس بیاتری انگبین
تظلمه شخص است در بنارس خود را تشارد سودا میا ویر از کلام او است	
تا ایک نظر دیکمی تجوی ای مه تابان به	به تهای سدا مهر در نشان همه تر چشم
نظام شخص لو اب عواد الکاک خازی الدیمان بهادر وزیر لیست جلیل القدر امیر لیست	
حالی شان حالش مستغنی از شرح دیان مزار فیع سودا اور از اگستر است قصیده	
کافیه که بطراق تمام در مع وی گفته مشهور ویر زبان خاص و عام مذکور است ایشان	
را در اکثر استغنیای موزون است میر شمس الدین فقیه و والد و غنیمتانی در غنیمت ایشان	
ندیم بوده این شاعر پاکیزه پیغمه طبع ایشان است	
انجار لیا اوسکا دم بیسای همین کم	و چیمه بیسایین ید بیضا سی همین کم
معدوم کو که نیکه کوئی ثابت کری وانه	مضمون کمر یار کا عفتا سی همین کم
نور از شش شخص نواز شش حسین خان مشتبه بر ز اخانی نبیره نواب ناصر خان از ملازده	
میر سوز است و صاحب دیوان ویر انش بنام نیا ویر است	
زبانون باتوین بات کلی او یک شایه لیس	غزیده و بیت که جی نواز شش سی کتی غرض
مزی چشمه بنارس که که حواسی	رنگا چاه که گرا خواسته دو پش
یبه بل کترای بهی تو نوک مژه کی آبداری	تجوی بهی طعنه کندهای اتی سی کتاری

چهی روانه اپنی حال پر کس طرح سی آوی پیدہ سانس ہی پیکان ہی نشتر ہی کہ دکن اوس تندخو سی بوسی مینی بصد سماجت	اوازش برق ہی ہنستے ہی میری بیقرار تھی کاشا سا کہنگنا ہی یہ کیا دیکھو برین جب سہو چاس مانگی تب تین چار نہری
نیاز تخلص مولوی نیاز احمد صوفی مشہری دہ جو نقش پاک طر ہی تھی نمود اپنی وجود جی چین خواب عدم میں نہانتارفت پاک کونہ صبر قرار و شکیب طاقت و تاب و توان ہجر کی جو مصیبتیں عرض کین اوسکی رود	است صافی طینت در سیریلی سکونت دارد اور است کشتش فی دامن نازکی اوی ہی سین ہی بہر چکاکی شور ظہور ہی جی کس بلا میں ہنسیا اور تو سب چل بسی رہ گئی ایک جان تو ناز و اداسی مسکرا کئی لگا جو ہو سو ہو
نیاز تخلص میر محمد نام اکبر آبادی تعلیم اطفال شیعہ دوست اور است کہاں ہی دشمن اپنی جو پیو پی تیری دانان	نہ ہو پی ناتوانی سی یہ ملاتہ اپنی گریبان
حرف الواو	
وا صد تخلص حسن بخش خان اعظم الدولہ اور انی عم و شاگرد خویش نوشتر اور است آتا ہی دلین چاک گریبان کیجے	اصحرا کی لاج چلنی کاسامان کیجے
وا اصل تخلص محمد واصل سرخیل حجاب مشکوی سلطنت است از دست سر گرم ناز کیوں نہ وہ رشک آفتاب	عالم میں اوسکی حسن کا بازار گرم ہے
وجہ تخلص نواب وجہ الدین خان بہادر کین برادر حسام الدولہ نواب حسام الدین خان است کہ سرخیل کار پر دازان شاہی بودہ شعر را بر فاخر کین گذرانیدہ در فارسی برین	تخلص میکرو این بین از افکار دوست
تسکین شود دل کونہ آج ہونہ کل ہو	بی یار بیکلی ہی وہی ملی تو کل ہونہ
وحشت تخلص از شاگردان جعفر علی حسرت است و دیگر حالتش معلوم نشدہ اور است آہ آگی تو نکلتی تہ جگر سے باہر	اب جگر نکلی ہی خود دیدہ تہی باہر
وحشت تخلص میر ابو حسن از امانی بلندہ مینو سواد جہان آباد است اور است مینی شروع شروع میں کی تھی تجھی خبر	پہونچا تو اوس گھڑی کہ مرا کام ہو چکا

و اشرف تخلص در دیشی بود در فیض آباد فی الواقع اشعار و لفظ و ادراست  
 سوهی بازار خوبان گرم بازاری نهین  
 خیر و بهر که با وفا بود و سکه ده  
 عشق بین کیا فضل و هنر چا سبزه  
 بهر چه حاصل یار کی شهری  
 کتنی یوسف و یکتا بودن پرخیزداری نهین  
 بین نه مانون اگر خدا بود و سکه  
 آه مین تهر اساسا اثر چا سبزه  
 مای پهر انتظا رک کی شهر

والله تخلص از بندوان فیض آباد است بهر علی هم آمده اور است

اعجاز لب اوس کا دم جیسا سسی نهین کم  
 معدوم کو کیونکر کو فی ثبات کمری والہ  
 وہ پنجہ سیمین پد بیضا سسی نهین کم  
 مضمون کمر بار کا عنقا سسی نهین کم  
 والله تخلص رحمت خان نزاروش از کشمیر است دوی درین مضمودہ سکینہ و در لکھنؤ  
 بداد ونگلی اخبار انگریزی اختیار داشت آبایش با وقع و وقار بودہ اند بفارسی ہم  
 فکر میکرد و آنجا ثاقب تخلص دار و ادراست

گنی جو بند و نهین اپنی تو ایکبار مجھے  
 ہی عیان جلوہ ترا انسان کی تصویر سے  
 تو خلق مین ہو خدا فی کا اعتبار مجھے  
 صورت معنی ہو ظاہر لفظ کی تحریر سے

و حشمت تخلص غلام علی خان خلف الصدق میر فرحت اللہ خان داماد مولانا محمد  
 رشید الدین خان غفر اللہ لہما از دودمان کریم است و از اکابر زادگان فخریم مولدش  
 در آباد و در بنارس و شاہجہان آباد نشو و نما یافتہ بالفعل مباحب ممتاز انگریزی  
 در پندرہ شہر بمبئی بروماہ منیر ارج سخن سنجی و سخندانہ است و حیرانور فلک مضمون  
 و معانی گہماہی فکرش و مستہیزم فکر خان را شاید وجوہ نظرش آویزہ گوش یا قوت  
 بہا نہ آباد نہ ہی صورت کلامش کہ از زبان حسود و خیر است بجای طعنہ نعرہ احسنت  
 نیز و دخی ذوق گفتارش کہ در بہر خند شراب از دمان اعداد نیز و عرفہ نظم پامال کردہ  
 تر کتا زخمش اوست انصاف ایست کہ بگوئی فن شعر و بخشش اوست و قطع نظر  
 ازین با وجود حدیث سن و عنقوان شباب در اکثر کلمات جاہی بلند و مکاتبی ارجمند دارد  
 و ہم بمقتضای سن از رموز عشق ماسر و آشفتگی از سہایش ظاہر و دست سراپاد فی

است و مخلص و در از نفاق ساها است که من و او نزد محبت باخته ایم و در شش محبت  
دوشش آوازه یگانگی و یکدلی انداخته از گرامی شاگردان مومن خان است این  
شعار از کلام آن مکتبه دان

وقت مضمون سی لکها می تقدیر کا بسکه پنج افزای طبع نازک جهان زمین اوسنی و کلا یا بنو خط غیر مندفق ہو گیا تبی ز لبس مرضی قاتل تو جدا زنده هوا غیر سی گریه زمین بی پرده ہوئی ہو تو پر بی منای که گریه کوئی جنون کی شبیه ل تر اسنگ سی پر گداز سکه گاسی نیتن حدت صہبا کی سنا تا ہوں او نفعل ضعف جو نشی ہوئی ایسی گریہ ساری نالہ سی صفائی ہوئی اپنی وحشت بری دینکی خبر غیر کو لون دیتی ہیں دل آسان نہیں جو را و نہانی او کی در چکا ہی جو بہ شدت سی تعلق کی باکل بلو کثرت فی گنا ہوئی چا پاکہ دمان دینا تا سو کہیں کو چہ جانان کی سوا ہیں عدو کی بڑہ گئی کیا الفت آپکے من سنگی جسمی شکوہ لطف عدو کسا صح ہی تو عین محبت کی بات ہے ریش وحشت سی یہ حالت ہی کہ سیایہ ری وحشت می دن پر کی ہو دیکھا او	نہل گیا اوسپر کہ یہ خط ہی اوسنی و لکیر کا آسمان پر ہی دماغ اس آہ بی تاثیر کا گاتہ آیا اپنی یہ نسخہ نیا اکسیر کا روز حشر سربہ تن تن بی سر میرا آپ کا بند یہ کیوں روزن دیوار ہوا استقرار اب مری صورت سی وہ بیزار ہوا رخ ترا آئینہ ہی پر کہی چہ سران نہوا نور کس سن سنگی تقیون کی می آشامی کا طوق آہن جیسی سچھی تھی گریبان نکلا کیا مکدر کہیں وہ آئینہ رخسار ہوا مر گیا وحشت جان باز تری جانسی و نوجوان یار ہی وہ کچھ فلک پر نہیں رنگ رخ میں میری اس واسطے تو نہیں ایسی مجرم کی مقرر کوئی تعذیر نہیں و ایسی دیوانیکو کچھ حاجت و بخیہ نہیں کچھ اندوختن پہلی سی لطف و گرم نہیں او نکو تو کچھ ہی شکوہ سیایہ و شتم نہیں او نکو جو میری عزت کا سچا نہیں غم نہیں یوں کہیں ان ہی کہ سیایہ گریزان ہوں گر و نل چشم ہوئی گردش و دوران جگہ
---	---

میں تو بین سچ تو یہی ہوں دشمن بدلی ای فلک  
میں تو انسان ہوں یہ بیٹابی دل ہی وہ بلا  
گرم غمخانی نہ ہی اتنا آہ آتش بار سے  
پیر کا نامان کمان جھکو نصیب ای بلوں  
دست کو ہی ہو اشوق شہادت اندون  
بی تکلف آئی وہ بہر تماشا وقت تشرع  
وشوخی دیکھنا کرتا ہی صرف بزم سو  
نازکی سی کسب طاقت ناتوانی دیکھتا  
دیکھوں کیا سو ہی بہشت آنکھیں مری  
کیون نہ باطل سمجھوں اقرار و  
خط کی آئی سی گئے شرم سخن  
نالہ میرا روز و شب سن سنکی عادت ہوئی  
بزم میں ہر دم کرین کیونکہ نہ ہم اغیار پر  
ہی ادسیکی خفا مت ہو پسند گو  
گذرا اس اعتماد و محبت سی میں خدا  
کہیں مور و جفا یار کی ہم ہوں نہ بعد اس  
تیرے تیرا ناز کا دل پر مری گزار تھیں  
اوس اوج تک تو سیل رشک اپنا جاہرا  
سافس ہی سینہ میں اب کھٹکے ہی میری بہار  
اوس پای حنائی پر کہتا ہوں جوین ہو کر  
تہ کا ہی منزلوں کا یا پیام یاس لاتا ہی  
حاجت تیر دکان ہی سخت جافونکی لی  
ہی گرفتار ایسی میری ساری عالم کی نجات

ملکجا اوسکا ڈو پیٹہ چادر مہتاب سے  
ہجکی شب خواب اور جاتا ہی فرش خوابی  
بہاگتی ہی وہو پ میری سایہ دیوار سے  
چیت آئی ہی ہجوم حسرت دیدار سے  
اور گئی ہی اب کیا ظالم تری دیوار سے  
کام آسان ہو گیا یہاں مردن دشوار ہی  
وہ ہنگام کی میرا خون بہا اغیار سے  
جان آتی ہی نگاہ نہ گس پیار سے  
اٹ رہی ہیں خاک کوئی یار سے  
سمجھ چکی ہی تری گفتار سے  
آئینہ طوطے ہوا زنگار سے  
اہل عالم اب نہیں مرنیکی بانگ صور سے  
ہی سیدہ مستی نگاہ نہ گس مخمور سے  
گالی میں اون لبو لسی جو آیا مرا مجھے  
مجھی چھپائیں کاش وہ الفت رقیب کے  
مری مر جانیکا اغیار کو اسوا سطلی غم ہے  
رخنہ زخم ہر خدنگ دیدہ انتظار تھیں  
جسمیں کہ ابر جون کھن دریا بہا پیرا  
کیا ہی زور دن پر چڑھی ہی ناتوانی اندون  
کس ناز سی وہ ہنسکے کہتا ہی کہ لبس ہو کر  
آلہی خیر کیجو نامہ بریکہ حسرت آتا ہی  
قتل کو میری ذرا ابرو پہ بل درکار ہی  
شور و نالہ سی میری ہر شخص شب پیرا

او دها کوسین پهنه میری استین پکڑی	بزرگ نقش پا اوس در چپبیمنی زمین پکڑی
وحدت تخلص جمعیت رای از گایتان میر سته است اور است	
میر دم ہی عنذ لیب کو اب عزم نالگی	فصل بہار آتی سہے اسکو ہوا لگے
وزیر تخلص خواجہ وزیر از امانی بلندہ لکھنؤ و از ملانہ شیعین شیخ ناسخ است عزیز می	این ابیات بناش خواندہ بود
ہی چشم نیمہ باز عجب خواب ناز سہ	فتنہ تو سور کاسہ در فتنہ باز سہ
ایک عالم نے جبرہ سائے کے	ای تھو تھنے سہے خدائے کے
وزیر تخلص وزیر علیخان است کہ نواب احمد الدردلہ مغفور ویرا بفرزند می برداشتہ	در استان جانشین شد نقش بعد وفات مرحوم مذکور بخلاف اہل فرنگ و غزل کردن
ایشان اور از ان منصب و طرف شدن وی با ایشان و از ناسازی بخت و طالع	برست ایشان افتادن مشہور است از ان اعراض رفت ہنگام امیر شدن بہ اطلاع
راگفتہ بود فرو او تھ گئی محفل سی ساری یار اور ہل چل پڑی بہ ای خلل انداز	گردن اتھو تھو کل پڑی بہ این بیت اور است
بعد خورش کی وراطنی سی کچھ حاصل نہیں	گر تمہیں الفت نہیں اپنا بھی اب وہ دل نہیں
وسعت تخلص مستقیم خان افغان از ملانہ قدرت اللہ شوق از اہل رامپور است اور است	
وای قسمت ایک گالیکی ہوئیں دو تین چلا	وقت گفتن جیب زبان پراوسکی گلنت لگی
وصال تخلص نصر اللہ خان فرزند حکیم شہزاد اللہ خان فراق از ماہران فن طب است	مرد بیت صلاحیت شعار گزیدہ اطوار کسب سخن از پر کردہ اور است
آئینہ گہورنی کو سب سے نرا لاکھلا	منہ تو دیکھو پیہ بڑا چاہیے والا لاکھلا
والا تخلص مظہر علیخان فرزند سلیمان علیخان و داو کہ از شعرا می مشہور پاری	است نسبت تلمذ وی بہ نظام الدین ممنون کردہ اند اور است
یوسف کا جو نقشہ در دیوار پہ کینچا	کیون تو فی زلیخانہ دل زا رہ پہ کینچا
ولی در زمان عالمگیر بادشاہ بودہ اختلاف است ورنیکہ اول کسبیکہ بہت سخن کر	



اوست یا پیشینہ ہم فکر ویرین زبان شایع ہووے و تحقیق تقدیم ثانی بر اول است  
و توفیق آنست کہ تازمانش دیگر بر تیرہ او نرسیدہ و موجب گفتش را علت ہمین باشد  
اگرچہ زبانیکہ او دار و در نہ بانیکہ درین زمان رائج فرق خورشید و ماه و شب و روز است  
گویا میتوان گفت کہ این ہر دو یک زبان نیست اما ہمہ حال حق استاد دیوی  
بر جمیع اہل نظم رنجہ ثابت باشد و عدول بعید از عدل دیوانش ملاحظہ شد قطع نظر از  
محاورات بعضی ہا مضنون مناسب می یابد این اشعار از ان القاط یافت۔

طاقت نہیں کسی کو کہ ایک حرف سن سکی آئی دلی ہماری طرف تیغ ناز لے مسند گل منہ دل شبنم ہوئے جنون عشق ہوا اس قدر زمین کو محیط دورنگی سی تری اسی سرور عجب خط کی آئی نے خبردار کیا گلہ و کو ایک دل نہیں آرزو سے تھالے مرا دل جیسے کر کے پود فائے ترک کر اسی رقیب فرغہ سے	احوال گر کہوں میں دل پیسہ ارکا اوس شوخ کو خیال اگر ہے شکار کا دیکھ رتبہ دیدہ بیدار کا کہ پار سا کو ہوئی موج بوریا زنجیر کہی راضی کہی نیرا میں ہسم نشہ ہوش ہی اس باوہ بچانی میں برجا ہے حال اگر غلا ہے پسند خاطر خوبان ہوا ہے آہ میرے عصای موسیٰ ہے
--	--

کسی جو زلف او شادی تو منہ نظر آوی بند قبا میں جو وہ یار واکرے	اسی امید میں گزری ہی صبح و شام میں لی برگ گل کو ماتہ میں پنکھا جھاکری
--	--

### حرف الف

ما دہی شخص میر محمد جواد علیخان از نقای عی و اللک معفور بودہ آخر الامر منروی  
در سنہ ۱۲۱۵ بگور آریدہ دیوانی از و یادگار است این اشعار از ان انتخاب یافت  
تو فی پچانانہ یار او سکو تفریح حال سے  
کچھ آج شکستہ ہی بہت رنگ رخ گل  
ورنہ کو چین تری ما دی کمر ہو گیا  
جیادنی کس بلبل شیدا کو ستیا

<p>آتشوب قیامت تری قیامت سی دکھایا          کپڑے و تابین سے تار تار بستہ کا          کیا جنون فی رک گل سی کام نشتر کا          ولدا دہ پشیمان ہے یار سفری کا          شوق تھا بڑا تمکو اپنی خود نمائی کا          بلا کشان محبت پہ جو ہوا سو ہوا          درپئی ناقہ ہوا سرگشتہ کیا دیوانہ تھا          بلکہ ہر خواب غفلت یہ ہے ایک افسانہ تھا          فریاد رس ہی کون تری داد خواہ کا          روسیہ مفت ہو گیا کا غنڈہ          آیا نہ میری خاک پہ وہ گلبدن ہنونا          ہر نام میں بیچنی تصویر ہی شرط          اس خاکدان میں آہ کدہوں یہاں تلک          کرنا ہے تھا جو کر گئے ہسم          گریبان گریبان او دہر گئے ہسم          یار کو اب تلک خبر ہے نہیں          کہ جو زندگی میں ہم پہنچے عذاب نہیں          پر خدا جانی کہ اوس دلیں اٹھی کہ نہیں          قتل کی بعد ہی پر کیجیو تو دار سے گئے</p>	<p>ہی تا حشر یقین ہو کہ صنم جیب سی خدا نے          کیا ہی کے مجھی یاد زلف نے بیب          چمن میں مادی نازک مزاج جیب آیا          وی زندگی اپنی سی خاطر کو تعلق          کیا مضائقہ اس میں ہم بھی گرہوں رسوا          نہ تجسی مادی کا شکوہ ہی کچھ نہ سودا          محمل لیلی دل مجنون ہی تھا پہ کیوں عیش          دل ہوا اکی نہ مادی شنگی حال رنگان          اندیشہ کچھ نہ مری فریاد و آہ کا          مری اعمال بد کے شامت سے          مادی اور جلی پر آہ          حالت خستگی وضع ہو تا اوسپنیاں          اوشتا ہی جای نالہ مری ولسی اب غبار          صدقی تری ہو کے مر گئے ہسم          خنداں خنداں جد ہر پہر آدہ          ہم تو دت سی مر گئے مادی          کسی پر ہوگی ہرگز پس مرگ یہ عقیقت          یہاں توانائی فی جگر آب کیا ہی مادی          جہین حسرت نہ ہی زخم کی تیری قربان</p>
<p>ما شمی تخلص میر محمد ہاشم ہاشندہ لکنؤ از شاگردان سودا است اور است          او دہر سی پر جواب صاف پہنچا جب کہ پہنچا          مشام آرزو میں تو کسی کا گل کی پوچھا          ما شمی تخلص جلالش معلوم نشد مگر ایقہ کہ وطن الی وی معمرہ جہان آباد است اور است</p>	<p>ما شمی تخلص میر محمد ہاشم ہاشندہ لکنؤ از شاگردان سودا است اور است          او دہر سی پر جواب صاف پہنچا جب کہ پہنچا          مشام آرزو میں تو کسی کا گل کی پوچھا          ما شمی تخلص جلالش معلوم نشد مگر ایقہ کہ وطن الی وی معمرہ جہان آباد است اور است</p>

تشنه فی میکش و کی کیا فلک سرپا دھایا	کہ مست اب پیسہ ہو کر چمن میں جھوم آیا ہی
جہی تہا وہیاں زلف و کجاوہ خوشید رو آیا	خدائی غم کی راتو نہیں خوشی کا دن دکھایا
ہدایت تخلص ہدایت خان غم ثناء اللہ خان مرحوم کہ بفرار تخلص بود از مریدان	شاگردان مغفور خواجہ درد است طبعش بقبول نظم قادر و ارتکات و غوامض آن فی الجملہ
ماہر و رسدہ از پنجہاں فانی بعشترکہ جاودانی نقل کرد این شعرا از دیوانش ثبت شد	
نہ رحم او سکی ہی جبین نہ دلیں اپنی صبر	ہماری گزری کی کیونکر آہی کیسا ہوگا
دیکھ او سکی چشم مست کو دل تو بہک گیا	بس میری جان دوسری پیا لو نہیں چہک گیا
نا توانی کا بھی احسان ہی مری گردن پر	کہ تری پاؤں سی سر جھکوا دھما نے ندیا
چاہا میں درد دل کھون پرا دسکی دہر و	چون زخم یکد گید لب اظہار مل گیا
جسد م نہ بان پہ یار تر انا م آگیا	کچھ دکھو چہن جان کو آرام آگیا
کشتی ہے نہیں یہ جس کی شب	یار کیسا آج سو گئے صبح
سینے کی تیری کہانتی ہی ای میری جان بند	آئینہ ساز کہ گئی اسے دوکان بند
میں چوڑا ہوں کوئی او سکو مثل حلقہ در	یہ سر لگا ہی مرا اس کے آستانہ سے
ہنستہ ہیں آپ اپنی رونی پہ ہم ہدایت	گریہ میں اب ہماری تاثیر ہی تو یہ ہے
شب ہجر انہیں تری صبح کی ہوتی ہوتے	استخوان شمع صفت بہ گئی روتی رہے
کرتا نہیں ہی جانیکو دل کو می یار سے	گو اس میں جی رہی نہ ہی ہمتو بیان رہے
جہا کو چہ سی او سکی مت اوڑا نا خاک کو دیر	مبا و اگر او سکی چہرہ گلغام پر بیٹھے
ہر چند تخلص ہر چند کشور بغیرہ راجہ جنگل کشور باد فروش از شعرا دوست	
پردہ ظلمات دل پر سی وہیں سب اٹھ گئے	شمع رونی جب چراغ بزم کو گل کر دیا
ہمد م تخلص عبدالدیخان از سکنا می رام پور پور اب تخلصیخان از ہریانہ لکھنؤ است	
نوگر قار ہوں کچھ رسم بھی یا نہیں	اس لپی لب پہ مری نالہ و فریاد نہیں
کسکو حال دل ٹھکین میں سناؤں اپنا	قیس صحرا میں نہیں کوہ میں فریاد نہیں
ہمزہ تخلص شاہ ہمزہ از درویشان دہلی است بعظیم آبا در فرتہ اور است	

ہای کس کس کی تپیں بیٹکی ہم یا دکرین	غم مجنون کرین یا ماسم فرما دکرین
ہست تخلص اخوند ہست از آدمی زادگان	رام پور است اور است
عجب گردش بین اپنی اندون اوقات کتنی	خفست ہی کوئی ساعت ہو تیری سات کتنی
ہست تخلص غلام مرتضیٰ از اہالی این بلدہ فرخ است اور است	
جان گزین ہی جدا ہو تو جدا ہو لیکن	جان منظور نہیں تیری جدائی مجھ کو
باغ ہستی کی وہیں سوچ گئی کیفیت	می گل رنگ ہوساقی فی پلائی مجھ کو
زادگان دل نہ خاطر بخوار توڑے	سوار تو بہ یکجہ سو بار توڑے
ہست تخلص میر حسن الدین از شاگردان میر سوز است اور است	
یار ہست سب چشم تر کو دیکھ	گر یہ نگ اپنے تو اثر کو دیکھ
ہست تخلص مرزا محمد تقی خان از کلانیان لکنو است مظہر مکارم پسندیدہ و مصد	
ادمان چیدہ ہوس شعر بسیار دار و گفتارش در نظر مصنف در آورہ این ابیات ازو	
نہ مین مہمی عجب طرحی دل شاد کیا	آئی بچکی تو کہا اد سنے ہمیں یاد کیا
جانا ہوس کی بزم میں تجھ کو روانہ نہیں	بدنام ہی تو دوستی گل سی امی صبا
جی کیا اگلی زمانہ کی خبر سچ تو یہ ہے	کہ تری عہد میں تجھ کوئی پیدا نہوا
مختہ میں ساتہ لی گیا کیوں نشان یار	سینے سی مین نکال کی پیکان نجل ہوا
دی بگودہ و عشق فی غم میں ہی اک شوی	رونی پہ پیری دیر تلک وہ ہنساک
انکار سی کیا تمہارے صاحب	بندہ تو غلام ہو چکا اب
ہوس جب ذکر آجاتا ہے اوسکا	زبان ہوتی نہیں دو دو پر بند
ریش کا اونیہونی ہی کیا وقت نکالا ہے	جیسے وہ بگڑتی ہیں جب خوب بنو رتی ہیں
یہی ہی سوچ مجھی چین کیونکہ آئی گا	جو یاد تیری ادا کین خزار میں آئین
غش آنجای دیکھی فضا د کو کہیں	پر ویسی اپنا تہ نہ باہر نکال تو
میں در دل کہوں مجھی تو کھل کھلا کی	نہ میری سادہ دلی نہ ترالہ کین جاسے
نور پانہ ترا صید تری تیر کو کہ کر	اس دوسری کہ پہلو سی نہ پیکان نکل جا

مجنونسی ہوس ہو دیگی ہم جا کی مقابل | شہزاد سی تو انانی ہی ہم کو اگر آئے

## حرف ایلا

یا دیکھ صاحب میری غلام حسین از اقا رب مولانا عبد الغنیہ است رحمتہ اللہ علیہ کسب باطن  
از خدمت مولانا فخر الدین طالب شاہ نموده دفن نظم از ثناء اللہ خان فراق گرفتہ اور است  
ہی کون جو ہوا بروی خمدار کی آگے | رستم ہی نہ ٹھہری تری تلوار کی آگے

یا س تخلص خیر الدین ساکن دہلی طبع شگفتہ دارد اکنون بنگرہ شعری پرداز خوشہ  
چین نرمن فیض خدمت مومن خان است درین ہنگام طبعش کسب طبع مصروف  
ہست گویا ہمیں سبب ترک سخن بودہ اور کہت

ہوں چہ ثابت رہ الفت میں کہ جو کشتن  
اس طرف کو دیکھتا ہی ہے تو شرما یا ہوا  
زافوی یا س کہاں اور سرور لدا کہاں  
رابطہ غیر و نسبی بڑا مجست و فاچا ہستہ ہو  
عشودہ و ناز و اد اطمن سی کتنی ہیں مجھے  
عاشق ز روخ اپنی کی جلا فی سی حصول  
شریت و صل نہ پیتی و نہ سم کہا فی دو  
ہی ستم میرا وہ بیتابی سی در پر جانا  
لب بند ہوں لذت سی جو نام آئی زبان پر  
وصل جانسوز سی پروا نہ کو کیا ہوتا ہی  
دم تو لی تیغ تلی ای تپش دل تہم جا  
گردن غیرہ پنجر کو ہنسی سی رکنا  
پوچھیں گی چارہ نو بند گئے سنگد لان  
مجلو تبسبح عقیق اپنی پنہا دی او سنی  
کاش ہیں پر دیکھا شکوہ ہی نکرتا اون سی

جب تلک میں نہیں لیتا نہیں اصلا ہلتا  
ابتلاک ہی آنکھ میں شب کا سماں چلایا ہوا  
ہفتشیں بات وہ کہ جس کا ہو کچھ ہی سر ہوا  
دلین سمجھو کہ یہ کیا کرتی ہو کیا چاہتی ہو  
ایک دل رکھتی ہو کس کسکو دیا چاہتے ہو  
سمجھو تو سو فی کو تم خاک کیا چاہتے ہو  
کیا قیامت ہی نہ چینی و نہ مرجانی دو  
اور ترانا دسی کہنا اسی است آنی دو  
لی کیا کوئی بوسی لب نشین کی تمہاری  
کلم ہی سنندہ کوئی قسمت کا جلا ہوتا ہی  
دیکھ قاتل کامری و ہیان بجا جاتا ہے  
وہاں تجھی کہیل ہی یہاں کام ہوا جاتا  
کہ ہمیں میں پرستار کہن پتھر کے  
دب گیا ہاتھ تلی سیکڑون من پتھر کے  
بیجا بی بی کیا اور ہی بیتاب مجھے

یقین تخلص انعام السدخان خلف ظہر الدیخان اجلش از سہرند است و مولد و منشی  
وی همان آباد با مرزا مظہر بغایت مربوط بودہ و فخر تہذیب داشتہ جو نیست نیکو روی  
و خوش خوی بست و پنج سالہ بود کہ پدرش اورا کشت و وجہ قتل ظاہر نشد در فن  
نظم مکانتی مطلوب با اوست کلامش سیر تک است حلاوت و خواہ دارد و دیوانش نظر  
رسید و این ابیات از ان انتخاب و درین اوراق درج گردید

ہر گہری صحرانشینی پر نگر جرات یقین  
اتنا کوئی جہان میں کہو بیوفانہ تھا  
جو کچھ کہیں یہ تجھ کو یقین ہے سزا تری  
خارسی مرگانی جی ڈرتا ہی میرا بی طرح  
بہار آخر ہوئی ہی اتھو سینے دی گریبان کو  
تو نہ تھا چیت یقین ورنہ دوانہ ہوتا  
کعبہ بھی ہم گئی نہ گیا پر تون کا عشق  
اس عشق کی کشور میں اولیا ہی جی و طبل  
خسر کی منہ پر چٹھنا اور بیستونشی ہڑنا  
یقین تون کا ہوا جب سی بندہ تب ہی ہی داغ  
اون گنہ گار و نہیں ہوں میں کہ فری مار  
گلا تو پہٹ گیا ہی نالہ و سہ یا دسی میرا  
یار کی بات ہمیں کون سناتا ہی یقین  
اگرچہ عشق میں آفت ہی اور بلا ہی ہے  
ندی فرصت کہ ان ماٹو نسیم کچھ کام اور بھی  
دل چھوڑ گیا ہمکو دہر سے توقع کیا  
کیا قیدی شر و غم گلہیں اور پرواز اولین  
اپنی بند و نکو جلا کہ داغ رکھتی ہیں یقین

آگئی تھی راس جنون کو بیابان کی ہوا  
ملتی ہی تیزی مجھے یہ دل آشنا نہ تھا  
بندہ جو تو تھون کا ہوا کیا خدا نہ تھا  
رکہ مری آنکھوں پہ دیتی ہو کھٹ پا بی طرح  
یقین کرتا ہی کوئی اس قدر دیوانہ پس  
آج اس طرح کا دیکھا ہی پرینا کہ بس  
اس درد کی خدا کی سی گریں و نہین  
پر ویز کو دین افسر فرما د کا سر چیرین  
کچھ عاشقی نہیں ہی زور آزمایان ہیں  
جو ہو دی کا فرا و سی کس طرح عذاب ہو  
جی نکلتا ہی مراد و رسی جلا و کو دیکھ  
قیامت دور ہی کس دن یلگی دا د کیا جا  
کب کوئی گل کی دوا نیکو خبر کرتا ہے  
نہا بہ انہیں یہ شغل کچھ ہلا بھی ہے  
ہم آٹھ ہوگی دانگی اس چاک گریبان کی  
اپنی نی کیا یہ کچھ بیگانہ کو کیا کہنے  
ندی فرست زبانی فی ہمیں دھوین چا نیکی  
ان تھو نی ضد سی ہو جاؤن مسلمان تو ہی

جسکو منظور هو مرزا اوسی جینا ہی غدا چور و جفا میرن یار بہت ہو گیا و لیسر	ہی دم پاک مسیحا دم شمشیر کرتی تو کی پیرا سن نہ آئی و فلا سبھے
یک رنگ تخلص مصطفی خان از مردم این شہر تلمیند عزرا مظهر است علیہ الرحمہ گویند و صفت یک رنگی همچو من بیگانه و از یو در رنگ بیگانه بود آری این اسم مبارک را بدست ملازمت سرور عالم محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم بہین تاثیر است کہ صاحب ان از نفاق پیون دل مو من دور می باشد و تاثیر اسماء در نفوس مسلم است کہ تقدیر فی و بہین تقریب این تخلص اختیار کرده بودا در است	دوست کا ہوتا ہی دشمن کوئی پیاری تا گلے تیری گلون ای یار میں تری آنکھوں سے کیونکہ دل جدا ہو ہم تو تری فراق میں ای یار در چلا سبھے یہ زندگاسنے در و سر سے
یوسف تخلص میر یوسف علی از شاگردان حکیم عزت اللہ خان عشق است اور است نہیں ہی غیر کی قصہ کی کچھ ہو نہ یوسف	از بان پیر استان اوس بیگانه گشتی
حاشائے المنت لہ کہ این زیبا عروس خیال شایسته در بر آردن و این فرینیدہ شاہد فکر سزای در آغوش افشردن آمد ہو پس رافت عشق از دست شد تا عشق را چہ پایہ افروودہ باشد چشم بانجیرگی از نظارہ اش سیر نیست و دل با بیم عین الکمال از نگاہ زیر فرزگان معذرت نکا و الیمون تا کلما و القلوب تشریہا و با این ہمہ جامع این کار نامہ را سری بار ایشیں زلف پریشان فکرتو چہ نخی بینی کہ آئین این نگار خود آرا از سادگی بستہ ام و از بی تکلفی از حبیب و دانان کردہ و نہ این ازان بود کہ نغمہ گر ساز و برگ توانا ایشیں فی اگر خوا زہرہ بچرخ آمدی و عطار و صفیری ہشتانہ زوی اما پیش نہاد نظر و در بین آن بود کہ این رنگ در زندگاہ فارسی ریختہ شود تا ہر یکی بزرگ و گر چاہد کہ باشد ہم	





آیا به خیال سال اتمام نخچه کی طرح سے سرفروختا جب نغمه سرا منوسکاره ماکت فی کتب ہی اسکے تاریخ	تھا وہ بے تو باغبان معنی یکچند وہ هم زبان معنی دستان زن داستان معنی گلدستہ گلستان معنی
---	---

## ایضاً

منتخبہ سے شیفہ دیدم مومن از روی نکتہ و ایضاً ہر کہ بشر و حرف اعداوش	خاطر نکتہ دان طرب یافت سال تاریخ منتخبہ یافت نسخہ دانش و ادب یافت
---	---

## قطعه تاریخ از افکار شیخ غلام ضامن کریم تخلص

نواب ذوالقدر کہ از رفعت قدس بنوشت چو از رنگ یکی تذکرہ کز شک ہر نکتہ سر بسجہ او نخچہ معنی است بوسیدم و بکشودم و دیدم ہر ایا انگشت کہ در برابر معنی بچنین سحر تاہست گہ بارگ خامہ بدستش در اوج شامی نقش پر کشید در لوح صفای سخنش آئینہ کرد در فیض معانیش مگر طراز است تا شہب اندیشہ او تیر روان است سر کرد چنین نغمہ خوش ز فرمہ سال ہر مصرع او سرو لب جو سے کریمان	با اینہم تعظیم فلک خاک مثال است مانی رقمان را الف سینہ بقال است ہر خط خط نسخ است کہ بر سبک لال است از معنی رنگین چمن خلد مثال است و سقش بسیر صفحہ جو بر گوش دوال است در ویدہ گہ را بجمان رخ سفال است شہد از فلک سیر قلم ریختہ بال است حیرت ہنر ویدہ ار با بہ کمال است چون ابر گہ یار قلم را رگ نال است در آب نہامت بشنا با و شمال است عقلی کہ بر ایم خضر راہ کمال است بل فقہ او زبیب وہ سحر حلال است
--	---

## ایضاً

آنکہ معنی را تہیب آراستہ	تذکرہ بنوشت رنگین چون چمن
--------------------------	---------------------------

معنی او یوسف مصر جمال + جد و شش نه نیست لایب تیا ست جذایض صفائی نقطه آتش موج کوشش از جان پرور یل شمشیرش ز عشو دلبا حسن نقشش میکشد و لهائی خلق نسر طایر صید او که دو بجای بیلان از دل بدیوانش ندا درشایش تا کرم در مانده است	نقطه شکین او شب ختن لفظ او در چشم اعی پیرهن + مرد را بهان میدهد جوشش بر تن در صدف را از شایش در بدن صفحه اش از تاب شمع انجمن نرک نثار از غمزه را هنر + شام غبت بهتر از صبح وطن x گر کشاید دام از زلف سخن x جنر و گیرش را قاش کلبه دن گفت تاریخش طلسمات سخن
---	---

قطعه تاریخ زاوه طبع نواب محمد الدین محمد خان اکتفا فی خبر

پون جناب شیفته کچین و هر مل صبح خند و تاریخ او +	گلشن بخار را از خار رفت + نغمه ای طویسان هفت گفت
نقری بلی که جناب مومن خان برین مومن هوس میخ خوانسته دارم	ایسانم و جوشش درفشانه دارم صد لعل ز کان نکته دانسته دارم
طوطی را بلذت شکری معانی ذوق نواز آب در دمان گردید از ظییرین نوا فی نایجا است و بلبل را بهار رنگین بیانی گلشن پرواز گل تا آشیان رسانند ترک غزل سرائی دشوار سرودی بیاد مستی داده اند گریه ستانه سر میدهد و آئینه مقابل ساد و روی نهاده به نقش جوهر صفاهنت بر جان خود فروشی می نمود حسن شعله عذاری بندهم افروز است چته تاب که نگاه گرم پرده چشم تماشاگر نسوز و چال شمع رخساری عالم سوز چه مجال که آتش شوق جگر سوز مشعلها آتشستان ضمیر پر دانه می فروزد و دم سیحانی معجزه ناگر دیده زبان بیماری ا	

آفرین است و شهادتی بر بالین نیم جانی رسیده شور مر جبار سبب این بر فردوس  
 بر روی مومن کشته ده اندر سپاس گویان چگونه در نیاید و کلید صغیر خانه بدست بهمنی  
 افتاده چو از زبان بیدخواهی نکشاید شعله طور سوز پر تو فکین است کلیم ارفی سبج  
 را سرگرمی حمد و درواکش لهر اسپ افروز زبانه زن کبری بشهر ریشتری نغمه مجبور  
 از من بپر کو بکن رسیده صدائی تیشه بنگار بیستون نتوان شکست و گذار کشمیر  
 بصحن زندان و اکشید زبان دیوانه بنیخیز نتوان بست داد و بخت اعلی مناجات  
 بنیافرینگی رود است و بار بدو محفل حسرت و خاموش نشیند کجا سر ساز نشانی  
 آماده شد ز فرقه مطرب جا دارد و بنیم انبساطی ترتیب یافت پرده ساز نشانی است که  
 نوا با قفل مینا سا معنوا از زندان گشت پیمانه بکند اگر خنجر و نوا ای از خون از چرخ  
 ناپید بالا تر گذشت پاس افلاس و مکش که پسند و حبای مشکبار تر طیب و ما غیا  
 نمود در روی فرستقن می باید و نسیم بهار تعطیل بر شاخها فرمود و عطاس حمد نوا داد  
 همه شماید ر با عیات

این غنچه که رنگ صد گلستان دارد	یونی چو نسیم باغ رضوان دارد
بشگفته و ماغ باغ و لعل شگفتا	لب بستن قاه قاه امکان دارد
هر ز فرقه بر اصل طرب میسر یزد	نفس بر آهنگ عجب میسر یزد
این نغمه و لکث زبان که سرود	بیخه است حسنت ز لب میسر یزد
سخن سخن را نوید که شایسته معنی نواز داد سخن شناسی داده و سخن شناسان	
فرده که کار بد آورد اگر نصفت بر شست افتاده نکته دانی جان بلب رسیده عمر	
و دوباره دریاب میسره نفس عجب نماست و خارج آهنگی سر آسمان کشیده	
ببروه عدم باز شتاب داد و الحانی نغمه ساری بی تمیزی چون نقش تازه خاک	
بسرگرد و نارسائی مانند حرف غلط عزم سلف چمن ابروی آهو گیران نقش سخن	
چینی بر دوشش است و مردم پیشم کج نظران و رما تم عجب بینی سیاه پوش	
اگر زبان ناپید است بنیخیز سرانی پر از شش زبان نتواند کشاد و اگر بیخه	

خورشید بخت و فقر و زشتی انگشت تواند نهاد و پاشی	
سر خلیل سخنوران نامی باشد محسوس و شنائی و نظمی باشد	آن شایسته که خرد و گرامی باشد اکنون که حسد نماید الا بعد دم
<p>نظمی که پسندید پسندیده شد و بیستیکه برگزیده برگزیده بخاکشت بی سحر که از صفحہ محو گشت و شعریکه در گذشت جز بهنگام بدیان بر زبان نگزشت ع زهی انتخاب و زهی انتخاب به ترک فضل منظور نظر تارکان فضل است و بحسن قبول مقبول خاطر حسن قبول سخن چین است و سخن چین نیست خورده بین است و خورده بین فی منشای تلکشی نامعلوم و اندازہ فمشی نامفهوم بدر که را فم و کشت و شوار و ناطقه را به جز و صفش اقرار آیه سخن سنجی در شاننش نازل و حدیث بهشتانیش چون دین مشرکین باطل بسنجنهای دلپذیر لبزبان خندان و بمعانی سبب نظم بی نظیر جهان معانی بدائرة غور و عمقش که آسمان جز و لای تجزی و بحفیض فکر رسایش اوج طالع رسانا رسا در جنب نشر و پسندش عطار د از نبات النعش نقد و در برابر نظم بلندش نظم کرسی نشین ثریا نشور بدرستی سطر کتابش سطر که کشتان خط ترسا و میوز و فی اشعار بخوار بش از جواب و جمله شعری فریادگار</p>	
مرا از حسد فروغ او جانش سوخت بر نشر کتاب و نظم و دیوانش سوخت	خورشید ز شکسارای تابانش سوخت از بهر خمیرا خجیم افلاک سپند
<p>سعادت و طمشت جهان آباد را سرایه نازی نگر و اندیده که کمال از منصب جهان عاری ندارد و و کلیم از نشو و نما می دهد ان انکار می نقش جهان محو هر و میر اند از رنگ نظم این شهر شد و کوه الوند خاک راه هر خرابه بهار تعمیر لطافت بهر خاک بر سجده ادبینه سجده و گنار است و آب رکن آباد از بت شک نه فیض اشکبار از انفا بمال رنجته گویان فرموده و بندی از اشعار انیان فراهم نموده پارسی زبانان بجست هندی نثر ادبی تاله ایجاد اند و تازی لسانان از در و ناکس و بی اعتبار در فریاد و راج گفتگوی هندیان آن پایه رسید که آفت اعراب شاد و لفظ</p>	

دری حرف نادر گردیده امروز که فصاحت بجا و رات تا کرم خود شنا نیست لقا  
جمعه الواسع و ولی کو بی و صحرای تیز خنجر و بر نظامی عجب نیست و تفوق  
بر جامی بی سبب فی شاگردی سودا بجل اعتبار حسیه است و اخلل و اعنا  
بها نداده معجزه از می می شکن انتخابش چین در پیشانی ساده رویان انداز  
و صفحه رخصت را نو خطان را کرده تصویر مسطر ساخته از روی طبع تصنیفش تالیف  
و از وقت فکر تالیفش تصنیف هر چه از دیگران نویسد هم از دوانی که موجوده  
بیگانه است و آفریننده تازه معانی

نیدم چنین شاعری نکته سخ بدقت اگر موشگانه کند قلم را آن بملک سخن گتری اگر سرور مصرع بسته است طلاقت شکر خند تقریر او شرف داد خود را به میدان شعر حلاوت ده ذوق شوریدگان تراود اگر از لبش آفرین چو نظم شریکند انتخاب به نطق گدازد چو جند سرش اگر مصرع زلف چچیان شکست سند تازه طبعش تیار و ببار نگاری که در کف حنا بسته است چو رای میسرش نداند صواب ز تشنه آفرین معنی نیاز	که ریزد ز گلشن گهر گنج ز موی میان شعر با سبک ز آوازه دارد جهان را در ز شادی خوش از جای بسته عذوبت زبان بند تحسیر چه کرسی نشین است از دشان شق پسندش پسند پسندیدگان و مدحان در آن شعر روح الاین شود نقطه از کاستن آفتاب ز سلطان بر دشت بیت افشرد ز فم در ستش نگیزد بدست شگفتن ز گلاس است بی اعتبار ز مضمون ز نگینش حجت بدست افق خط کشد مطلق آفتاب نهر آفرین بر چنین امتیاز تعالی اندر کتابی که از کتب ساده رویان دلربا تر است و از عجب کتابها
---	--

ایان تاب، فرستادش بسیمای شب وصال مهرخان بلال ابرو ناخن می بندد  
 بیاغزش بر سپیده صبح گلوئی نه بهره جبینان خورشید رو میخند و حسرت کشان  
 درارش پیش نظر دارند آرزو مندان هم آغوشی یار در بر معنی معجز قرین جان به تن مرد  
 جان در دیده و بالفاظ جان آفرین نسخه انتخاب روح القدس که دیده هر صفاش  
 از رنگین مضمون صفحه تصویر و هر ورق از شکفتگی معنی گلبرگ گلزار کشمیر تفراری  
 لب در فراغش ضرب المثل است دیده یعقوب از فرط اشتیاقش احوال و انحطاط  
 شش گفتار بزرگش ذکر جنبت و حورائز محرمات شمرده و زاهدی ساکس شعاع  
 و شش خبر وادرا و بفراموشی سپرده چشمی که دیده دیده بنیاست و گوشتی که  
 نبوده گدش شنوا به روشش کوشیدن مرد در دهر و مندان شدن است و طعنه  
 آتشیدن تیشنه پهای خود زون تخمیش سندا اعتبار عقل محال اندیش است  
 قریبش نفرین ادراک پست فطرت ناقص کمال خویش کیسه مضمون کس  
 بانش نفییده تا کس است و فسی که با وج معیش نرسیده نارس ما و حش محمود  
 است و قاف و حش مطرد و ستایش همه انصاف است و کاوش بجهل اعترا  
 ل سخن چینی هزاره در ایست و عیب سپینه از نابینای ربا عیاست

الک ناستی ملک عنم نکند	نفرین کسان قدر فلک کم نکند
کرده خالق و خلائق باشد	ابلیس اگر سجده بر آدم نکند
ری که گرفت خورده بر مهر منیر	گلزار که چشم او ندارد و تنویر
کل کسی همه جوهر دار است	بدینا نشوند دیده با منی تصویر

سبب بهر بانیش نیازم و بدولت قدردانیش از سر مایه از حاطب  
 نیاز هر دریکه سفته ام صد گوهر احسنیت شایم کرده و بر هر سخن که گفته ام  
 از آفرین بلب آورده از کذت شیرین بیانی تا بلب شکری نه پروا سخن  
 ازوق معانی است دیگرم خودی شعله زبانی دل از صحبت آتشین غار لانا  
 در ساختن چه دل گرمی آتش بیانی اتحاد هم بان پایده که خود ستانی اگر

سنت شعر انداختنی زبان انصاف ترجیح بشکس کشودن نتوانستنی و اگر  
از بدگمانی جا بلان بدطن آگاه نبود می تعلق از دیگران هم داهم گرفته ستودمی  
لاجرم بشایستگی نمی نگارم که بهم نادانی نا ابلان دارم قدر تقصیر از بی زبان  
نرانی و محذرت خموشی به اطناب سرخ خوانی فقر و تفضیل راستم کش ایجا و میکنم  
یک حرف مینویسم و صد ناز میکنم به چون از رحمان اختصار بهم آشت که غایبی پذیر  
قبول فراموشش نشادم آونی آنکه از خوشو و خراعت بدگاه خالق سخن آفرین  
شور اثر نواز در آسمان وزمین اندازم تا حرف جان نواز بر زبانها رود و خوشش  
دلپسند و آوازه اش بلند باد و تا معنی دلپسند مذکور شود و کلاشش و روزبان  
باشد و نامش به بیت این ابیات مشهور جهان

## ابیات

شایسته آن ساحر معجز بیان بست او را در نگاه نکته بین	کز نوشش اعجاز و اضمحون هم زبان صدید بیضا بود در آستین
گفت نظرش را ملک سحر حلال ناز بایش دلپند شاعر	لافت سحر ساری شد خاک مال نی رگ گردن که سید شاعر
ناله عاشق چه آید در شمار برگزیده نبندی از اشعارها	طبع او موزون تر است از قیاس حرف و دلکش چیده از گفتارها
نقش از تعریف شاعر هم نوشت بر بهار نظم رنگ تازه بست	دیگری با این صفتها کم نوشت فی سخن او راق گل شیرازه بست
فضلهای گلفشان تا بر کشید از پی تاریخ سال این کتاب	تیغ رشک او سر بلبل برید هر سخنور مصرع کردی حساب
گفت مومن نکته پر و از اجل بسکه با یکتایش افتاد کار	انتخاب دلپسند به پیدل نمست از اعداد شانه در شمار

نظر فیاض که حضرت مولانا محمد صدر الدین خان بهادر مخلص آنز و بهرین تذکره

رقم فرموده اند تعالی الله جوشش معانی گزین که بی غواصه نظر لالی شاد و آب  
سخن از عمان اندیشه بر ساحل بیان میریزد و جبهه ایچوم مضامین رنگین که بی آبرار  
سحاب طبع نخلهای برده مند افکار از سر استبان خاطر سر بر میزند و شیرکان اوقاظ  
را از روی کشاکش گیسو با دست گلری بر دواست و آبکار معانی را تمنای بغل گیری  
تنگد را طبع خوشستن آر است خاطر از رنگینی معانی رشک نگار خانه چین است و طبع  
از شکفتگی مضامین غیرت فردوس برین فردیج بفرجه معانی حشر عود آورده و نازان  
در آید و در پناه هوای انداز شاییش و آهنگ تو صیفت نگارین مجموعه در سر دارم که  
نامشاط تقدیر عروس رعنائی عالم را به پیرنگو هنرگار ثوابت و هر شرف سیارات  
زیب و زینت دادش پدربیا می هیچ تالیفی بدین حسن ترتیب از حلقه غیب و قضا  
شهر و قدم نهاد و آتش طراز قدرت صحیفه امکان را بتجوی پیچیدین  
نقش و نگار غریب ترین داده نقشی و نشین تر از ان بر لوح ساده کار بسته  
بفتاده همانا از جاد و طرازی چمن آرائی این گلزار جاوید بهار است که از انهم  
و نشر فارسی صباحت و ملاحظت بر روی هم ریخته و نمک را با قند پاری آ میخته تا ملک  
بواهر سککش این گوهرهای معانی سفته تیره الدهر چون تمه عمان در نهانخانه غبار  
کساد بازاری روی و زلفه قلاید العصیان چون قلاوه زرین و مرسله در شین از  
هم گسسته و متشتل و حرف سلافتة العصر بر زبانها تلخ تر از صراحت غنفل گنجینه و  
خرمینه دولت شاهی در برابر فکرهای جزا نکلیس چون خرمینه معدن و دلفینه  
معدن بهتد تر از درم ماهی تا آتش رنگینی شقایق غبار آتش افروخت و آله  
داغستانی در خاک چه داغهای حسرت بدل شد و خسته بنای سفته مر و اید را  
آب رسانده و آتشکده او را چون داغ لاله سجا کشته نشاند و سفته جیایا لاله خور  
چاره موجی گرد آب آب انفصال است و بیاض کلیم تیره روزگار تر از سیه مشق  
اطفال و چگونه چنین نباشد که فراهم آورده سر آمد سخنوران معنی گشته انتخاب  
مجموعه کمال و هنر شاه بیت سفته قابلیت و استعداد بیت القصیده و دیوان



و کمال خدا داد فاشمه محیینه کامله دولت و اقبال بسمله نسخه جامع محاسن شمیم و مکارم  
 خصال سواد خوان رموز و اسرار سواد و بیاض گزین فیض یافتگان بسود فیاض  
 نسیم جانقزای گلشن سخن طرازی شمیم نافه کشمای گلهای چمن نکته پردازی  
 و آلا فطرت بلند بهمت پاک نهاد نیکو روش قدسی نژاد صفوت منش پاکیزه طبیعت  
 روشن ضمیر کامل فریاد شک عظیم انظیف فهم مجسم ادراک مشکلی نواب مصطفی خان بهار  
 متخاص شریفه است لالی منشور سخن طرازان را از نظم او پایه بلند ست قریان  
 منشور نکته پردازان را از فراهمی او پایه ارجمند آری تا گل را دوست نکند  
 بر طاق کاشانه نگارنیش ننهد و تا گوهر را در رشته نکشند بر ساعد بلورین و گردن  
 سیچین جایش ندهند نقد سخن بخت نقد وین نقادش در کار بست و از غور طبع  
 و قارش ناچار چه تاز بچک امتحان نرسد روی کامل عیار ری نه بیند و طلای  
 ناب تا در بوت که از نیا بد نقش سکه درست نه نشیند نقطه امتحانیش خال رخسار  
 عرایس اشعار و صیاد و جنبه نیش و سمد ابروی شایه ان ابیات آبدار زبان  
 هندی بد دولت اشعارش هم خانه خورشید خاوری و با تازی در زبان درازی  
 و باوری در پرده دری از سر بلندی زبان هندی طناب نیمه فلک بفتن گسیخته  
 و از سر کوئی پایه رفعت لسان ریخته لنگره ایوان چرخ برین از هم ریخته شعری که  
 با تنخا بش نرسیده چون حرفیست مشکوک ویتی که روی التفاتش ندیده، همچو  
 طلای ست غیر مشکوک مفت ظهوری و عرفی که ادراک زمانش نکرده و گرنه  
 با ز روی درج اشعار خود درین تذکره نوادرفن با موشن زبان هندی نسخه  
 جنیبان و اخو که طفلان میث ند از غیرت نقطه امتحان قلمش خال رخسار جنبه  
 سویان داعی است در شک خوانیده و بهو آ می یغداش سبزه حذار بنفشه سلطان  
 را از زریل سیراب و د و سودا در سپر حمیده صفای خیزی صفحه قرطاس آونخته بر سر  
 لوح پیشانی زهره جبینان شکسته و از درخشانی بیاض او گره دیمیی بر دگر و دراپد  
 همانی شسته تیرگی خامه جاد و کار سخن نگارش آب و شنه سیه تاب شره سیه سیه

برده و دراد مشکین سوداوش و دوازدها دوسمه ابروی عروسان نوشا دوزخ برآورده  
 تراشته خامه اش هم بهای ریزه های جنبه و مشک تاتاری و گرد آهن نامه اش عبیر  
 پیراهن گلهای بهاری شور و راحت گفتار شش نمک در دیده حاسد ان اینا شسته  
 و آوازه انکات خاطر نشینش مهر بر دامن حرف گیران گذاشته ریخته که از قلم  
 سبلاست قمش ریخته ابروی چشمه سبیل بر خاک ریخته بشیندن اشعارش  
 پرده گوش پرندیمانی و بند کراوات در زنتارش زبان را خالصیت ابر نیسانی ماه  
 بریند از شام نیلگون و سمه برابر و کشید آما در برابر نخل مصرع بلند و سبز برگردید  
 سفیده سحری بر چند از شفق گلگون بر چهره مالید آما در جنب بیاض رنگینش لبها  
 سرخ روی ابر روی خود نچید صبح بیاض اشعار فصاحت آیات او در صباحت صفا  
 بر روی روزگار صبح بنا گوش بسته و شام مسودات او در وقت بازار شام طره عبیر  
 فام شکسته در محمد جاد و طرازی او سحر سامی بازیچه طفلان و در زمان بهجره  
 پردازی او فسون میجا امنای چمن طبعی که چون قلم نهاد اب ر قلم با نشا برشته  
 صد نقطه شک بر کنار نسخه گلزار ارم گذاشته کوکب بخت شاعران هندی از پرتو انوار  
 چون ستاره صبح بهاران روشن و خاک تیره زمین غزلهای هندی با بیارسی  
 فکرش فضائی نه بهت افزای گلشن سینه چسپانیدن و توان اعجاز تو امانش  
 محیط گوهر خیز معانی و خاطر از تصویر خیالات الوانش لوح پر نقش و نگار نقش  
 آسمانی بنظر آره شر رنگینش تار نظر عقد حقیق بین و دورق گردانی سفینه شوریه  
 و فینه اش انگشت صفح گردان نخل وادی یمن طبعی بدر بریندی ابر نیسان  
 خاطری بوطرین می باد بهاران دل آئینه گیتی نما سینه نور شید از خاطر درمای  
 زرافشان نور خیمه تجلی کده طور اندیشه روشن تر از چهره اندیشه نما فکر فلک  
 نور و عرش پیا نظر پاک تر از پرده چشم قدیمان خود در روح افزای روحانیان  
 فطرت برمای آب کوثر طینت از تقریر از رده صان تهر چنان که بلندی فطرت  
 سر عت فکر وقت نظر حدس بلند بلع مشکلی پسند فکر دقیق اندیشه باریک صفا

خاطر تفاوت نگاه پاکیزگی نظر خاصه طرازنده این کارگاه بود قلمون است تازگی است  
 طراز است انضاط تیرانی او اندازر سایر دوزن گین لطافت ترتیب رتقاقت اسلوب  
 سبائی کلام طرز تازه چاشنی عبارات تلاوت استعارات الفاظ آشنا معانی  
 بیگانه از خصایص این مجموعه خیالات و مقامات گوناگون تا از جوهر قلم سیراب رقم  
 معنی طرازان جادو فن زمین صفحه از سبزه خطوط و نقوش غایت سبزه زار  
 فردوس است تماشایان گلستان معنی بنظر آه آب درنگ این نسخ سبزه است  
 آئین آئین نگاه به بندند

نقشه لیلی که جناب مرزا اسد الله خان غالب به کلک گوهر سلک آورده اند  
 ساز از دم نائی است چونی زمزمه ما | ای ماهمه هیچ تو و اسی هم با

پیکار کشایان از شک و انش و او که این گردنده کلخ فیروزه رنگ را انداز  
 بوده اند و این فرد گسترده بساط عنبر قلم را پایه شناس گذاردن حق خویش  
 آفرینش به پیشی آفرین بسنجیده اند و بجای آوردن نیایش آفریدگار به فرازش  
 سپاس بر آئینه صومدی را آج و دیده و ریرا فروغ دران است که از هر نقشه  
 که درین نگارستان نگرفته شود چشم به نیردی خامه نقشند کشوده آید شیه پیما  
 کام آرزو به شرمای پیش رس نتیجه پرورشش آموزی ابر و باد است تاشیر گلپوی  
 شبانه روزی مهر و ماه و آنگاه منش را بنمود اینده آمار نظر فروز فوگر می باغبانست  
 به نهال نشانی و آب یاری و چونند گری کوه اندیشان که جز به پیش پای تانندگان  
 نه برند که کنند آگهی را فرا تر ازین فروه نشسته در سن باز خیال را بالا تر ازین  
 پایه دستی نیست بلکه چون از نور و این سر رشته یکد و هیچ و یکد و هیچ گری  
 کشاد و نیزه و خرد که نگردد فراز جانی از پشته و بی و نشاند جو نیست و امیر سد و در میاید  
 که گرایش اندیشه بوستان پیرانی به بردمندی ذوق شغل و نواز که بند  
 فیض آب و هوا همسان در اند دستی حسب ظهور است که اقتضای

ذاتی حضرت نور است جل جلاله و هم نواله نظم | اے شناسا سنے نفت سخن

محرم گنجینه دیر کهن به	آنکه در گنج نهمان باز کرد
سازشمار گهر را ز کرده	هم بسخن مایه خود را ستود
داد فرد هید و خرد را ستود	هم بسخن دادشنا سا در ست
هم بسخن کرد و شناسا گری	که چه درین گنج گهر بچید است
قفل در گنج هم از اجد است	لاجرم آنانکه برین جاده اند
هم بسخن داد سخن داده اند	نیک بود خاطر منت گزین
هم ز سخن هم ز سخن آفرین	خم ابروی پوزش به خستگ اقبال این

بشارت بر خویش میا که گوهرین پرند گردیدن نامه بهین شای فضایل مجوده  
ایست که هر ورقش فرد فرست متاعی است که بر آئین بندای فردوس بر  
عنوان داده اند و پرین نشان خرامیدن خامه بقیض موج مجوده فضایل  
است که هر رم کلکش موج جنبش کلید است که بهشت بهشت را بدان در کشاوه  
اند همانا نواب همایون آثار دالاشان و خان فریده فرنگ پسندیده گفتار  
آزاده داد گرامی دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد مبارک نفس دوست  
مهر پیشه دفا گوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیالش فداشته بلبل است  
و چرخ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را با ده بیفش و آهنگر گوی  
زهر بلابل قمش بصفوتکده مهر دوست بال و به آشوبگاه رشک دشمن گاه  
به فرام آوردن تذکره رنجته گویان قدسی انجمنی بر آراسته و آزار و پود فیض  
ازل و حیات ابد نو آئین منطی بدان بزم در انگنده که رفتگان بدرازی ان تار  
یا بندگان هم نفس اند و آیندگان به پنهانی آن پود بارنگان هم نوابشاده ساز و کوب  
آراستگ این سواد اعظم مصر را از خوی مجمل نیلی دیگر در میان روانه و به نظر  
آب و تاب روشنائی این دیستان آذر که پاس را از آفتش غیرت نبی دیگر  
در نهاد دایر از رشک فوق بخشنی هنجار این زرقمه و غیرت اندازم سنج این  
تذکره و حسد عیش تماشای این هنگامه لرزه در اندام بدعیان بد انسان

میفتاده که بار بدر از خمه از سر انگشت بلکه تره را لغمه از ساز و مانی را جامه از کفن  
 بلکه عطار در نقش از قلم و پرویز را راق از سائیلین بلکه باوه را شندی از خویش  
 فرد و نیزه و در نیقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خورده برین دشوار پسندی  
 گرفت ناچاره از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا اندرین  
 دنگ آن نهفته و در باشمائی اندیشه که هم در اندیشه و خراش است به آشکارا  
 بشمرده آید و انهم که دیده با آهویین است و گرهی از نکته چندان در کین با همه که  
 سرانند که فلانی در ستودن بسالند از اندازد بر دو بگرفت و او تر زبانی داد و همی می  
 موج سخن و انگاه گمان اغراق نه آخر به تبلیغ و علو بخش از گفتار و نوعی از کلام  
 است لاجرم سخن را چند آنکه ستانند سرمایه لفظ هم از گنجینه اوست و از هر در که  
 جلوه در آیند هم در آینه اوست چشم بد و در حمله سخن را شرابی است پند و که  
 زمین از آن به لای و سپهر از آن بهوی اچنان برقص آید که اگر کعبه را حجاز لاسود  
 از دیوار و مشتری را عامه از فرق فرو دافتد شکفت نماید چون پدید آید که سخن  
 معشوقه معنی نگاران ادا پرست است و انگیزه و نقش در طینت اجزای گیتی  
 بهمن از دست است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوشش بهاران و بال افشای  
 پروانه در صفت چراغان دیده باشند اگر آشفته را بسترستی گفتار نفس موج  
 خیز تر نم گردد تمکین پسندان را چهره این همه دل از جای رود که بر سونندگان  
 بگمان بی انگلی چشمک زنند و در موقف باز پرس دیوانه از هوشمند نشناسند  
 منم که مرا از شادی این تحریر خامه پای فرود رفت بکنج دانست و جا دارد و نا  
 از خوری این ذکر طلای افتاده در شکرستان است و روا باشد تکلف بر طر  
 مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش در عیان این یعنی غالب  
 ترک نثار و پهلور بان و گذار راسته نگذرم هیچ میرزا هیچچراغ نخست آئین نکته پرور  
 را در سداخا از این ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلو از پرده که ساز  
 کرده آن ستوده سخن پیوند است هم خدایا سپاس گذارد و هم سخن را آفرین

گفت و هم نامه کرد و او را نشا خواند و هم خود را بنحیله بداری دوست نامور ساخت \*

قطعه

غالب این رنگین کتاب گلشن بنیاد نام	روکش جنات مجری تحت الالهیه است
گر کسی لب تشنه تاریخ آتماش بود	جو بیانی آب هم در گلشن بنیاد است

جباری که مولوی امام بخش صبا فی مخلص بعثتم آورده اند

چشم بسته پادمان چون بچشم بسته	فکر رنگین خون بهائی حسرت گل چیده
رفته ام از خود و رنگ بوی گل در دهن	هر یک من جاده راه فنا فیه نیست
ساده لوحی داشت چون آینه رنگ بخت	واشده آغوش وصل اینجا حیرت دیدت

چون سامانیهای رنگینی خیال دل تا دیده هزار گلشن بساط گل و شیشه چیده است  
وصفا کاریهای پر و از تصور تا قرغان باز کردن صد آینه حیرت بصیقل کشیده و چراغ  
افروزی پر و از رنگ در تاریک زار گریان از راه بری شبستان معانی چاره  
ندارد و دماغ سوزی آتش گاه فکر خیال بختن های وقت مضامین را از دیگر  
اندیشه خام برنی آرد و در است رخنه دیده در صحرای وحشی ترا دکان مهالی بر جاده  
اندیشه در و کرده است و در تن است تنگنای گریان در جولانگاه افکار بر راه  
نوابیده چشم بسته سر در آورده نفس چون تاز سحر با صد گره نقد معانی نزدیک  
و زمان است و نگاه چون رشته مر و در پیر بزار لطافت خیال بدید چشم حیران

سعی اندیشه ام از بسکه بود گرم عنان	که همه سینه مور است فضا بید اند
همه افشان جباری که ز شبنم دارد	گل ز جولان جبار ره نامید اند

ایستاد همیست چشم بند بی بصیرت های غفلت عنان صبا فی را از جاده مجری  
نارسانی باز گردانید و گرنه حلقه دیده آتش از دست فرسودگی خیالات ناگوار  
پیش از اندیشه قرغان نقد اقیانوس در دامن تخیل سینه اند از و بهرات افشان  
از حیرت فرو شیه های تصور نارسانی چون نگاه آینه خود تامل را چون بنده خیره چون  
تو هم نمی نواز در رنگ رویش در پر و از برف ریزی انفعال نا کسی هو را

بطلامی مخلوقی نه نواخته که صفحه گل را احتیاج زرافشانی ممنون مذہب بہار تواند کرد و بی نیازی دیدہ حیرت گنجینہ اش آنہمہ در ایشار نقدہ شجر نہ پرداختہ کہ نسبتگی چشم نچرخہ را در ضرورت کشادہ و فرکان محتاج گلاب افشانی مای شبنم باید شمرد

قطعه

از خود رویم تا نفسے راست بیکنیم	چون گردمانہ برق ز عزم وزنگ ما
دیگر ز روسیایہی عصیان ما پیرس	گردیست شب فشاندہ دامان رنگ ما

بی تکلف سراپایش تمثالی است آئینہ حضور بخودی پرداختہ و عیالی است از پردہ مرآت حیرت بیرون تاخۃ عضو عضویش از موجہ نقش بوریامیای تن بخانہ زنجیر سپردن و بند بندش از پیچ و تاب اضطراب آمادہ یاد و اسرار کس افشردن شور و شرمک و فغان نیم شبش و دوجہم سر از جیب کشیدہ بوش یاریش ہر مویش چشم تر است چون جوش محیط اشک جگر خون ریختن و ہمہ تن افکار آتشی در خاکستر غبار نا کسے انگیزختن گوہر ویش قطرہ آب نجالتی از جہہ کیفیت اعتبار چکیدہ و عرق سبے بجا صلتش اشک ندامتی ہمہ تردمانی و تار دویدہ سہلترین امرش دل بہ تماشای مژدہ دشنہ گذار سپردن بہترین کارش یک صحرانالہ قیامت اش پیش بردن و دود آہش میہای عروج گردون از جندی خدنگ نالہ اش مردون رسانی مای مدایج بلندی اینخانہ زبان قال را دیدن کلام یارای بر خود جنیدن تا تحریک جرات ادائی خارج قانون ادب پردہ کشاید نہ گوش فہم را از عالم قیل و مقال بہرہ شنیدن تا بہ مننون رغبت نواسے از مقام حی بمنراج طبیعت موافق آید اگر ہمہ قدم برداریم جادہ تا آغوش غول ہمین یک کام پیش ندارد و اگر جملہ پا بر زمین گذاریم اپنا شستن در کام شیر از جیب ہمین یک جرات سر بر می آرد نظم

در مل شویم نہ گس جیر اسنے خودیم	در شبنم اشک در پیشیانی خودیم
مانند سوسن است سراپای وضع ما	بادہ زبان موطف نادا اسنے خودیم

شد در وقت سینه و تسلیم پرده دار + حیران در دمنده و در مانی خودیم  
چاره گری مای در دبی استعدادی امروز موقوف معجز نمایهای زبان خامه  
ایست که آهنگ صریحش در پرده این مجموعه به نواخوانی لحن داودی هر لحظه  
زیر دبی کوک دارد و ساز زبانش در محفل این تذکره غیر از نغمه سبز نش  
سبحان بر نمی آرد معانی بوسیده توطن سینه اش از تردد راه غیب و شهود  
دارسته و مضامین بذریعہ آشنائی زبانش در روی سیرگی بیان بسته  
آری این بانیچه صحبت سیرچه مسند آرائی محفل قدرت آشنائی چمن پیرای  
بهارستان رنگین نوائی اثر بخش سخنها در مضمون ناله نواز میر خاوند  
مرهون سرمد سائی دیو و دایر عبارات و سده طراز گوشه ابروی مدات موج نیز  
بحر معانی آفرینی گهر پیل سحاب و قایق گزینی وقت پسند مضامین نهفته نکته خال  
دلبر بایان کنجگاه و معنی پوشیده بیت ابروی خوش ادایان گفتگوی نگاه  
آهوی چشمان از وقت طبع موشگافش همان بردوش نگاه بام آهوی سرگرم و حش  
آشنائی است تا ظهور شکسته ناموز و نیش آنسوی جذبه شوقش نه برداشته را  
ابروی خوبان از باریک بینی نگاه تاملش همچنان در گوشه ابر و آماده عزالت  
پیرائی تا وقوع سقم اوضاع آن پرده ناموس اعتبارش ندر دایعجا ز خامه  
جاد و نگارش دمان دوا بر حروف را از نغمه تحسین فصاحت بریزد دارد  
قدرت طرازی قلم صنعت پردازش زبان مدات الفاظ را بر احسن بلاغت  
میگمارد و پیش تازگیهای کلامش آب بر روی گوهر عقیست از رنگونیهایی  
شرم بی صفائی گل کرده و باطوفان جوش رنگینیهایی سخنش رنگ در برگ  
گلهای خونیست از افشردگی مای وضع خجالت مرده عروج مدارج معانی نتیجه  
طبع بلندش تشریف حسن قبول مضامین انعامی عبارات دلپسندش از نغمه  
رنگینی طبعش یا قوت جگر نواز تر از هم از مایان از رشک صفائی طینش گهر رشک  
بار تر از دیده نعم آشنایان و بشکستگیهای حسرت عبارتش از رگها مودر ساع



چینی گل انداخته آتش افروزی غیرت بر بستگیهای معرّش برق را در  
 بونه انفعال گذاخته نظم زرنگ آمیزی طرح معانی به کند طراحی از رنگ ماسه  
 نزاکت خانه طبعش که خیز به سحاب خامه فکرش که بر بند به ز طبعش بسبکه تجلّت  
 می برد گل به نماید از عرق یک ساغری مل به زمجر کاری کلکش به تحریر به معانی  
 بی حروف آید به تقریر به نماید و قش در صفحه رو به بیان معنی از هر بیت ابرو به  
 بلندی سایه طبع رسایش به رسائی دست پروردادایش به بردار و اگر فیض  
 از کمالش به بر آرد در در هر مه هلالش به اشارت دیده برابر و شش دوز و  
 که رمزی شمع تعلیمش فروز و به دود فمش بجلان گاه افکار به بر روی نقطه  
 موهوم اسرار شهسوار عرصه خوش عنان تازی سرایر دقیق خواص محیطه نشین  
 گوهر تامل های عمیق قیمت شناس پیش به با جوهر اسرار غیب نشان یاب و خیر  
 گنجینه های نهان سخانه جیب رنگ افروز چهره معنی های سیراب چشم آب و نظاره  
 گوهر های شاداب که از طبع چیا پر داند آینه صفا خیال پرده قدرت آثار می ابدع  
 بدایع سخن صیقل آینه صورت نمای تمثال معانی روشن تهره کش جریب  
 پاده خوان به آشنای بنم کمال دلکش نغمه ساز بلند آهنگه محفل دولت اقبال  
 خورشید گردون مسیر عروج دولت داری جهان تسخیر والا پاکی در ارج گردون  
 اقتداری شکین زیب و ساده آهنگ تفاخر فلک آستان نواب مصطفی خان بهادر  
 است که خاک جبهه گردون رتبه اش صندل صدای نوحت فرد شمس دماغ  
 گردن بلند ان و گردن بولانگاه سمنش عجیب نیز لباس خود نمایهای نوح  
 پسند ان تعال الد محبوبه که بصفا آینه صفیات جوهر سوادش به منت  
 کشایش اوراق بادیده دوچار است و از شوخی به جستگه مائی نکات الفاظ  
 و جودش به سعی داشت مقوی منظر افروز دیده انتظار سودا بجمول شهرت  
 طیفه گیاه هزار زبانی ست صد قصیده شکر مصنفش زیب بیان و میر سقّه را  
 به تحصیل آوازه انعامی لوح مرقد جلد کتابی متضمن عبارات سپاس آراست

نگارنده این نسخه فصاحت بنیان اگر روان گزشتگان در دستند و نقد و امتیاز محتاج  
 اعانت گردیده از مقتضیات عالم اسباب است که جلوه اثر عربی را در پرده استعداد  
 موثر باشد که درون ناچار نیست و خود نمایی حسن آن بیکر تماشای همین آینه نمیدان  
 بی اختیار اثر بخشیهایی صحبت آب گریه ممکن نیست تا گریبان را موجه گردان  
 و اندام بد و بغیض دیده تر و در آستین پرده از روی خیال محیط نه کشاید سست  
 تر و دمای گریبان سری هرگاه در درس گله بتبع حالات بر فهم غوامض این اسرار  
 پیچیده معنی های در ایضاح شرح آرمیده است و همت های سست تا در فکر وصول  
 سرنیزل این تحقیق افتد جاوه تا در زیر قدم خوابیده سرشته او ضلع خلایق است  
 فرسوده هجوم جنون اطواری های این هوس است و کل اوقات این سردر  
 هوایان رنگینی در باره اشیر و ریهای همین دسترس در هر صورت زبان صهبائی  
 و بی دستگاه در عرض تماشاگری پرند این صفحات سر بر می آرد نقش بند می حسن  
 قبول غیر از کارنامه انصاف پروری مانعی آراید و گردش پیمان نگاه جز محیط  
 دستگاهی عالم مروت نمی پماید تخت دلی در سایه این گلهام صرف تماشا بایستاق  
 و مردکی در سرگرمی تماشا می این بهار میتوان گذاختن الحاصل سرگرمی نظاره  
 شوق صدر رنگ محویت نگاه تماشا میخواند تا دریا بند که حاشیه بساط حضورش بکدام  
 وضع تمییدات جو شیده است و اثر بخشیهایی سست هوس یک طوفان نقش  
 تلاطم عرق می نگار و تا واضح گردد که محیط تعارف آن محفل سست و جزر کدام  
 کیفیت خرد و شیده طوفان جو شته محیط الطاف آسیب طمه امواج تغافل بنیان  
 که تنگ ظرفی جناب همشا هرگاه بفراخی حوصله دریا دستگامان بیخورد و خشک  
 دماغی اندیشه سال طینتی خاک کدام او بار به فرق بغض و حسد نمی پیرو  
 حال آنکه سلسله بی اعتدالیهایی نفاق هر چند سرشته همواری راه مستقیم  
 از خود و انماید در نظر حقیقت پسندان نا بهنجاری تاب زنا پریش نمی آید  
 گل کردن بهار اخلاق نقد شیشه در گره نمی بندد که کلفت او ضاع شگفتگی نفاق

بر پشته‌ای اندازد و قلمو نهیانه خندد و در این صورت نفس سوز می‌تلاش بکدام جنون جوگانه  
گزانت کردار عرصه بی معرفتیا انگیزد و بیصرفه و دیهانتد و بکدام کور چشمیهایی  
جمل خاک اود بار برفرق بی اعتباری ریزد و اما بی بصیرتیهایی ارباب نظر را چه چاره  
که در جمل آباد نگاه بی اعتبارشان گردد از سرمد بازشتافتن از خلبه عجب کورسیت  
و نیک اندد داشتگفتن از بصیرت دوری

در هجوم بی تمیزی هر قدر داکر چشم	در کنار آئینه را سیرت پرسته سنگ بود
حیرت از بس پرده پوش دیده بیداشت	صورت آئینه با صد جلوه هم نیرنگ بود
رفر عجز دستگاہی ذره ما باید شگافت	تا به بینی جلوه گاه مهر چندین تنگ بود
جلوه شوخی داشت اما در تماشا گاه عجز	تا نظر باله در دیوار محور رنگ بود
کعبه پیش پا ست اما سعی شوق نارسا	نیم گامی میزد و دامانده فرسنگ بود

عبارتی که یگانه زمان عجب انداختن	مختص بعلوم زینت افزای این اوراق کرده
عرق پرورد و جملت جز گداز دل نمیداند	نم بی اختیار می بجز از ساحل نمیداند
برنگه شمع سوزم آشنائی عالم کثرت	که رود در محفل و جز رفتن از محفل نمیداند
تو گویی گلی بر خار و بر گلبن گذر میکن	ز خود دوار فتنه فرتی در حق و باطل نمیداند
بهر رنگی که پیش آید سجد می میتوان بروی	جنون هوا و بهایلی از محفل نمیداند
چون نقش پاسبرجانی که افتد بستی دارد	اسیر توانی جاده از منزل نمیداند

فهم معنی یکتائی وضع ادبی سے تر اشد که هر جا شعله نوری قامت بجلی آراید  
اگر همه شعله آتش است چون شمع با دای سجود ایجاد بنر از سر باید نمود تا  
مرز غلط اندازی های جلوه بر هر ذره فہمی عشق نهند و علم حقیقت یکسر سنگ  
تکلیف پایه شناسی میفرماید که هر گاه تحریک با دای دودی بنمیدن دهد اگر جمله  
ابر دمی بت است مانند شعله پشتی بوضع تسلیم و توانا باید ساخت تا رنوز دانی  
ایمان مجست به بتان جا بلیت نه پیوند و گر نه پیکر ضعیفی که تا فرگان بر ہم زنده رشتہ  
اجزای هستیش مانند نگاه از ہم گسسته است و تا نفس بر کشد بخار و جوش

بمدوا سن رنگ پریده شسته با این بی آبروی هرگاه گامی در راه تحقیق کشاید  
گسستگیهای نفس چه خارهای حسرت نذر پهلوی دلش نماید تا ماهی وارسته  
برخود تواند جنبید و با این بی پروایی و بیکه بهوائی بام توحید آهنگ بهتر از نماید  
حسرت ندو می پرواز چسبیده ای ادب بروی احمرالش زند تا سری بزیال  
تواند در دید عارف لذت سوزنگی نگیرد اند که سعی سپند تا کجا میرسد و واقف چاشنی  
گذر می فهمد که کام شمع بچه سبزه انجاد

گوش را سر در لقا ب دیده می باید صفت	در بنجار سرمه پیچید است این آهنگ
گل کند در کوچه ما عالم صبح و شفق	حیرت دل بسکه در پیرو از دار و رنگ

گشته حسن نیرنگی را رفته دعوی خود نداری کند گردن دو عالم است دیت از  
که خواهد و شهید جلوه وحدت را برات خونی از شفق تا آفتاب بر کف دست  
است قصاص از که بویید

## قطعه

ای آنکه صرف جود تو در فنی ماسواست	ایک صدم بسجده خود هم توان خمید
خمیدنی است رفز پرستاری خدا	یعنی بسوی غیر خودی کم توان خمید

کیفیت شهید و حقیقت از دل تا دیده هزار خم پیوسته پیچیده است کجا فرصت  
ادراکی که یک دم ساغر از لب باز داشته کوشی بحرف بیگانه بهوشن برگرد  
و کو خصلت نگاهی تا سر از گرد بالش بر و یک برداشته گامی براه تماشا  
بردارد اینجا تا نگاه بخانه چشم رسد شوخی خیال مانند سایه هزار جا قدم پس نهاد  
است و ادراک تا در دانه دل گوید جلوه چون طفل بدو صمد بار از کنار فکر افتاده

## قطعه

صمد جلوه رفت و دیده همان وقت انتظار	یارب حریف آینه بوشن بهار کسیت
عمر نیست سر و خرقه بر دل نادر و نگاه	ای دیده حیرت تو چنین برده و ارسیت

در بکته که تامل حیرت سبق نارسا پیرا فکر است نو که گریبان حرفی است

گلشن بهار  
گلوگیر در گلشنی که تنخبل غنچه شسته تا تو اینهای ادراک است سخن سازی صوفی است  
از بلبیل تصویر اگر علم این است که سید انیم جنون جولانیهای اندیشه تر هزاره آرد  
بالیده تر اگر فهم این است که می فهمیم گویان درسی های شوق نظم صد استیستن بالیده تر

### قطعه

همچو آن مستی که خود را و انما بدوشیا  
ورنه در بنی که سازش چشم غیر نیست پس  
لفظه خونی از خراشش چکه تقریر چکید آشفته بیان سرخ روی سر مایه شبنمی بهر ساینده  
و آب سیاهی از سوراخ دیده تحیر بر برد وید کور سوادان سودا کرده دوکان مداد  
فروشی در چیدن نوسبقان مباحث نقطه و خط به تلنگ دایره می بازند کودک  
و از سرخوش کار فرمائی با غفلت که کاری به تلنگ دایره می کنم و تر و امنه ان  
مطالعات خرق و التسیم بسیر عالم آب یثنازند جناب و از از جارفه پابر جامی  
هست که آبی بر روی کار خود می آریم اینجا حکمت اشراقی چراغی است پیش از هر  
مرد و فطرت مشاعی نقش قدمی است براه سپرده

آنکه ز افسردگی راز تو بوی تشمید  
ناله از داغ اند خون شد و چید خویشت  
سعی سودا زده بر فرق زد و گل دانست  
رحمتش دیده فرد بست تغافل دانست

سیر آهنگی شوق ناله هرگاه در عشرت آباد از خود رنگی خراشی بگوشت آگهی میرساند  
و تر دامنی با وحسرت دیدار در زمین سرد سیر افسردگی زنگس زار هزار چشم نظاره  
می شگفانه خیالی از پرده اصطفا چون خواب در دیده می نشانیم و بسنج بی چراغیها  
تو صیفت اشک و از پنهان بر و در میانیم که این شمع فانوس افروزمین شعله  
عالم سوز است که از کباب آگهی جنه کستری بر بادفته نمی پسندد و این بیکر آینه  
لقاب بران گوهر یکنای تفرید است که جز که دی سته بر پای خواص نمی بندد

<p>ای نفس بجا صلی چون غنچه بخود رنگ باش کو فضای خاطر آینه صرف رنگ باش از بی غبطه نفسها چون شرر در رنگ باش ناله گر آرزو داری صدائی رنگ باش</p>	<p>خاست افسانه خاموشی خواب است بس ملولی با گفتگوی عکس را نمیده است وای نادانی که انفاست بغارت میزند بر سر راه فنا از سر شستی خافلان</p>
<p>و بعد نگاه دیده چیرانی و مانند گی خجارت توانی انفعال ناله بی اثر چکیده کباب جگر دارسته رنگ و بوی امتزاج علوی رسیده مزاج که برشته گیهاست مقالش اخگر نیست پیراهن سوز و مانع صفینه و سوختگیهای خیاشش شعله ایست چراغ افروز فتنه دلخ سینه بساعت فرصت اگر از قید ناتوانی برآمده چون جبر کس نفسی گرم به تکلف میکشد بنیاد هزار آبله گلوست و بسیار صبر بخودی تا آنکه کشاکش تمییدن دارسته مانند شبنم رنگی بر دازمید بد عرق خجالت بر روی بوی چندان آوازه مید و میشش نساخته آئینه لبسان نفس در روی عکسش هم تواند کشد و دنا کسی آنقدر بخانه برودشش نیز پرداخته که سفر از خود رفتنش مانند برق بر ترک بدن تواند بود و جو نقصان چون زیادت ماه در طبیعت کالش مسلم و شهودی از نهاد فطر نقش مانند کاستن عمر با فرونی متمم پیاده و از ارشیده می بودا دشت مانند چشم بهر گوشه لبسالی که بالین گردانیده چون مرگان صد خنجر الماس بر پهلو خوابیده است و خسته سخت گیرهای نواب چون زبان بهر پهلوئی که غلطیده دندان دار هزار دشت بنی بر سر چیده طایر رنگش از تکه تک پائی نفس بال افشان اندان بریدن و دو حشمت به نقش بعد اسی بال رنگ سر بر داشتند آهنگ رسیدن</p>	<p>و بعد نگاه دیده چیرانی و مانند گی خجارت توانی انفعال ناله بی اثر چکیده کباب جگر دارسته رنگ و بوی امتزاج علوی رسیده مزاج که برشته گیهاست مقالش اخگر نیست پیراهن سوز و مانع صفینه و سوختگیهای خیاشش شعله ایست چراغ افروز فتنه دلخ سینه بساعت فرصت اگر از قید ناتوانی برآمده چون جبر کس نفسی گرم به تکلف میکشد بنیاد هزار آبله گلوست و بسیار صبر بخودی تا آنکه کشاکش تمییدن دارسته مانند شبنم رنگی بر دازمید بد عرق خجالت بر روی بوی چندان آوازه مید و میشش نساخته آئینه لبسان نفس در روی عکسش هم تواند کشد و دنا کسی آنقدر بخانه برودشش نیز پرداخته که سفر از خود رفتنش مانند برق بر ترک بدن تواند بود و جو نقصان چون زیادت ماه در طبیعت کالش مسلم و شهودی از نهاد فطر نقش مانند کاستن عمر با فرونی متمم پیاده و از ارشیده می بودا دشت مانند چشم بهر گوشه لبسالی که بالین گردانیده چون مرگان صد خنجر الماس بر پهلو خوابیده است و خسته سخت گیرهای نواب چون زبان بهر پهلوئی که غلطیده دندان دار هزار دشت بنی بر سر چیده طایر رنگش از تکه تک پائی نفس بال افشان اندان بریدن و دو حشمت به نقش بعد اسی بال رنگ سر بر داشتند آهنگ رسیدن</p>
<p>اشک شمع سوختنها میکند بجا دهن نقش کش در رنگ خار از دفریاد دهن</p>	<p>چشم کل کی حریف قطره گیها هم شود نقش صد سالش بخون که کهن برود</p>

کندن جان دیگر است و کندن خارا و گرا	تیشه می نازد بشیرین کاری فراوان
بر دل قراکب هم اکنون گرا فی میکنم	تا چه خواهد کرد با من غفلت صیادان

هر چند ازیت ضوابط خموشی چون طفل عجز ز بان نش نداده و معلم قواعد هیچرانی  
مانند سوسن اجیدی بر زبانش ننهاده اما با این همه وارفتگیهای بی زبانی  
شوق سخن پر داری از ان سوی صحرای خودی بلد معموره پوششش گردیده  
گاهی بعضی صفای عبارات چراغی در راه فکر می زند که ای در گلشن تهریت  
با همه قوه نشو و نما حرف طوطی سنگ نگار دیده نفس را اینقدر تعلیم حیرت آهنگی چه است  
دی سر کویچه آینه سازان توان کشید و مساعی بگل کردن رنگ معنی شاخ  
بهانه می تراشد که ای شد ترانه قامت پرده بلبل دریده تا طقه را در مقام معویت  
گزارشتن خطاست نفسی بسیر چراغان باید خرامید اگر عذر نا توانی ز رحمتی بفرست  
رسانیده بعضای استقامت نشر باید برخاست و اگر خجالت عریانی مکناف نرگ است  
گردیده سری بد دلائی نظم در دیدن چه عجب است بنحیر اگر طرازا اعتباری بر قماش  
خواهت می پسندید نساج قضا رخت نیست جز در کارگاه محل با فی نمی کشید  
و اگر برگ کوریت رنگ قبول رختی میرخت چمن بهار بجا د آب طینت را غیر از خاک  
نرگستان نمی آیمخت رنگ شیرازی نه بسته تا وضع حمادی پشتیبان بیدار  
تواند گشت و لباس سحری نه آراسته تا نقش کشیدن بخیه گریبان به نیست تواند

وضع سخن خاصه پی آدمی است	طوطی اگر پیسته آینه چه نیست
فصل تو نطق است و گرنه خبر است	زبانش را نبود و نسک است

آدمی از هر چه بعالم نکوست به جانمجان است و سخن جان آدمی و باز نراند زبان  
گر دوزبانست تو مارش بدان به سحر حلال است سخن بشود ار بهادرت اینست بهر گوشت  
ای خیره بر و دل طلب به دل خود و بحر بابل طلب به زهر توئی ساحری آفاق  
ت بخود باز کن به طبع تو مریم صفت و منکران به بسته بدان کاش زبانی  
بیر و بر آور نفس به عصمت مریم ز سخندان و پس به لاجرم حکم الملموع

گاه گاه جنون تازیهای اندیشه سبک جولان هم دوشش صدای زنجیر از در زنون  
 گرا بخانی برآمده سری بصوای خیال میکشد و اینجا ملاحظه بیابان مرگی سعی ناکرده  
 مضمون اگر همه صوت غول است دیوانه از خود دیگرانه بگمان او از آشنا کوران  
 در پیشش نشتا بد و معانی اگر جمله شاخ غزال است بی خبر هوای سخن در بر قصد  
 گل چیدن نفس را سوخته را در تلاش سینه یا بد از آنجا که بر پشت بلند عالم خیال  
 و رسیدن از مقتضیات هرزه گریه های اندیشه تماشا است نگاه تامل خرام امرو  
 بجلوه فتنی بر خور که رنگینی معانی را در سواد عیار نقش رنگ صد چمن بهار بخیتن  
 است و بطلعه محو و رسید که طراوت مضامین را در سینه زار در خوش بینا  
 هزار کوشه و تسنیم آینه فتن اشعار آبدادش سبزهستان نراکتی بجلوه ظهور در آورده  
 که نگاه راتا نفوس صور از سایه اش بر خاستن خواب فراموشش است و ابیات بلند  
 پایه اش قصر رفعتی بعرصه وقوع رسانیده که بالاد ویهامی خیال را از عرفات متعاش  
 بپایین رسیدن دلیل رفتن هوشش ترکیب وجود و ثنانت از عناصر بر با حیات  
 و مرقع غزال شوخی در قوافی غزلیات بجه هندوی آهنگ پرده در می عراقیان  
 زبان کشاده و زبان پارسسی سخن در دمان خراسانیان نهاده از روشنی خطوط  
 بر سطر داغ فرو و کس سینه شاخ شیره طور و از ایانی صفحات هر نقطه روکش خیال  
 زخواره حور و دایره از صحبت حلقه زلف دامن چیده و مدات از هم چشمتی و ابرو  
 کشیده معنی رسا و کیفیت بلند خراشیدن همخوان نقش و صبا رسیدن و الفاظ  
 رنگین مضمون در با یکدیگر چسبیدن همسر هنران نه گلگون و صحبتت ساغر کشیدن نظم

زلفش رنگ معنی جلوه داده	چو از بیرون بینا رنگ داده
نه معنی یک گلستان شوخی گل	نهفته در هجوم رنگ سنبلی
نشسته باد و صد غنچ و دلا	زیل در دل مجنون نیالی
نقطش بهر جلای چشم ناظر	فروشد سر مه دان تا از دوایر
چو چشم دلبر پر کار جسا و	نوا در طلسم سر مه ادا



نوای ترشنگه در گوشش کرده سوادش رنگ و در آتش طور چمن پر ابرو رنگ حسن نقش	دو صد مخنه نذر هوشش کرده در آتش از سواد دیده حور جنون سر پایه سوزشش با می تخمیر
---	---

لحنی اندیشه همق پیشینه استقامت نگاه فکر از زبان جواب انگشت چربی گردید  
 که این انگاره بهار سبیل و رخسار بفرودش تر و سستیهایی کمال چمن فطرتی  
 است که رنگینی جلوه اش را به پر دمای دیده تماشا می نازد صد رنگ بود قلمرونی است  
 و این دیبا و اثرنگ نگار صورت نمائی خیال با فیما و طبیعت کدام مانی لطیفی است  
 که لطافت کارش را در کارگاه نازک قماش حسن بابر و در دوش لبلی صفتان می  
 فریبائی نیز از عجب فی آخر تا نشان وقت تلاش بشکافتن گره این سما کوشید و لقب  
 کاوشش گفتیش به گنجینه اسم والا گوهری رسید که دامن افشائی گرمی هست  
 و ریائوش دو دواز آتش یا قوت بر آورده و زیرش دست عطا پرست نیسان  
 کمالش نهال آرزو و در ابر گوهر پرورده باد بهار یا با استفاده حل و عقد وقت فکر  
 کاوش اندیشه اش رنگ صد غنچه و گل رخسار و ابر نیسان را از غیبت طبیعت  
 گوهر زینش سر پایه ابر و بخاک امیختن در محکم دادرسی مای رای صدق آتش  
 جمع دشنه گداز طلای آفتاب بخون بهای شمع آورده و در درسه تعلیم والا نظر هر  
 دانش زیبا پیش دیده نرگس سواد مطالعه حکمت العین روشن کرده به نازک قاشما  
 اندیشه صافش رنگ معنی چون عکس از آینه نمودار و با بیاری طراوت بیانش صفی کاغذ  
 مشرق تازگیهای بهار بوی گل محل نرگتهای نیایش کشیده و صورت بلبیل در جلوه فصاحت  
 لایحه اش دیده عمارت بر پشت خوابیده سایه خامه طوبی نرگد و معانی نیاز خرامیده به بهارستان  
 عمارت عین سواد کیوان دست خوش فکر گردون کند و آسمان باز جمیده فطرت بلند صدف گوهر  
 بیشمالی گوهر صدف دریائوالی عروج نشاء کمال راج کرکب جلال شان ششم و انتهای غیر گرد  
 جناب لال رکاب نواب مصطفی خان بهادر آنکه آب بخورش در غذا کارزار گل بر دیان  
 رختشان سوسن از شاخ کمان و دانه بخیر آب هشتیش روزی کند به جان محشش که تیرین

در آید در جهان به هر چند پوسند نمانی مشاطه فکر رسانند نقابی از چهره عوالم حسنهات این عالم  
غریبستان مصرعنی آفرینی نکشود که تنه یغهای شوق را با مردم چشم منتظر ملاحظه تیغ و زخمی  
روند بد و گرم نگاههای ذوق را با پیردهای دیده متحیر جنگ آتش دینیه در میان نباشد  
اما کوتاهی زمان فرصت فی بل تصور همت طاقت ادب تعلیم شوخی اظهار است که ای  
حیرت انجام با ده بوشی آن خیال اگر همه آئینه معنی آراسته دی از کار نقش کشیدن  
خافل مباش تا بهیب که درت و اماندگی عکس و انکالا بر رویت نزنند ای بی طاقی  
فحاجم هرزه نازی آرزو و اگر جمله قدم از باد گرفته باغی و وضع پیوده نالی آشنائی  
همایگر شنگهای نامرادی چون گرد باد سراغی از خجارت نبرند پیش دار که تو هم بک  
گل پایرا نگر میگیزی و گوشی بر گار که به صورت سبزه قدم بنوک خنجر می سپاری درین  
حیط بی نهایتی طوفان برات تفصیل اگر همه دست و پا کشا ده آشنائی است از بیم  
سرنیش های زیاده سری کشف و ارسور نقاب نقطه زد دیده است و طاقت اجمال اگر همه  
ضابطه شناس خواص است از دغدغه طعن کوتاه در کی بسان خاشاک بر موج بطور تنیده

تو ای گرد تو هم شوکت دریا چه میدانی	اسیر خدر لنگی و سعت صحرایچه میدانی
ندیده رنگ معنی بر سواد لفظ می پیچی	خیال بنگ در سر فشار صحرایچه میدانی
مشامت اختلال آباد بوی سیر و انگوزه	شیم مشک بوی عجنسار ایچه میدانی
باین سر در هوای بردل دامن گرانی کن	کف خالی تو اوج عالم بالا چه میدانی

تو در آئینه محو و آئینه محو تماشا بیت

خلط اندازی آن حسن بی پروایچه میدانی

طبع

خاتمه

یزدان دادگر را سپاس بنجیدن و ترانه نعت والای حدیقه پیرای بوستان جهان  
باعث تخلیق کون و مکان سر آمدن از طلاقت زبان الکن و در ذما محصور دانسته  
بعض مرادی میگرایم و بچاشنی گیران ذائق شعر و سخن نویدی ویرانم که ذکره یادگار

شعرا می بخت گویان هندوستان سدا بهر بوستان همیشه بهار و شعرا می سلف را از د  
 بهین یادگار تذکره گلشن بنجار که خدمت مولف آنرا در زمانی که دارا لعل  
 و سلطنت دلی با جماع شعرا نازک اندیشه سحر بیان و فضیلتی بلاغت پیشه  
 سبحان زبان رشک کووان صاحب قلم آن بود و هر کویچه اشش بود و نگارده سخن و  
 جادوی از بهار و شیراز و اصفهان می نمود و بزبان فارسی شیرین و محاورات مکی که  
 تمام تر استیلا بی شایسته هر یکین باشد و فراموش آورده در آن عهد بار اول و طبعی و طبع  
 فرمود چون این حدیقه دل کو نیز غنچه نگین و بفرست مکتوبی از خبش و ناسناک پاک بود  
 یکسره در قلوب مشتاقان جا گرفت و بهر کووان تحسین سوادی از خبش بنظر سواد و صبر  
 پدید آمد و دید شود مشتاقان از حد در گذشت و ساعی نبود که نقش قشقه آن از چار سو  
 بر دل افت منزل عالی هم فیض صمیم مالک مطیع می نشست چون نوبت تشویش  
 بدین مرتبه رسید خباب مطیع القباب مصدق کرم و نوال قدر افزایی کمال و جوهر  
 هنر در مدح روزگار فاشی نوال کشور مالک مطیع او را بخار و نور و  
 گویا نسخه پاییه اش که از جان و وقت کرم و گیس و از نو پایشانی  
 ششپاره او را نقش گشته نقش بود بیتا آورده

وراه - اکتوبر ۱۸۴۵ عیسوی مطابق

شهر ممبیت بهر رشتگان  
 و مطیع باقی نگین و طبع

سیرت مکنور





DUE DATE

٩٩١٣٥٣١٠٩

٤٤٨٩

